

بسم الله الرحمن الرحيم

رد پای گلوله

ایمان قاسمی

انتشارات چویل

تابستان ۱۳۹۸

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
.....	▪ مقدمه:.....
.....	▪ زندگینامه:
.....	▪ (گنج زیر موزائیک های خانه) برگشتن دوباره به جنگ:
.....	▪ حزب کومله و دمکرات:
.....	▪ حمله به پادگان جلدیان:
.....	▪ بمباران منطقه جُفیر قبل از عملیات خیبر:
.....	▪ تیر کاری در عملیات خیبر:
.....	▪ کل زندگی ام مژدگانی.مژدگانی بزرگ:
.....	▪ سرد خانه انتهای راهرو بیمارستان:
.....	▪ فرشته ای بنام پرستار:
.....	▪ شکست دادن ضایعه مغزی:
.....	▪ صدای ردپای گلوله:
.....	▪ اولین تشنج :
.....	▪ تشنج جدید:
.....	▪ یا ابوالفضل (ع) قبل از شروع تشنج:
.....	▪ سراسیمه دویدن :
.....	▪ معجزه الهی در کمیسیون پزشکی:
.....	▪ همسایگی:
.....	▪ تکالیف فردایم:

- صاحب این عکس فوت شده است:
- بادبزن عمو داوود:
- به زبان سید:
- چند خانه آن طرف تر:
- برف بازی:
- شکاف آفریقا:
- صله رحم و احترام به والدین:
- دست گیری کردن:
- امیر ایوب انصاری:
- امربه معروف و پای محترم من:
- سفره ساده:
- زلزله کرمانشاه:
- سفری خوش:
- رزمنده ای از جنس نقره:
- گزارشی بر درمان صدمه مغزی و چگونگی مداوای سید داوود دیماد:
- نوع اسلحه بکار برده شده در جنگ ایران و عراق:
- سازماندهی جراحی اعصاب در جنگ ایران و عراق:
- برقراری بیش از شش واحد متحرک جراحی اعصاب در پشت خط اول:
- بیمارستانهای پایگاهی:
- عوامل موثر در تخریب و انرژی محرکه ترکش یا گلوله ای که به سر برخورد نمود:
- محل بستری و جراحی داوود دیماد:
- نوع جراحت ایجاد شده در مغز سید داوود:
- خط مشی کلی جراحی بر روی مغز سید داوود دیماد:

- ۱: پوست سر سید داوود دیماد:
- ۲: استخوان سر سید داوود دیماد:
- ۳: دور مر:
- ۴: دبریدمان مغز:
- ۵: بستن پوست سر:
- بخشی از اسناد و تصاویر:

مقدمه

نگارنده از زمان دفاع مقدس و مشکلاتی که دامن گیر هموطنان رزمنده ام بوده است درک روشنی نداشته و همچون جوانان نسل دوم و سوم انقلاب این واقعیات را یا در کتاب‌ها مطالعه نموده ام و یا در تلویزیون و مستند‌های مختلف به نظاره نشسته‌ام. اینجانب به واسطه انجام فعالیت‌های تحقیق و پژوهشی در زمینه فرهنگ ایثار و شهادت همیشه شاهد جانبازان و معلولانی بوده‌ام که در پاسداری از این مرز و بوم حتی از عزیزترین داشته‌هایشان [که اعضاء بدنشان بود] گذشتند.

این جانبازان شجاع وجود خود را شاهی بلامنازع بر رنج و سختی‌های دوران جنگ سند زده‌اند تا [برای افرادی که در آن دوران متولد نشده بودند] دلیلی روشن و صریح بر رنج و سختی‌های آن دوران باشند. وجود جانبازان و معلولان اسناد هویدایی است که مشاهده آنها توسط هر انسان فهمیده چنان در عقاید او تاثیر می‌گذارد که موجب می‌شود تمامی تهاجمات فرهنگی و برنامه ریزیهای جنگ نرم دشمنان یکجا با شکست روبرو شود. این عزیزان یادگاران همیشه زنده دوران دفاع از هویت انسانی و شخصیت اسلامی - ایرانی این مرز و بوم می‌باشند که می‌بایست با تمام وجود قدر دانشان باشیم. بنده اگر در آن دوران نبوده‌ام و نتوانستم دین خودم را به دفاع و تثبیت تمامیت ارضی وطنم ادا نمایم؛ اما بارها شاهد تاثیرات مختلف ضایعه شیمیایی پدر جانبازم بوده و خوب یا بد اثرات این جریان را از نزدیک لمس کرده و با آنها بزرگ شده‌ام.

مطالعات بی شمار و دیدن تصاویر و مستندات دوران جنگ و برخورد و معاشرت با جانبازان و خانواده های محترم شهداء و بیشتر از همه درک این سخن رهبر معظم انقلاب اسلامی حضرت آیت الله امام خامنه ای که: «**زنده نگهداشتن یاد شهداء کمتر از شهادت نیست**» من را بر آن داشت تا با تحقیق و پژوهش در این زمینه دین خود را به دفاع از این مرز و بوم ادا نمایم. از همین رو با نوشتن و قلم زنی واقعیات آن دوران که امروزه وجود دارند سعی در سهیم شدن خودم در این دفاع مقدس نموده ام تا بتوانم در حد توانم یاد شهدا را زنده نگهدارم.

نگارش کتاب و مقالاتی از پرفسور بیژن اعرابی در مورد این واقعه و همچنین معاینات پرفسور سمیعی و صحبت این پزشکان در سمینارهای متعدد از شرح چگونگی ضایعه برخورد مستقیم گلوله به جمجمه شهید زنده جناب آقای سید داود دیماد؛ مرا بر آن داشت تا زندگی این جانباز هفتاد درصد را در قبل و بعد از ضایعه مغزی اش به رشته تحریر در آورم. برخورد مستقیم گلوله به جمجمه ایشان و انجام عمل باز آن و همچنین آسیب جدی به مغز موجب شده است تا در کتاب و مقالات مختلف از این ضایعه خیلی خطرناک بعنوان معجزه الهی یاد شود. پرفسور سمیعی مدت ها بعد از عمل جراحی ایشان را معاینه کرد و بلافاصله در همان کنفرانس مهم بین المللی فرمودند: «**امروزه لکه ای خون تحت عنوان توّمَر بر روی مغز شخصی ظاهر میشود و همین لکه ناچیز موجبات مرگ ایشان را فرآهم می آورد اما ما در هشت سال دفاع مقدس رزمندگانی داریم که برخورد مستقیم گلوله به جمجمه و مغزشان شکاف آفریقا ایجاد می کند و هنوز هم زنده اند، و این تنها با معجزه الهی امکانپذیر است**». این صحبت های علمی و توصیه های بزرگان علم پزشکی و همچنین مطالعه پرونده پزشکی و تحقیقات و پژوهش های اولیه اینجانب در جهت بررسی صحت این موضوع موجب شده است تا این تحقیق و پژوهش ضرورت پیدا کند.

کتاب حاضر زندگی جانبازی را به تصویر می کشد که در دوران دفاع مقدس از چندین ناحیه از بدن **/دست، بازو، پاها، ران، سر و.../** مورد اصابت تیر و ترکش قرار می گیرد. مهم ترین ضایعه ایشان برخورد مستقیم تیر به جمجمه و مغز است که طی آن تیر از یک طرف جمجمه را شکافته و وارد فضای سر میشود و بعد از تخریب مستقیم مغز و ایجاد شکاف از سمت مخالف خارج می شود. او زیر نظر پزشکان خبره ای چون پرفسور بیژن اعرابی و بعدها پرفسور سمعی و دیگر پزشکان حاذق، مورد عمل باز مغز قرار می گیرد و با مراقبت های ویژه دوران پس از عمل را به شکل معجزه آسایی سپری می نماید. بعد از عمل چندین روز در کُما بوده و زندگی نباتی را تجربه می نماید. سید داوود بعد از بهوش آمدن هیچ گونه توان حرکتی نداشته و کاملاً فلج شده بود و همراهانش او را با تخت روان و ویلچر جابجا می نمودند. بعد از مدتی با پیدا کردن بهبودی نسبی سید با کمک دو عصا راه می رفت و در ادامه هم یک عصایی شده بود؛ در نهایت آن عصا را هم کنار گذاشت و به تنهایی به کمک دیوارها و فضاهای اطراف راه می رفت. لنگ لنگان راه رفتن و تشنج های گاه و بیگاه [سید داوود] سی سال است که با ایشان همراه بوده و عضو لاینفک زندگیشان شده است.

زندگینامه

اگر ۷۰ کیلومتر از شهر دهدشت به سمت جاده اصفهان حرکت نماییم به نگین سرسبز استان کهگیلویه و بویراحمد یعنی منطقه زیبای چاروسا می‌رسیم. دیار آبشارها و صخره‌های سترگ و زمین‌های همیشه بهار و سرسبز؛ دیار صحراها و دشت‌های پاک و روشن و گندم‌زارهای سرسبزی که با دستان پینه‌بسته کشاورزان این دیار همچون نقاشان زبردستی به ازن رب ماهرانه نقاشی شده‌اند. اینجا امید به زندگی آن قدر زیاد است که حتی از دل صخره‌های سخت درختان تناوری قد علم می‌کنند. آب با نرمی و لطافتش اما با صبر و پافشاری سختی کوهستان را شکافته و به زلالی چشمان پاک و مقدس دخترانش همچون نهری زیبا روان می‌شود. در چاروسا آسمان برای همه می‌بارد و خورشیدش همه را به یک اندازه گرم می‌کند و همه از حال و روز همدیگر خبر دارند، [و این ریشه در روابط و حسن خُلق مردمانش دارد].

تا زمانی که زمین در این مکان نفس می‌کشد، هیچ کس سرگرسنه بر بالین نمی‌گذارد و معیشت بر هیچ کس تنگ نمی‌شود [و این از لبخند‌های همیشگی و صله رحم گونه مردمانش پیداست]. اگر از روستای جاورده در جهت عکس قبله و به سمت ارتفاعات پوشیده از جنگل‌های انبوه بلوط حرکت نماییم، به جاده‌ای که انگار خطی سیاه رنگ برپهنه‌ای سرسبز و پوشیده از چمنزار کشیده شده است

می رسیم. پیچ و تاب های زیبای جاده با آم علفزارهای انبوهش همچون «تحتیه های لری»^۱ ناخودآگاه هر انسانی را به ژرفای خیال و رویاهای پردیس گون می برد. هر چه در جاده چاروسا بیشتر پیش می روی، فروغ های ناشناخته ای / از بهشت برین که هر موجودی را به ستایش احسن الخالقین وا می دارد/ به رویت باز میشود. به جرات می توان گفت توصیف خداوند از بهشت که می گوید: «درختان و کوههای سر به فلک کشیده ای که از زیر آنها نهر های صاف وزلال روان است»؛ را در زیبایی فصل بهار چاروسا و زلالی /چشمه چندارون رود شور / می توان به عینه دید.^۲ همین چشمه زیبا خبر از رسیدن به روستای رود شور می دهد. روستایی که در هنگام ورود چشم را با چشمه چناران می نوازد و دل را با پهناوری رود شور پالایش می دهد.^۳

با گذر از جاده ای قرار گرفته بر دامنه حد واسط کوه و رود شور به شالیزارهای تابستانه وسیع و سرسبزی می رسیم که دیدنش گرد و غبار مادی مسافران خسته دل را زدوده و بوی زیبای آن همانا به انسان تجدید قوایی دیگر می بخشد، تا بتوانند با قلبی آرام و خشوع و خضوعی لازم در محضر مقدس امام زاده نورالدین (ع) شرف یاب شوند.^۴ روستای دم عباس آباد /یا رود شور یا نورالدین یا روی سور/ بخاطر شیب زمین بصورت پلکانی بنا شده است. این روستا در جهت برآفتاب کوهپایه تکیه زده و رو به دشت و رودخانه و شالیزارهای وسیع چشم دوخته است. ساکنین خانه های بالا دست کوهپایه هر صبح که از خواب بیدار می شوند ناخودآگاه چشمشان به گنبد زیبای امامزاده نورالدین (ع) [جد بزرگوارشان] که در دشت رو برو قرار دارد مزین می شود.

^۱ . تحتیه های لری نوعی گهواره هستند که نوزادان را در آنها قرار می دهند؛ این گهواره ها از طراحی زیبا و پست مدرنی برخوردارند که ریشه در فرهنگ و سنن مناطق لر نشین دارد. تحتیه های نوزادان لری از تخته های نازک بید ساخته می شوند. این تخته ها را زمانی که هنوز نرم هستند آن ها را شکل می دهند. اغلب از رنگ های روشن و جلف برای رنگ آمیزی تحتیه ها استفاده میشود.

^۲ . چشمه چندارون یا چشمه چناران یکی از چشمه آبشارهای منطقه چاروسا است که در روستای رود شور از توابع دهستان طبیعی سرحدی شرقی با مرکزیت جاورده قرار دارد.

^۳ . رود شور یا به زبان لری روی سور دهکده ای است که آبشار چنداران در آن قرار دارد.

^۴ . امام زاده نورالدین (ع) جد طایفه سادات نورالدینی می باشد و در روستایی بنام دم عباس یا روی سور قرار دارد.

حدود پنجاه و چهار سال پیش در فروردین ماهی که صدای رودخانه و بوی معطر گندم زارها دل را آرایش و ذهن را آرامش می داد، در حیاط خانه ای بر بالای دهکده مرد جوانی به نام سید یونس با تشویش خاطر و آشوب زیاد منتظر واقعه ای مهم بود.^۵ هرچند گاهی رو به امام زاده می کرد و به حالت التماس می گفت: «**خدا یا به حق بزرگی خودت قسم می دهم فقط سالم باشند!!**». ناگهان همراه با صدای جیر جیرک و گنجشک ها و باز شدن غنچه های بهاری صدای گریه ای می آید که گویای تولد فرزندی است. در فروردین ماه سال هزار و سیصد و چهل و چهار در خانواده ای با وضعیت مالی متوسط فرزندی به دنیا آمد که پدرش نام او را داوود گذاشت. داوود غنچه ای بود که در فصل بهار روید و اولین بار چشمش را با دیدن جد مقدسش امام زاده نورالدین (ع) جلا داد.

وی دوران کودکی اش را در روستای زیبای روی سور [رود شور^۶] و در دامان مادری مهربان و صبور به نام بی بی نگارو با حمایت پدری زحمتکش و دست به خیر بنام سید یونس سپری می کند.^۷ دوران کودکی اش گویی با هر کودک روستایی دیگری [که می بایست همه هم و غمش بازی و سرگرمی با مرغ و خروس و گاو و گوسفند و یا آبتنی در چشمه و رود باشد،] متفاوت بوده است. داوود از همان آوان کودکی در خدمت پدر و عصای دستش بود و بیشتر کار های روز مره خانه را انجام می داد. تاثیر پذیری این کودک از مادر که دارای روحیه ای ستیزه جو با نامحرم و مخصوصاً با کفار بود؛ استقلال زود هنگام پدرش در سن کم و همچنین بزرگ شدنش در قومی غیور و مذهبی بنام سادات نورالدینی موجب شده تا داوود جور دیگر بزرگ شود و شخصیت بگیرد.

داوود می گفت: «**من در مدرسه ای که حقوق معلمانش را طاغوتیان حرام لقمه تامین می کنند درس نمی خوانم**»؛ او همیشه با برخی از محدود معلمانی که طرفدار طاغوت بودند سر جنگ

۵. سید یونس پدر سید داوود درویش و کلید دار امام زاده نورالدین بوده است.

۶. روستای روی شور یا رود سور از توابع منطقه چاروسای شهرستان کهگیلویه می باشد که آبشار چشمه چناران و همچنین مرقد مطهر امامزاده نورالدین (ع) در آن قرار دارد.

۷. بی بی نگار یا کربلایی نگار از زنان رنج کشیده و مادران زحمت کشیده ای بود که چند شهید و جانباز را تقدیم انقلاب کرده و در سال های گذشته مقام ایثار را دریافت نموده است.

داشت و عکس شاه و خانواده اش را از روی کتابهای خود پاره می کرد و یا با مداد بر روی صورتشان شکلک درست می کرد. با این حرف و صحبت ها و وقایعی که گاه گاهی در مدرسه بوجود می آمد خانواده مصلحت را بر این داشتند تا داوود دیگر به مدرسه نرود و بیشتر در خدمت پدر باشد. اما داوود دست بردار نبود و از هر فرصتی برای تشویق دوستان و همکلاسی های سابقش به ترک تحصیل و فرار از زیر پرچم شیر و خورشید استفاده می کرد.

فرزند سید یونس سیزده ساله بود که اخبار و وقایع صدر انقلاب را از دایی خود که دستی در شهر داشت دریافت می نمود.^۸ ارتباط او با دایی موجب شده بود تا روحیه گسست با دولت طاغوت را بیش از پیش در خود پرورش بدهد. سید داوود نوجوانی بیش نبود که به همراه دایی خود جهت حضور در اعتراضات و راهپیمایی ها علیه شاه و گاهی مبارزه با این رژیم به شهر دهدشت هجرت نمود.^۹ حضور داوود در کهگیلویه سرآغاز خودباوری و افزایش اعتماد به نفس در نشان دادن بیشتر انزجار خود از دولت ستمگر ایران بود.^{۱۰} در همین زمان ها به همراه شهید نورالدینی در تظاهرات گسترده علیه نظام حاکم که منجر به پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی شده بود شرکت می کرد. زمانی که اهداف و افکار شوم ابرقدرتهای دنیا حکومت نو پای جمهوری اسلامی ایران را تهدید می کرد و با به راه اندازی جنگ بزرگ تحمیلی سعی در متوقف کردن جریان انقلاب می کردند داوود نوجوانی هفده ساله بود.

رفت و آمد مکرر برادر بزرگش غلامرضا دیماد به جبهه و رساندن اخبار و اتفاقات جنگ و بازگو کردنشان در خانواده کاسه صبر داوود را برای رفتن به جبهه لبریز کرده بود.^{۱۱} داوود سالها حس انزجار

^۸ حجت اسلام والمسلمین شهید سید علی نورالدینی (ره) از فعالان عرصه مقابله با طاغوت و اولین شهید انقلاب استان کهگیلویه و بویراحمد می باشند که در شهرستان بهبهان بر اثر درگیری مسلحانه با نیروهای شاهنشاهی به درجه رفیع شهادت نایل آمد.

^۹ این خانواده هیچگاه دل از روستایشان نکنده و بیشتر اوقات در شادی و غم ها و مراسمات مختلف مذهبی در کنار مردم روستا حاضر بودند و هم اکنون نیز می باشند.

^{۱۰} شهرستان کهگیلویه با مرکزیت شهر دهدشت مشهور به کهگیلویه بزرگ در دوران ناصرالدین شاه مرکز ایالت و اقلیم کهگیلویه بزرگ بوده است. دهدشت مشهور به شهر هفت گنبد است و دارای بافت شهر قدیمی و بزرگی از دوران تیموریان و صفویان می باشد که سالانه گردشگران و تاریخ دوستان زیادی را به خود می خواند. هوای این شهر گرم و خشک می باشد و سطح آب های زیر زمینی آن ۴ متر بوده که این مقدار بالاتر از تمامی نقاط استان کهگیلویه و بویر احمد می باشد. ضمناً باغ قدیم و مشهور چشمه بلقیس در دو کیلومتری آن قرار دارد.

^{۱۱} غلامرضا دیماد برادر بزرگتر سید داوود دیماد است که در همان اوقات در جبهه بوده و در نهایت به مقام بزرگ شهادت نائل می آید.

از طاغوتیان را در سر می پروراند / که با شهید شدن دایی اش این حس به انتقام نیز مبدل شده بود / به دنبال راهی برای رفتن به جبهه بود. چند بار از پدر خواست که با رفتن او موافقت نماید اما پدر به دلیل حضور دوتا از برادرانش در جبهه از رفتنش جلوگیری می کرد.

حال و هوای شهر کهگیلویه و جنب و جوش فراوان مردم در حمایت از رزمندگان اسلام در دوران جنگ و صدای بلند گوهایی که جوانان غیور را برای محافظت از این مرز و بوم صدا می زدند، داوود را سراسر مست کرده بود و حال و هوایش را دگرگون می نمود. وی که دیگر توان ماندن نداشت، در بعد از ظهری سرد زمستانی مدارکش را برداشت و بدون اجازه خانواده دل به دریای بیکران غیرت و پاسداری از مرز و بومشان زد. آری بالاخره داوود در تاریخ ۶۲/۶/۳ به آرزوی دیرینه خود یعنی حضور در جبهه جنگ و پاسداری از خاک مقدس ایران زمین رسیده بود.

فقدان او برای خانواده و مخصوصاً پدر که همیشه می گفت: « داوود نامش را از پاکی و بخشش خدا گرفت و نور چشمان من است»، خیلی سخت بود. سید یونس بیش از یک غروب نتوانست دوری داوود را تحمل کند؛ برای همین هم با زحمت به دنبالش میگردد تا اینکه متوجه می شود او به جبهه رفته است. بعد از مراجعه به سپاه پاسداران و پیدا کردن آدرس و نشانی اش، معلوم میشود که داوود در پادگانی نظامی در شهرکازرون به سر می برد. عشق بی نهایت پدر به فرزند موجب آماده شدن سید یونس برای سفر به کازرون و برگرداندن داوود می شود. در نهایت سید به پادگان کازرون مراجعه کرده و با شهید محمد اسلامی مسئول پادگان کازرون صحبت می کند و موفق می شود با توضیح این که دو تای دیگر از پسرانش هم در جبهه می باشند وی را راضی کند تا داوود را مرخص نماید.

بعد از اینکه داوود به خانه بر می گردد پدرش در یک حرکت عجیب مدارک وی را زیر موزائیک های خانه پنهان می کند. بعد از مدتی داوود به بطور اتفاقی متوجه لُق بودن موزائیک ها شده و با در

آوردن موزائیک ها و پیدا کردن مدارکش دوباره در خواست اعزام به جبهه را پیش می کشد. این بار **بی بی نگار** از **سید یونس** می خواهد که اجازه بدهد تا داوود به جبهه برود.^{۱۲} بی بی نگار گفت: «**سید جان حتماً خیره!! بزار این بچه بره جبهه! مگه ندیدی که چطوری مدارک را از زیر موزائیک ها پیدا کرده! اجازه بده تا بره جبهه!**» سرانجام بعد از رضایت پدر و با بدرقه ای باشکوه سید داوود دیماد را راهی جبهه ها می کنند.

ایشان مستقیماً به شیراز منتقل شدند و در پادگان امام علی (ع) واقع در دهستان دراک بخش مرکزی شیراز ملقب به باجگاه مدت ۴۰ الی ۵۰ روز آموزش های نظامی سخت و طاقت فرسایی می بینند. بعد از اتمام دوره آموزشی در پادگان باجگاه در تاریخ ۱۳۶۲/۴/۲۰ به همراه دیگر همزمانان با هواپیما به پادگان جلدیان در استان کرمانشاه منتقل میشوند تا برای حضور در عملیات ولفجر ۲ در این پادگان به انتظار بمانند. بعد از انجام عملیات ولفجر ۲ و اتمام این عملیات که ۱۴ روز به طول انجامید برای حفظ و استقرار مناطق گرفته شده از جلدیان به منطقه پنجوین عراق اعزام می شود و تا چند ماه در این مناطق می ماند. بعد از اتمام ماموریت در این مناطق مورخ ۱۳۶۲/۸/۱۳ به پادگان پنجم شکاری امیدیه منتقل می شود و تا اواخر بهمن ماه همان سال یعنی حدوداً در تاریخ ۱۳۶۲/۱۱/۲۷ در حالت آماده باش در این پادگان آموزش می بیند. چند روز بعد در اسفند ماه همان سال به منطقه عملیاتی جُفیر اعزام می شود. داوود در این منطقه با بمباران وحشتناک دشمن رو برو شده و بیشتر همزمانش ناجوانمردانه و بی دفاع توسط هواپیماهای دشمن بمباران و شهید شدند. او در همین اوقات پایش از ناحیه ران مورد اصابت ترکش قرار می گیرد و به بیمارستان صحرائی منتقل میشود. بعد از بازسازی نیروها و به همراه بازماندگان و دوستان رزمنده اش در محلی به نام دُر خیبر آماده شده تا در مورخ ۱۳۶۲/۱۲/۳ به عملیات خیبر اعزام شوند. در عملیات خیبر و در منطقه جزیره

۱۲. اسوه صبر و استقامت و دریافت کننده نشان ایثار و مادر شهید و مادر جانباز بود. بی بی نگار خواهر اولین شهید انقلاب استان و همچنین یکی دیگر از برادرانش نیز جانباز شده بود. وی در سال ۹۶ دار فانی را وداع گفت؛ روحش شاد و یادش تا ابد گرامی باد. سید یونس دریافت کننده نشان ایثار پدر شهید و جانباز می باشد؛ ایشان هنوز در قید حیات می باشند.

مجنون مورد اصابت مستقیم تیر به جمجمه اش قرار می گیرد و به کُما می رود. بعد از انتقالپ به بیمارستان زیرزمینی صحرایی او را برای مداوا به بیمارستان گلستان اهواز می برند و بعد از آن هم به بیمارستان نمازی شیراز منتقل می شود. داوود در همین بیمارستان زیر نظر پرفسور اعرابی و تیم پزشکی اش مورد جراحی باز جمجمه قرار می گیرد.

گنج زیر موزائیک های خانه

سید یونس - شهرستان کهگیلویه - بخش چاروسا - روستای نورالدین

خانه ما در روستای دم عباس [امام زاده نورالدین] قرار داشت.^{۱۳} این روستا بر سمت برآفتاب کوهپایه و رو به دشت و رودخانه و همچنین زمین های کشاورزی بنا شده بود. هر روز که از خواب بیدار می شدیم ناخودآگاه چشممان مزین می شد به گنبد گچین امامزاده نورالدین (ع) جد بزرگوارمان که در دشت رو برو قرار داشت. شالیزارهای وسیع در دشت و رودخانه پر آب، زیبایی های این منطقه را دوچندان می کرد.^{۱۴} صدای رو دخانه، بوی شالیزارها، جنب و جوش چوپانان و صدای گله و زندگی روستایی هر روز دلمان را آلايش و ذهنمان را آرامش می داد. من و نگارم هر روز این مناظر زیبا را با همدیگر به نظاره می نشستیم. یک صبح سرد زمستانی درحال تعمیر درب خانه بودم که یکدفعه ناگهان به پایین ده افتاد، ناگهان دیدم داوود باشتاب به سمت دشت و روخانه می دَوَد. با خودم گفتم:

«او هر روز گله را به صحرا می برد و این دویذنه‌های بین چراگاه و خانه کار عادی هر روزش است و از این بابت زیاد توجه نکردم». همین که دیدم در این هوای سرد با لباس به آب می زند

تعجب کردم!!

^{۱۳} . این روستابخاطر اینکه بر دامنه کوه واقع شده؛ نوع معماری آن بصورت پلکانی می باشد.

^{۱۴} . رودخانه بزرگ رود شور یا روی سور. این رودخانه از رود های پر آب و دائمی شهرستان کهگیلویه می باشد. وجه تسمیه این رود بخاطر آب شور آن منطقه می باشد که به واسطه عبور از نمکزارها به این شکل در آمده است.

گفتم: نگار! نگار! بیا ببین! این بچه چرا با لباس به آب می زند؟!!

نگار آمد و گفت: وای یا امام زاده نورالدین این بچه چرا این جوری می کنه؟! نکنه یه وقت

سرما بخوره؟!

داوود از روخانه عبور کرد و در دشت ناپدید شد. منم نگار را آرام کردم و گفتم که حتماً به سمت گله

می رود و چون علی داد هم همان حوالی بود دیگر جای نگرانی نبود.^{۱۵}

تقریباً غروب شده بود و صدای زنگوله گله هایی که از چراگاه بر می گشتند ده را پُر کرده بود. همین

صدا همه را هوشیار و آماده می کرد که گله از چراگاه برمی گردد و باید به کمک چوپان برویم. من و

نگار طبق عادت هر روز سطل به دست آماده دوشیدن شیر گله بودیم. هرچه ایستادیم و نگاه کردیم تا

همه گله ها و چوپانان ده به خانه هایشان برگشته و تنها گله ما نیامده. دیگر هوا تاریک شده بود و

همه نگران بودیم، هر چه منتظر ماندیم نه خبری از داوود بود و نه از گله. دلم شور افتاده بود و

نتوانستم دست روی دست بگذارم؛ ردا و شال سبز را برداشتم و رفتم خونه سید حسینعلی پدر علی

داد که با داوود گله را به صحرا برده بودند.^{۱۶} به نزدیک خانه که رسیدم گفتم: **یا الله یا الله و رفتم**

داخل!^{۱۷}

سید حسینعلی جواب داد: **یا الله یا الله بفرما داخل خوش آمدی!**

۱۵ . علی داد یکی از همسالان سید داوود بود، آنها هر روز باهمدیگر گله را به چرا می بردند و اغلب اوقات باهمدیگر وقت می گذراندند و در نهایت با همدیگر تصمیم می گیرند که برای رفتن به جبهه فرار کنند.

۱۶ . سید حسینعلی پدر علی داد دوست و رفیق داوود بود. خانه سید حسینعلی که از سادات امام زاده نورالدین (ع) بوده است در همان روستای خودمان و در چند متری خانه ما قرار داشت.

۱۷ . در فرهنگ عامه لُر باب است هنگامی که وارد خانه همسایه می شوند بلند یالله یا الله بگویند تا خانواده اندرونی برای پزیرایی از مهمان آماده شود. اغلب چون بیشتر قوم لُر عشایر نشین بودند و در سیاه چادر و کپر زندگی می کردند و این مکان ها فاقد درب سخت و فلزی یا چوبی بودند مردم برای اطلاع دادن بجای دق الباب کردن با صدای بلند یالله یا الله می گفتند. البته در برخی از شهر های لُر نشین خانه هایشان دارای کوبه می باشد که به درب آویزان بود، بعضی از این کوبه های فلزی دارای صدایی نازک بودند که مخصوص زنان بوده و برخی که بزرگتر بوده و صدای کلفت تری داشتند مخصوص مردها بودند؛ با این کار وقتی کسی در را می کوبید صاحب خانه می دانست که مرد یا زنی پشت در است.

وقتی رسیدم دیدم آنان با خیال راحت نشسته و دارند شام میخورند. خیلی تعجب کردم و با حالتی نیمه عصبانی گفتم: سلام سید جان!، داوود خونه نیامد و گله هم نصفه برگشته! شما ازش خبری ندارید؟، سید جواب داد: علی داد هم نیامد و از قضا گله ما هم کامل برگشته! این را گفت و دوباره سرگرم خوردن شد، بی تفاوتی اش داشت اعصابم را خورد می کرد!

براشفتم و دوباره گفتم: سید پسر ت نیامده خونه و تو ب خیال راحت نشستی و شام میل می کنی؟

علی داد با لحنی گرم و بدون تشویش خاطر گفت: یونس آروم باش، بنشین شام بخور تا برایت تعریف کنم!

گفتم: نه خوبه همینجا بگو!

او هم ادامه داد که: از قول یکی از چوپانان شنیدم که داوود و علی داد گله را به سمت ده هی کردند و چهارتا بُز بزرگ گرفته که بروند شهر بفروشند.

داشت ادامه می داد که من فوراً برگشتم به توصیه ها و تعریف هایش توجه ای نکردم! می دانستم که این پسر می خواهد کجا برود! چند باری از رفتن به جبهه و جنگ حرف می زد اما من به او توجه ای نمی کردم.

رسیدم خونه و به نگار گفتم: می دانستم آخرش این پسر ت کار خودشو می کنه!!

نگار گفت: سید تو که مارا جان به لب کردی بگو ببینم چیشده؟

به او گفتم: داوود رفت شهر که از آنجا بره جبهه!! اون بزها را هم برد بفروشه که خرج سفرش کنه!.

سریع وسایلم را جمع کن که تا دیر نشده از پی او بروم!؟

مقداری آب و خوراکی در توبره گذاشته و یک بُز هم برای فروش و خرج سفرم گرفته و همان شب پیاده از پی داوود رفتم.

چون پدرم بیشتر عمرش را در امامزاده گذرانده بود همه منطقه چاروسا او را می شناختند و همه [خلق ها] برایمان احترامی ویژه ای قائل بودند. به هر دهی می رسیدم با استقبال گرم مردم روبرو می شدم و همه مایل بودند که شب را پیششان بگذرانم. روستای ما تا شهر حدوداً صد کیلومتر فاصله دارد، برای رسیدن به جاده اصلی که جاده ای خاکی بود می بایست ۳۰ کیلومتر جاده فرعی روستا را پیاده طی می کردم.^{۱۸}

بعد از چند ساعتی پیاده روی به روستای بلویری که اولین روستای سر جاده اصلی بود رسیدم!^{۱۹} در این روستا به خانه کربلایی نگهدار آرشی از بزرگان ایل طیبی رفتم و اندکی آنجا استراحت کرده و نماز عشا را بجا آوردم.^{۲۰} ایشان از آشنایان و کاسبانی بوده اند که از گذشته تا به امروز با ما ارتباط خانوادگی داشتند. البته همه خلق ها خیلی به ما سادات احترام می گذارند و همه جوهره هوا دار ما می باشند.^{۲۱} هنگام صرف شام گفتم از پی پسر داوود آمدم که قرار است برود شهر!

زن خانه دار گفت: سید امروز صبح دو تا پسر بچه با گله ای از اینجا سوار بر کامیون رفتند شهر! با تعجب گفتم: واقعا؟! وای خدای من، پس باید بروم! بعد از صرف شام و اندکی استراحت

۱۸ . خلق اصطلاحی است که سادات به افراد و طایفه های غیر سید می گویند.

۱۹ . بلویری روستایی از توابع بخش چاروسا و دهستان طیبی سرحدی شرقی شهرستان کهگیلویه در استان کهگیلویه و بویراحمد ایران است که داری جمعیتی بالغ بر ۶۰۰ نفر (سرشماری ۹۵) می باشد. کد روستای بلویری در تقسیمات کشوری ۲۲۸۶۱۲ می باشد. نام مختار آباد که برپیشانی قله نظامی آن حک شده است نشانگر نام قدیم این روستا بوده. بعد از جاده فرعی، روستای بلویری اولین روستایی بود که سر جاده اصلی به دهدشت قرار داشت و برای همین هم از دوران قاجاریان در این ده پاسگاه نظامی یا سرباز خانه وجود داشت.

۲۰ . کربلایی نگهدار آرشی از بزرگان ایل طیبی و هم اکنون در قید حیات بوده و ۱۲۰ سال سن دارند و چندین با از شبکه دنا استان کهگیلویه و بویر احمد مستندی از ایشان به نمایش گذاشته شده است.

۲۱ . بطور کلی خلق ها در زمان عامیانه کهگیلویه و حومه بیشتر به افرادی که غیر از طایفه سادات می باشند اطلاق می گردد. اما در منطقه چاروسا مقصود از خلق ها همان ایل بزرگ و با فرهنگ طیبی است.

سریع بساطم را جمع کرده و در همان سیاهی گرگ و میش آخر شب راهی شدم. از شانس خوبم و دعاهایی که زیر لب نجوا می کردم یه کامیون خاور باری سوالم کرد و آمدم دهدشت.^{۲۲}

صبح خیلی زود رسیده بودم دهدشت و با آدرسی که از راننده کامیون گرفته بودم یک راست رفتم مسجد صاحب الزمان (عج) که محل ثبت نام بسیجیان و داوطلبان اعزام به جبهه بود. مسجد در مرکز شهر و دقیقاً حوالی فلکه امام حسین (ع) قرار داشت؛ ازدهام جمعیت طوری بود که به زحمت میتوانستی خود را به داخل حیاط برسانی. دور تا دور مسجد از پرچم ها و تصاویر مختلف و پرده نویسی هایی در مورد جبهه و جنگ پُر بود. از بلندگو آهنگ های قرآنی و مذهبی پخش می کردند؛ بعضی چای و آب شربت صلواتی می دادند و بعضی خانم ها نخود و کشمش و مواد غذایی اهدا می کردند. گاه گاهی صدای الله اکبر و صلوات همه فضا را عطر آگین می کرد. نگهبانی اسلحه به دست جلو درب مسجد ایستاده بود؛ جلو رفتم و بعد از سلام و احوالپرسی سوال کردم و گفتم: **دنبال پسر ام آمده ام؟!.**

نگهبان که ظاهرش پسر بچه ای دانش آموز بیشتر نبود با احترام فراوان با اشاره دست مرا به سمت دفتر اعزام مسجد راهنمایی نمود!!، وقتی به فضای دفتر رسیدم دیدم افرادی نشسته اند و نام نویسی می کنند؛ همه افراد مشغول کار بوده و مراجعه کننده های زیادی داشتند. جلو رفتم و پرسیدم: **پسر ام اینجا است؟!، داوود! داوود را میگوییم! بعضی از همکاراتون به من گفتند داوود آمده و اینجا است!! من دنبالش می گردم؟**

جوان بسیجی که انگار رئیس آنها بود مرا صدا زد و گفت **نام خانوادگی پسر تون چیه؟ کی آمده اینجا؟، و با مهربانی ادامه داد از اینجا به جبهه اعزام شده؟!.**

گفتم **نامش داوود دیماد است و دیروز یا هم دیروز با یکی از دوستانش آمده.**^{۲۳}

^{۲۲} . به دلیل خاکی بودن جاده و نبود راه درست و حسابی اغلب ماشین های کامیون حمل بار در مسیر تردد می کردند.

او هم چند برگه را ورق زده و بعد از چند لحظه ای گفت: داوود دیمادا! بههههله اینجاست!!
داوود دیمادی!!، گفتم بله بله خودشه! دیروز با دسته چنارشیجون و کازرون اعزام شده،
باید بروی کازرون دنبالش. گفتم: کجای کازرون؟ که پاسدار در حالی که پرونده ها را توی کمد
جا می داد برگشت و گفت: پادگان کازرون!!^{۲۴}

تشکر کردم و از مسجد بیرون آمدم. آنقدر در فکر فرو رفته و دلشوره داشتم که متوجه نگهبان جلو
درب نشده بودم و با بی توجه ای از کنارش رد شده و می خواستم بیرون بیایم؛ نگهبان جلو من
ایستاد و دست زد روی شانه ام و گفت: حاجی سید نگران نباش ایشالا که درست میشه!! با
خودم می گفتم تو اون شهر غریب کجا بروم؟ چکار کنم؟ کازرون دیگه کجاست و چطوری باید بروم؟.

در همین افکار بودم که ناگهان یه نفر به سمتم آمد و گفت: سید ببخشید این بز فروشی است؟

منم گفتم کدوم بز؟! او به دستم اشاره کرد و گفت: همین بزی که دست خودتونه!.

با تعجب نگاهی کردم و تازه یادم آمد که این حیوان بیچاره هنوز همراهم این طرف و آن طرف
کشیده میشه!! گفتم بله بله فروشیه!! گفت چند تومان میفروشی؟ منم گفتم همین که بروم تا
کازرون و برگردم دهدشت دیگه!!، اصلاً هرچقدر که قیمتشه می فروشم!!.

او مقداری پول که درون یک پلاستیک سبز رنگ پیچید شده بود را بهم داد. من هم بدون اینکه
پولها را بشمارم بز را بهش دادم.

۲۳ . پریروز: یعنی یک روز پیش از دیروز یا روز قبل از دی.

۲۴ . شهر کازرون مرکز شهرستان کازرون و در بخش (مرکزی) باختری استان فارس و با تاریخی کهن، دارای آثار باستانی و تاریخی فراوان می
باشد که در طول تاریخ مورد توجه سلاطین و صاحبان قدرت بوده است. به سبب جاذبه های تاریخی، فرهنگی، طبیعی و مذهبی همواره
گردشگران زیادی را بسوی خود می خواند. نام های قدیمی این شهر غبارت بودند از: بلد العتیق، شهر سبز، گازرگاه، گازرا، گازران، گازرون. این
شهر دارای جمعیتی بالغ بر ۹۶۶۸۳ نفر می باشد.

نزدیکای غروب بود و باد شدیدی می وزید که تا مغز استخوانم از شدت سرما می سوخت، ردایم را محکم بستم و یقه اش را گره زدم و به راه افتادم!^{۲۵} تا به حال نه جایی رفته و نه اینقدر از خونه دور شده بودم؛ اصلاً جایی را هم بلد نبودم. فقط اسم چنارشبیجون و کازرون را از مرحوم پدرم شنیده بودم.^{۲۶} در همین افکار بودم که ناگهان صدای بوق ماشینی موجب شد تا بخودم بیایم. راننده نگاهی کرد و گفت سید کجا تشریف می برید؟.

بدون معطلی پاسخ دادم: می خواهم بروم کازرون!

گفت: بیا بالا تا قسمتی از مسیر را برسانمتان!!

سوار ماشینش شده و با او هم سفر شدم. در بین راه جریان را برای راننده تعریف کردم و او هم به من امیدواری می داد که پسرم پیدا می شود، بعد از چند ساعت رانندگی خودرو متوقف شد و راننده مرا از خواب بیدار کرد و گفت: سید جان من از این طرف می روم و شما هم پیاده شوید و بروید آنجا! آنطرف جاده منتظر ماشین بمانید، این مسیر زیاد ماشین داره فقط اینجا بمون و بگو کازرون!

خدا پدرش را بیمارزد! گفت: بجای کرایه برای آرامش روح مرحوم پدرم دعا کن. تنها شده بودم و بین جاده های ناشناس و محل های نامعلوم بلاتلکلیف مانده بودم. غم داوود و رفتنش از یک طرف و دوری از خانه و بی بی نگار و بچه های خرد وریزم که خدا می داند الان بدون من چکار می کنند از طرفی دیگر حال و روزم را بد کرده بود. انگار قلبم درون سینه سنگینی می کرد، پاهایم از شدت ناراحتی و دلواپسی دیگر رمق راه رفتن نداشتند. خودم را از شدت هوای خیلی سرد در میان کاپشن و ردای بلندم پیچیدم. چند دقیقه ای از ایستادم سر همان چهار راه نگذشته بود که یک ماشین آمد!

۲۵. رداء همان بالا پوش یا جبهه است که اغلب سادات آن را می پوشند.

۲۶. چنارشاهیجان یا کنارشبیجون یا قائمیه یا چنارشبیجون شهری است در غرب استان فارس و ۱۲۵ کیلومتری شهر شیراز قرار دارد. آثار باستانی بیشابور از دوران ساسانی در این محل قرار دارند که هر روزه گردشگران و سیاحان ایرانی و خارجی را به خود می بیند.

دست بلند کردم و با صدای بلند گفتم: کازرون! کازروووون! و دنبالش دویدم! انگار خیال توقف کردن نداشت. فریاد زدم و گفتم: آقا بگو یا امیر المومنین وایسا!! دیدم راننده ماشین را متوقف کرد و من را برد بالا پیش خودش نشاند.^{۲۷} در بین مسیر احساس کردم که راننده خسته است و ترسیدم خوابش ببرد! برای همین شروع کردم به درد و دل و تعریف داستان مسافرتم تا بتوانم او را سرگرم کنم. با اینکه سرگرم صحبت بودیم اما می دانم که فاصله خیلی زیادی را طی کرده بودیم.

بعد از چند ساعت راننده ماشین را متوقف کرد و ادامه راه را نشانم داد و گفت: این راه خراب است و ماشین نمیتواند از آن عبور کند وگرنه خودم می رساندمت. تو میتونی پیاده از آن یکی راه دیگر بروی تا بررسی به پادگان! تا آنجا راه زیادی نمانده و فقط چند دقیقه ای پیاده روی دارد!!

پیاده به راه افتادم و بعد از چندین متر پیاده پیمودن؛ از دور چادرها و بُرَجک های نگهبانی را مشاهده کردم. دلم قرص شده بود، با خودم گفتم این حتماً پادگان نظامی است!! جلو تر رفتم و طبق عادت همیشگی با صدای بلند شروع به یاالله یا الله گفتن کردم.

نگهبانانی که روی برجک ایستاده بودند جواب دادند: سلام! سلام! بفرمایید!.

همیشه شال سبز که نشان سید بودنم هست را می پوشم و همه بخاطر همین سید بودن است که احترامم می کنند.^{۲۸} چند نفر از پاسداران آمدند بیرون و با استقبال گرم و احترام زیاد مرا به داخل چادر راهنمایی کردند. با اینکه خیلی خسته بودم و دلم ضعف می رفت اما بدون استراحت قضیه را

۲۷ . در فرهنگ و زبان لری باب است که هر وقت که بخواهند کسی را به مقدسات سوگند یا اصطلاحان قَسَم بدهند که فلان کار را برایم انجام بده از فعل بگو استفاده می کنند. مثلاً اگر بخواهند از کسی خواسته ای را با وساطت و سوگند به امام علی (ع) مطرح کنند اگر آن شخص ذکور باشد می گویند: « آقا بگو یا امیر المومنین فلان کار من را انجام بدهید» .

۲۸ . تمامی سادات که از نسل پیامبر اعظم (ص) هستند شال سبز دارند که آن را به گردن انداخته و گاهی هم دور سر می بندند، با این کار همه میدانند که رنگ سبز نشان سید بودن است و از همین روست که هرکسی در نگاه اول سادات را تشخیص می دهد.

برایشان تعریف کردم. یکی از آنها رو به من فرمودند: سید جان همینجا بمان و استراحت کن تا بروم دنبالش. بعد از مدتی کوتاه برگشت و گفت: لیست اعضا دست بچه های ستاد است و الان هم جلسه دارند و همه گروهان رفتند آموزش!! ضمناً اینجا تو گروهان ما داوود زیاد داریم؛ مگر اینکه خودتون هم کمک کنید و دنبالش بگردین تا زودتر پیدایش کنیم. با خوشحالی گفتم: باشه خودم دنبالش می گردم!

مدتی استراحت کردم، نزدیکای ظهر بود که همه سربازان داشتند به سمت چادرها می آمدند تا استراحت کنند و نماز بجا بیاورند. با مشخصاتی که از داوود به آنها داده بودم، آنان هم با من پیگیر یافتن داوود شدند. مدت زیادی از جستجو هایمان نگذشته بود که یکدفعه در میان شلوغی و تجمع سربازان داوود را دیدم!! داد زدم دیدمش!! جناب سروان! جناب سروان؟! این داوود است! خودشه!!^{۲۹}

داوود که متوجه من شده بود بدون اینکه بخواهد خودش را پنهان کند با مهربانی همیشگی و سادگی ذاتی که در چهره داشت جلو آمد و من را بغل کرد و گفت: بو ایرو چی ایکنی؟!^{۳۰}

ناراحت شده بودم و اشک در چشمانم حلقه زده بود. به داوود گفتم: این چه کاریه با پدرت می کنی؟! برادرانت یا ازدواج کرده و سر خونه و زندگیشان هستند و یا هم به جبهه اعزام شده اند و منم دست تنهام، دیگه غیر از تو کسی را ندارم! همین طور که از بغلم جدا شده و مستقیماً به چشمانم خیره شده بودم گفتم: داوود خونه زندگی و بچه های خرد و ریز پشت سر هم و زحمت گله و زمین کشاورزی!!! من تنهایی چکار کنم؟ این کار را با من نکن؟!^{۳۱}

۲۹ . پاسدار شهید سید محمد اسلامی از مسئولین پادگان کازرون.

۳۰ . به لهجه لری کهگیلویه ای : بابا اینجا چکار می کنید؟

۳۱ . این کار را با من نکن یک جمله به زبان لری (ایچَنُو وَ مَ مَکَن) است. در مواقعی که شخص با ناله و زاری و التماس می خواهد شخص مقابل را به کاری راضی کند استفاد می شود.

انگار حرف هایم داشت اثر می کرد؛ این را از قیافه اش و اشکی که در چشمانش بود فهمیدم.

داوود دستانم را محکم فشار داد و گفت: **بابا جان نگران نباش من باهات بر می گردم!**

خیلی خوشحال شده بودم طوری که انگار دنیا را بهم دادند. بهش گفتم: **تا بروم پیش آقای اسلامیان و کسب تکلیف کنم وسایلت را جمع کن.** داوود با مهربانی گفت: **چشم پدر!** من رفتم خدمت سید محمد اسلامیان که هم بخاطر برخورد خیلی خوب و احترام فراوان و لطفی بیکرانی که نسبت به من داشتند تشکری کرده باشم و هم شرایط برگرداندن داوود را جویا شوم. ایشان فرمودند برای برگرداندن پسران فقط باید این فرم ها را امضا یا انگشت بزنی. من گفتم فرم ها را بیاورید تا انگشت کنم! ایشان همزمان با تکمیل فرم ها فرمودند: سید قدر این بچه را بدان که خیلی پسر خوبی؛ با این همه سختی و مشقت اومد جبهه اما بخاطر شما قبول کرد که بدون چون و چرا برگردد. سردار ادامه داد وقتی به داوود گفتم چرا میخواهی برگردی؟ گفت: **پدرم با یه امیدی این همه راه دور و دراز را اومد که مرا برگرداند، خدا را خوش نیاید نا امیدش کنم؛ باهاش بر میگردم تا بعد ببینم قسمت چیه و خدا چی میخاد.** با خودم گفتم رحمت بر شیر پاک بی نگار با این تربیتی که به بچه ها داده. با تشکر از او برگشتیم.

دوباره سفر شروع شده بود، اما ایندفعه نه تنها بودم و نه دلشوره داشتم و از همه مهمتر مقصدمان هم معلوم بود. پس با خیال راحت به خانه برگشتیم. تنها در شهر دهدشت توقف داشتیم و آن هم به اصرار داوود بود که گفت باید حاضری بزنم و نامه رفتنم را تحویل بدهم و من هم قبول کردم.^{۳۲}

داوود را آورده بودم خانه اما ایندفعه با توجه و مواظبت بیشتر. کیف و وسایل داوود را به رسم امانت به همسایه خوب و دست به خیرمان که نامش کای خیرالله بود سپردم.^{۳۳} شناسنامه اش را برداشتم

^{۳۲} . غافل از اینکه داوود رفت و دوباره نام نویسی کند برای برگشتن به جبهه؛ این را بعدها از خودش شنیدم.

^{۳۳} . مشهدی خیرالله از همسایگانی بود که بیشترین ارتباط و رفت و آمدهای خانوادگی را با او داشتیم. واژه «کای» در فرهنگ زبان لری به معنای بزرگ، آقا و محترم است که به افراد ذکور نسبت داده میشود.

که قایم‌ش کنم اما نمی‌دانستم کجا بگذارم تا نتواند پیدایش کند. فکر می‌کردم و راه می‌رفتم تا بلکه جایی پیدا کنم؛ حین رفت و آمدن‌هایم به داخل و خارج خانه متوجه شده بودم که موزائیک‌های جلو در لق بوده و صدا می‌دهند. بلافاصله موقعی که داوود نبود فرصت را غنیمت شمرده و موزائیک را بلند کرده و شناسنامه و مدارک را زیر آن قایم کردم. داخل کاسه‌ای مقداری دوغاب سیمان درست کردم و درز دور موزائیک‌ها را محکم بستم تا کسی متوجه باز شدنشان نشود.

مدت نسبتاً زیادی بود که از واقعه برگرداندن داوود می‌گذشت و کم‌کم کاسه صبرش لبریز شده بود و زمزمه‌هایی از حال و هوای جبهه و بعضاً رفتن به جبهه می‌کرد، یک روز به اتفاق همه توی حال خانه در قسمت درب ورودی دسته جمعی نشستیم بودیم و داشتیم چای عصرانه می‌نوشیدیم. داوود بیشتر در مورد جنگ و اخبار واصله از آن سخن می‌گفت و ما هم می‌شنیدیم. از شناس خوب داوود و از بخت بد من، او در کنار دیوار سمت همان موزائیک‌ها نشست و همزمان با نوشیدن چای با چاقویی که در دست داشت به کف زمین ضربه می‌زد. با نوک چاقو شروع کرد به سوراخ کردن تکه موکتی که بر روی همان قسمت گذاشته بودیم. ما در مورد جنگ حرف می‌زدیم و داوود هم از اینکه تو جبهه نیست خیلی عصبانی شده بود و دقیقاً معلوم بود که به حالت عصبانی با چاقو به موکت ضربه می‌زند. من و بی‌بی نگار که می‌دانستیم داوود چرا این کار را می‌کند تنها نگاهش می‌کردیم؛ از یک طرف دوست داشتم بهش تذکر بدم که این کار را نکند اما از طرف دیگر ترسیدم که ناراحت شود؛ برای همین هم اعتراضی نکردم.

فقط با دلشوره‌ای خاص به نگار نگاه می‌کردم که: **نکند این پسر متوجه همه چیز شود؟! داوود که قطعاً از هیچ‌جا خبر نداشت محکماً ضربه می‌زد و من هم داشتم عصبانی می‌شدم؛ تا اینکه داوود گفت: چرا موزائیک‌ها دارند تکان می‌خورند!؟** من که خیلی عصبانی شده بودم برای عوض کردن بحث و خارج شدن از این وضعیت گفتم: **پسر بس کن دیگه داری این موکت را پاره میکنی؟! اونم عصبانی تر شد و گفت اصلاً می‌خواهم موکت را پاره کنم و موزائیک‌ها را هم از جا**

بکنم و دوباره درستشان کنم! بلافاصله با عصبانیت زیاد با نوک چاقو لای درز موزائیک ها را باز کرد و آن را از جایش برداشت. وقتی چشمش به پلاستیکی که شناسنامه اش لای آن پیچیده بود افتاد؛ داد زد: **وای خدا گنج!، گنج!، گنج پیدا کردم.** سریع پلاستیک را باز کرد و دید که شناسنامه اش است و با شکل خاصی رو به من کرد و خندید و با تعجب گفت: مشهدی یونس این چیه دیگه؟!، به طرفش رفتم و همین که خواستم از او بگیرمش، سریع شناسنامه را برداشت و با خوشحالی فرار کرد. شب به خانه برگشت و با کلی جنگ و دعوا به حالتی ملتسانه گفت: پدر بیا رضایت بده تا من بروم جبهه؟! خودش می دانست که من اجازه نمی دهم که برود. بی بی نگار جلو آمد و با حالت ملتسانه من را به جدمان امامزاده نورالدین قسم داد و گفت: **سید بزار بچه ام بره جبهه!** گوسفندان و گله را هم که فروختیم و کار زیادی هم نداریم که دست تنها باشیم!، فقط اجازه بده بچه ام بره جبهه، توکل بر خدا بزار بره! کسی که شناسنامه اش را گذاشتی زیر موزائیک و رفت پیدایش کرد حتماً حکمتی توکارش بوده.

من که هیچ وقت نمی توانستم روی بی بی نگار را زمین بیندازم و از طرفی هم این جریان پیدا کردن شناسنامه برای خودم هم عجیب شده بود. در نهایت موافقت کردم که داوود برود جبهه. دوباره داوود می خواست به جبهه برود؛ این دفعه با رضایت کامل من و خانواده. حتی موقعی که می خواست اعزام شود با رضایت کامل بدرقه اش کردیم و مادرش او را از زیر قرآن عبور داد.

حزب کومله و دمکرات

مریوان - پادگان جلدیان بهار ۱۳۶۲

قرار گرفتن من در گروه نیروهای جایگزین موجب شد تا مدت زیادی از حضورم در پادگان نظامی جلدیان مریوان بگذرد. بلا تکلیفی رفتن و نرفتنم به خط مقدم باعث سردرگمی شدیدی شده بود که دوری از خانه و خانواده این بی قراری را بیشتر کرده بود. طبق عادت همیشگی صبح روز بعد مرخصی ساعتی گرفتم و از پادگان بیرون رفته تا در شهر قدم بزنم. سردی هوا موجب شد تا کلاه اُورگت را بپوشم و ژیب آن را تا خرخره بالا بکشم.^{۳۴} باران دیشب روز را زیباتر کرده بود. هوا آنچنان شفاف و تمیز بود که میتوانستم تا دور دست ها عبور تشعشعات طلایی رنگ خورشید را همچون تارهای شیشه ای از روی نوک قلعه های برف گرفته کوه ببینم.

مسیر همیشگی من خیابان عریض و طویلی بود که تا چشم کار می کرد در دو سوی آن دست فروشان بساطشان را پهن کرده بودند. نمناکی هوا، بازار آن روز را متفاوت کرده بود. مردان با لباس های سرتا پا و زیبای کُردی با شالی محکم بسته بر کمر و چفیه هایی که چند بار دور سرشان دور خورده و گاهی هم کاملاً صورتشان را پوشانیده بودند!! اغلب همه آنها اینگونه لباس می پوشیدند و بر

۳۴ . کاپشن نظامی.

بساطی ایستاده و با لهجه شیرین و مهربان گردی جنسی را صدا می زدند و مشتری ها را فرا می خواندند. یکی می گفت:

ساعت های مچی اعلا دارم!!!

یک طاقه پارچه با قیمت خیلی ارزان!!!!

دست فروشی هم از میان شلوغی داد می زد: ضبط صوت های خارجی!!! همه از دم خارجی!!! با قیمت مناسب!!!! آیی بیا... آیی بیا!!!

این یکی مرا صدا زد: سرگر چراغ قوه بخر!!! حتماً به کارتان می آید!!! و...^{۳۵}

غریبه ها و میهمانان از روی لباس متفاوتشان براحتی قابل شناسایی بودند. از آنجا که با لباس سربازی به بازار می آمدم با احترام زیادی با من برخورد می کردند و اغلب حاضر بودند با هر قیمتی که خودم بخواهم وسیله ای را بهم بفروشند. البته گروهی دیگر هم با طرز عجیبی به من و دیگر نظامی ها نگاه می کردند و معلوم بود که از دیدن ما زیاد خوشحال نیستند. بازار خیلی خیلی شلوغ بود، طوری که همه بهم چسبیده بودند و برای عبور کرد حتما شانه به شانه برخورد می کرد. قدم زنان به دست فروشان و اجناسشان می نگریستم و از دیدن اطراف لذت می بردم. گاهی به پیره زنی که نیاز داشت کمک می کردم و یا کودکی را از اینکه زیر پا بماند به سمتی راهنمایی می کردم. تنها نگرانی ام این بود که نکند نیروهای ضد انقلاب از این شلوغی استفاده کرده و با انفجار بمب یا حمله ای غافلگیرانه به مردم بی گناه و بی دفاع به فکر جنایتی باشند. مردم با خیال راحت و آرامش کامل کاسبی می کردند. با لذتی سرشار اما با ذهنی مشوش از خطر احتمالی قدم می زدم تا اینکه در میان صداهای مختلف صدای زیبای اذان شنیده شد.

۳۵. سرگر به لهجه گردی همان سرکار است که برای صدا زدن سربازان و افراد نظامی استفاده میشود.

صدای زیبای «**اشهدان لا اله الا الله**» گوشم را نوازش می داد. ناخودآگاه دنبال صدا را گرفته و به زحمت و با برخورد با ازدهام مردم و گاهی پا گذاشتن بر روی اسباب بازی یا وسیله ای از خیابان دست فروشان بیرون آمده و اطراف را خوب نگاه کردم. صدای «**اشهد ان محمد الرسول الله**» مرا متوجه مسجدی تک مناره در گوشه ای از خیابان کرد؛ ناگهان بسوی مسجد رفتم. مسجد دارای گنبد و مناره ای رنگ و رو رفته بود که نشان می داد از عمر آن چندین سال می گذرد. تا خودم را به مسجد رساندم اذان تمام شده بود.^{۳۶}

هنگام ورود به حیاط مسجد متوجه افرادی شدم که نزدیک حوض ایستاده و در حال گفتگو بودند؛ شاید هم در انتظار نوبت برای وضو گرفتن. با بی توجهی به افرادی که برای نوبت وضو بر لب حوض کوچکی [که از شیر فلزی اش آب درون آن می ریخت] به انتظار ایستاده بودند وضو ساختم. همه به طرز عجیبی نگاهم کرده و زیر لب با همدیگر پچ پچ می کردند. طبق عادت همیشگی هنگام وضو گرفتن اذان و اقامه گویان؛ اُورگتَم را روی دوش انداخته و جوراب ها را در جیبم گذاشتم و پوتین ها را تا نصف پوشیده بگونه ای که پاشنه پایم از آنها بیرون باشد به طرف درب داخلی مسجد رفتم.

چند پله جلو مسجد را به حالت تَلو تَلو کُنان طی کردم تا به داخل رسیدم. کفش هایم را با پا بیرون انداختم. صدای اذان و اقامه خواندنم بلندتر شده بود، سرم را بلند کرده و تازه متوجه فضای داخلی مسجد شده بودم، یکدفعه میخ کوب شدم و ترس همه نگاهم را فرا گرفت؛ خدایا من چه می بینم؟! صدای اذن و اقامه خواندنم ضعیف شده بود تا اینکه به یکدفعه در میان بهت و تعجب شدیدم قطع شد. به خودم اومدم و آرام آرام عقب رفتم و در حالی که چشمم از داخل مسجد بر نمیداشتم با پا دنبال کفش هایم می گشتم؛ انگار کسی متوجه من نشده بود. پوتین ها را نیمه پوشیده و از روی پله اولی چنان پریدم پایین و زمین خوردم که از صدای افتادنم همه افرادی که داخل حیاط بودند متوجه

۳۶. در معماری اسلامی همیشه مساجد تک مناره مخصوص مذهب اهل تسنن بودند و مساجد دو مناره و چند مناره که زیبایی صد چندانی نسبت به مساجد تک مناره دارند مربوط به شیعیان می باشند. (بر گرفته از کتاب معماری مسجد مبلغ هنر اسلامی نوشته ایمان قاسمی انویسنده همین کتاب حاضر)

شدند. گتم را سریع برداشتم، بند پوتینها را بسته! نبسته! با عجله از درب حیاط بیرون زدم. میدانم راه مسجد و بازار تا پادگان را چگونه اومدم اما مطمئنم که چندین بار زمین خوردم و یادم هست سر راه به افراد برخورد می کردم؛ هر کسی حرفی می زد و چیزی می گفتم، اما گوشم بدهکار نبود و تنها می دویدم تا سریعتر خودم را به پادگان برسانم.

با خودم گفتم: **داوود کارت دیگه تمومه!! اصلاً کار همه پادگان تمومه!!** به بچه های پادگان فکر می کردم که الان هرکدام با خیال آسوده در گوشه ای نشسته یا برای خانواده نامه می نویسند و یا با چیزی سرگرم هستند و ... بیشتر ناراحت می شدم و محکمتر قدم هایم را بر میداشتم. یاد توصیه های فرمانده هان دوره های آموزشی و پادگان افتادم که تاکید می کردند که نباید زیاد با لباس بسیجی اینطرف و آن طرف برویم. من که همه چیز را تمام شده می دیدم، در تصوراتم سعی می کردم از میان شکنجه هایی که در انتظار ما بسیجی و پاسداران بود هر کدام که کمترین درد را دارد برای خودم انتخاب کنم!!

گفتم شاید سرم را جلوی پای عروس و داماد ها می برند؟! ناخودآگاه دستم را به گلویم فشار می دادم و می دویدم؛ وای، وای حس اینکه پاشنه پایم را با مته و دریل سوراخ کنند تمام تنم را می لرزاند؛ چیز چیز کردن و کباب شدن گوشت کف پاهایم هنگام نعل کوبی دلم را ریش ریش می کرد؛ با خودم می گفتم: **خدای من!! فقط شکنجه اعدام قسطی سهم من نشود چون طاقت ندارم که گوشت بدنم را کم کم ببرند و بعد دست و بازوهایم را قطع کنند و در نهایت همه بدنم را به مرور زمان قطعه قطعه کنند.** شنیده بودم بعضی از پاسدارا و بسیجی ها را که می گرفتند شعار هایی که داده بودند را با سیخ سرخ شده بر روی سینه و پشتشان حکالی میکردند! این شکنجه هم برای من سخت و طاقت فرسا بود.

در همین افکار عجیب و غریب بودم که ناگهان خودم را پشت درب پادگان یافتم. با تمام توانم با مُشت و لگد در را کوبیدم و داد و فریاد می زدم: **در را باز کنید!! باز کنید!!** دژبان در را باز کرد. گفت چه خبر است؟ چی شده؟ سراسیمه گفتم: **اطلاع بده همه آماده باشند!! آماده باشند!!** بدون تحویل برگه و امضا کردن رفتم داخل؛ دژبان هم به دنبال می آمد و می گفت وایسا امضای ورودت را بزن؟، بهش توجه نکردم بعد فریاد زنان رفتم تو حیاط و داخل آسایشگاه ها می گفتم: **آماده باشین!! آماده باشین!!** چند نفری دنبال کرده بودند تا مرا بگیرند اما حریفم نشده بودند.

بلند داد می زدم: **نیروه های حزب کومله و دمکرات همه جمع شدند داخل یه مسجد تو شهر دارند نماز می خوانند!!** بعد از نماز حتماً می آیند اینجا و کار همه ما تمومه. همین که نزدیک بود به درب دفتر فرماندهی برسم مرا گرفتند. یکی از بچه ها که با دست به صورتم می زد گفت: **داوود بگو چه خبر شده؟ چی میگی؟ همه پادگان را به هم ریخی!!** همه دورم جمع شده بودند، به زحمت و بریده بریده گفتم:

ند نیروهای ح ح حزب کو کو ومله و دمکرات تو مسجد دارند ند نماز میخوانند!

زو زو زو زو زودباشید باید بریزیم و همه شونو بگیریم!، وگرنه بعد از نماز می آیند و کار همه ما تمومه!! یکی از بچه ها پرسید: **بگو چطوری بودند از کجا فهمیدی که آنها حزب کومله یا دمکرات هستند؟، مگه میشه همشون یکجا جمع باشند؟ اونم تو مسجد!!؟.**

گفتم: **بابا خودم با دو تا چشمم دیدم که دستاشونو رو شکمشون گذاشته و داشتند نماز می خونند!!** اگه اونا کومله دمکرات نبودند پس چی بودن؟ همه ساکت شده بودند!!

ناگهان با خنده یکی از بچه ها همه به یکباره خندیند، طوری که صدای خنده همه پادگان را پر کرده بود!! من مات و مبهوت موندم که خدایا چرا اینها متوجه نمی شوند؟! چرا جدی نمی گیرند؟ تا

اینکه یکی از بچه ها آرام گفت: بنده خدا اونایی که دیدی دستاشونو رو شکم گذاشته و نماز می خواندن برادران اهل سنت اند!! اونا همیشه اینجوری نماز می خوانند! کومله و دمکرات کجا بود؟! بعد همه پوز خند زنان رهایم کردند. من از همه جا بی خبر هنوز کاملاً متوجه جریاناتی که اتفاق افتاده نشده بودم و تنها تعجب می کردم که چرا این جماعت متوجه حرفم نیستند.

تقریباً همه ۱۸ سال دوران زندگی ام را در استان کهگیلویه و بویر احمد که یکی از تنها استان های صد درصد شیعه کشورمان بود گذراندم؛ هنوز ندیده بودم و نمی دانستم اهل تسنن چه گروهی هستند و چگونه نماز می خوانند. اما می دانستم که این احزاب [کومله و دمکرات] مردم را با تبلیغات زیاد فریب داده و می گفتند که پاسداران و بسیجیان امام خمینی (ره) آدم را تکه تکه کرده و میخورند! و مردم هم از روی ترس و وحشت در عوض هر پاسداری را می دیدند یا می گرفتند و یا گزارش می دادند تا او را دستگیر کنند. با این توصیفات من برای بچه ها نگران شده بودم و خواستم که جلو یه اتفاق خیلی بد را بگیرم که اینجوری موجب خنده آنها واقع شدم.

این احزاب تبلیغات عامه باور زیادی را به راه انداخته بودند که: امام خمینی (ره) پاسدارانی را آموزش داده که اگر به آدم برسند او را تکه تکه کرده و می خورند، همین تبلیغات سوعه باعث تنفر و انزجار مردم از نیروهای سپاهی و بسیجی شده بود و گاهی موجب می شد که براحتی جلوی مردم سر بسیجیان و پاسداران را ببرند و آنها هم هیچ اعتراضی نکنند. آنها با تبلیغات و شایعه پراکنی های بسیار روی برخی از مردم سست عنصر کار کرده بودند و آنها را از سپاه و بسیج می ترساندند. من که نمی دانستم سنی ها چه کسانی هستند، به همین دلیل وقتی وارد مسجد شده و متوجه عجیب بودن نماز خواندن آنها شدم سریع و با عجله بیرون آمده و خودم را به پادگان رساندم. توی راه به این فکر میکردم که اینها همه حزب کومله و دموکرات هستند و باید سریعاً به بچه ها خبر بدهم تا حمله کرده و همه آنها را یکجا دستگیر کنیم!

وقی رسیدم پادگان و گفتم یه خبر بزرگ دارم و همه حزب کومله و دموکرات یکجا جمع شدند و سریعاً بروید و همه آنها را بگیرید، بچه ها با تعجب گفتند: مگر می شود همه حزب یکجا جمع شده باشند مگر چنین اتفاقی ممکن است؟، گفتم بله و همه ی ماجرا را برایشان تعریف کردم که چند تا از پاسداران اهل فارس که در شهرهایشان اهل تسنن وجود داشت و اطلاعاتشان بیشتر بود با خنده گفتند: اینها برادران اهل تسنن هستند و همیشه به این شکل نماز می خوانند. استان و شهرهای ما اهل سنت نداشتند و ما هم اطلاعاتی درباره مردم سنی مذهب نداشتیم، تنها می دانستیم حزب کومله و دموکرات پاسدارانی را که اسیر می کنند را قربانی کرده و به شکل عجیبی می کشند، طوری با تبلیغات روی مرد و مناطق گرد نشین کار کرده بودند که مردم هم این موضوع را پذیرفته بودند و بعضی از آنها برخورد برادرانه ای با سپاه و بسیج نداشتند.

ولی بعد از مدتی و با تلاش هایی که سپاه و بسیج در جهت روشنگری انجام داده بودند مردم متوجه اصالت سپاه و بسیج شدند و تقریباً در سال شصت و دو بود که اکثر مردم فهمیدند که سپاه و بسیج برخاسته از دل مردم است و بیش از هشتاد درصد مردم با بسیج و انقلابیون همراه شدند و دیگر اسیر تبلیغات زشت و دروغین حزب کومله و دموکرات نشدند.

حمله به پادگان جلدیان

جلدیان ۳۷ - سید داوود دیماد - ۱۳۶۲

قبل از اینکه من به جلدیان اعزام شوم اخبار زیادی چه از طریق روزنامه و چه از طریق رادیو از این پادگان نظامی و حمله و روبودن نیروهایش و کلاً بی ثباتی نسبی در این مناطق شنیده بودم. اخباری با تیتربزرگ از این قبیل که: عده ای هر چند یکبار به پادگان جلدیان حمله می کردند؛ در راه جلدیان به پیرانشهر دمکراتها سرنشینان یک اتوبوس را به گروگان گرفتند؛ افراد ضد انقلاب به پادگان جلدیان حمله کردند؛ دمکراتها با توپ و خمپاره به پادگان جلدیان حمله کردند یا هم حمله مسلحانه افراد مهاجم به پادگان جلدیان و ... خیلی زیاد شایعه می شد. خوشبختانه دوران اقامت گروهان ما به اتفاقاً برادران ارتشی در این پادگان هیچ خبر نا آرامی یا تروریستی بوجود نیامده بود.

یک روز نزدیکی صبح بود که ناگهان صدای شلیک چندین گلوله تفنگ ژ ۳_ از حوالی یکی از برجک های نگهبانی به گوش رسید. صدای تیر اندازی همه گروهان و نیروهای مستقر در پادگان را به حالت آماده باش در آورد. همه ای عجیب کل پادگان را فراگرفته بود. هر کس چیزی می گفت.

۳۷ . جلدیان روستایی است از توابع بخش لاجان در شهرستان پیرانشهر که پادگان آن موسوم به جلدیان است که یکی از نقاط استراتژیک ارتش ایران و همیشه هم خبر ساز بود.

یکی می گفت: حمله کردند! حمله کردند! آماده شوید!

آن یکی داد و فریاد می زد: الان پادگان را می زنند.

آخر سر هم معلوم شد یکی از سربازان ارتشی که دیشب تا الان شیفت نگهبانی بود به دلیل خستگی و خطای دید در صبح به سمت اهداف نامعلومی چنتا گلوله شلیک کرد و اینگونه همه را به حول و ولا انداخت. شلوغی ها کم کم آرام شده بود و وضعیت به حالت عادی در آمد.

روی تخت نشست بودم و داشتم زیارت عاشورا می خواندم که یکی از همزمانم گفت: سید جان یکی از سربازان ارتشی آمده و با شما کار دارد! بچه ها او را راهنمایی کردند تا پیشم آمد. دیدم که جوانی به حالت عجز و لابه و ترسان بدون مقدمه گفت: سید! تو رو خدا! دستم به دامن! کمکم کن! گفتم چی شده؟ همان طور که شنیدی امروز سر شیفت نگهبانی از خستگی زیاد و احساس ترس چنتا تیر شلیک کرده بودم!

حرفش را قطع کردم و به حالت عصبانیت گفتم: پسر این چه کار زشتی بود انجام دادی؟! همه پادگان را به هم ریختی؟! با ناراحتی گفت: بخدا احساس کردم چند نفر دارند می آیند سمت پادگان و دستپاچه شدم و شروع به تیر اندازی به طرفشان کردم، و هرچی میگم کسی هم باور نمی کنه. حتماً موقع تحویل تفنگ و خشاب به نفر بعدی افسر نگهبان تو گزارش می نویسه که شش تا از تیر ها کم شده و برایم مشکل پیش می آید! خودت می دانی که ارتشی ها سخت گیر هستند و توجه ویژه ای به نظم کاری دارند و به این سادگی از این اشتباه من چشم پوشی نمی کنند، حتماً مجازات بزرگی برایم در نظر دارند!

به سرباز گفتم حالا همین جا بمان بینم میتوانم کاری برات انجام بدهم یا نه! با اعتماد و احترامی که در بین گردان داشتم، که البته همه این احترام را مدیون سید بودنم هستم او همه بخاطر اهل بیت

من و امثال من را احترام می کردند. می دانستم اگر با برادران سپاهی و بسیجی ام این مورد را در میان بگذارم و توضیحات درستی که سرباز گفت را برایشان بازگو کنم حتماً نا امیدم نمی کنند. بعد از صحبت و هماهنگی با فرماندهان سرعت رفتم پیش بچه های تدارکات گردان و جریان را برایشان شرح دادم که: الان شش تا تیر ژ _ سه می خواهیم تابنوانم یک جوان را از تنبیه حتمی نجات بدهم؟!.

یادم هست بچه های ستاد و تدارکات گفتند: سید جان شش تا تیر که سهله اگر ششصد تا تیر هم بخواهی ما جانن در خدمت هستیم و به خودت تحویل می دهیم، این تیرها و مهمات برای مقابله با دشمن است چه از نوع دشمن فرضی و چه از نوع دشمن حقیقی، فقط مواظب باش که کسی متوجه نشود! تیرها را گرفتم و سریع آمدم آسایشگاه گفتم: پسر جان خبرهای خوش دارم برات! این هم شش تا تیر ژ _ سه برای شما، کلی تعجب کرد و قریب صدقه ام رفت! انگار داشت بال در می آورد؛ می خواست دست و پاهایم را ببوسه!! گفتم بابا این کارا چیه سریع برو تیرها را بزار تو خشاب و تفنگ را تحویل بده تا حداقل تنبیهت کمتر بشه.

بمباران منطقه جفیر قبل از عملیات خیبر

سید داوود دیماد - اسفند ماه ۱۳۶۲

مدت نسبتاً زیادی در پایگاه پنجم شکاری امیدیه مستقر بودیم و آموزش های مختلفی را می دیدیم؛ هر روز آموزش های خاص رزم زمینی - آبی و چگونگی آن را تمرین می کردیم. بر حسب تجربه های قبلی معلوم بود که این گونه تمرینات و آموزش های خاص و با برنامه و همچنین تغذیه به تناسب خوب و مهمتر از همه حساسیت و جدیت فرماندهان در انجام آموزش ها نشان از این دارد که عملیاتی مهم در پیش است! اما چه عملیاتی باشد! و کجا برگزار می شود را کسی نمیدانست.

امروز صبح در پایگاه پنجم شکاری امیدیه در حالی بیدار شده بودیم که دیشبش خبری از برپا شدن با صدای وحشتناک گلوله های مشقی و به خط کردن های گاه و بی گاه نبود!، انگار فرماندهان برنامه ای برای آموزش های سنگین و نیمه سنگین هر روزی نداشتند. همه چیز حاکی از یک روز آرام در پایگاه بود که یکدفعه با صدای بلندگو دستور به خط شدن و آماده باش جنگی صادر شد! در کمتر از چند دقیقه تمامی پایگاه بصورت منظم و گردان به گردان به خط شده بودیم! با سخنان فرمانده مطلع شدیم که چندین خودرو جنگی و نفربر که اغلب خودرو ایفا و مینی بوس بودند در محل مستقر شده و آماده اند که همه نیروها را به محلی دیگر انتقال بدهند. بصورت منظم و با

برنامه سوار بر نفربرها شدیم، البته برخی از فرماندهان سوار بر جیپ و خودروهای سبک دیگر شدند و به راه افتادیم.

الان دیگر معلوم شده بود که قرار است ما به منطقه عملیاتی جُفیر اعزام شویم تا در آن محل با حالت آماده باش برای انجام عملیات منتظر دستورات بعدی باشیم. بعد از مدت نسبتاً زیادی و تقریباً اواخر صبح به منطقه ای وسیع، صاف و کویری بنام جُفیر که دور تا دور آن را خاکریز های بلندی درست کرده بودند رسیدیم. نیروهای زیادی که قبل از ما رسیده بودند جنب و جوش زیادی داشتند، هرکسی سرگرم انجام کاری بود و ظاهر منطقه نشان از یک نوع تحرک و همکاری عجیبی داشت همه شاد و خوشحال آماده عملیات بودند. در منطقه جُفیر خبری از استقرار پدافند های هوایی و برجک های ضد هوایی نبود؛ شاید هم هنوز مستقر نشده بودند. به هر حال فقدان سامانه پدافند هوایی ذهنم را مشغول کرده بود که چرا باید اینگونه باشد؟! اغلب قبل از استقرار نیروها در هر محلی می بایست پدافند هوایی نصب شود اما در جُفیر اینگونه نبود؛ شاید دلیلش این بوده که حتماً قرار نیست مدت زیادی اینجا بمانیم و شاید هم سهل انگاری فرماندهان موجب این قصور شده بود.

زاغه های مهمات در پشت چادر ها تقریباً نزدیک محل اسکان سنگر های ستاد قرار داشت. بعضی ها مسئول برپایی چادر ها بوده و عده ای هم در آشپزخانه ای چادری و در چند ماشین که دیگ های بزرگی را حمل می کرد مشغول آماده کردن ناهار بودند. بعضی از بچه ها حنا درست کرده و به سر و دستشان می گذاشتند و هرکسی هم از نزدیکشان عبور می کرد می بایست حنا کاری می شد، فضای خیلی صمیمی و دوست داشتنی بود! همه قیافه آدم هایی را که می خواهند شهید شوند به خود گرفته بودند!، باهمدیگر مهربان بودند طوری که حتی سوال و جواب های روزمره هم در اوج مهربانی و با لبخند رد و بدل می شد. خبری از اذیت کردن ها و شلوغ بازی های همیشگی رزمنده ها نبود.

بعد از اندک استراحتی صدای اذان بلند شده بود و همه آماده وضو گرفتن و نماز خواندن بودیم. عده ای با آستین های بالا زده در پای تانکر آب به صف ایستاده بودند؛ دسته ای هم با آفتابه ای در گوشه ای وضو می گرفتند. چند صد نفر در این صحرا به نماز ایستاده بودند، نماز با شکوهی بود. اینقدر به این نماز چسبیده بودیم و به حالت خشوع و خضوع قنوتش را می خواندیم و اشک می ریختیم که گویی آخرین نماز عمرمان است. همه بوی عطری عجیب می دادند؛ بوی عطر مهربانی! بوی عطر بخششی ضاید الوصف که همه نسبت به هم روا می داشتند. در پایان نماز شور و حال قبل از عملیات بود و وداع کردن و حلالیت طلبیدن و در آغوش کشیدن دوستان.

هر چند وقت عطر صلوات تمام فضا را پر می کرد؛ در آغوش کشیدن های برادران حس سرشار از شادی و دلهره قبل از عملیات را تسکین می داد؛ آنقدر فضا گرم و صمیمی بود که عملیات را از یاد برده بودم و نمیخواستم از این حال و هوا بیرون بیایم. از وقتی به جُفیر آمدیم همه چیز عجیب رقم می خورد، حتی خاکریزها را جور دیگر می دیدی، انگار این نقطه از زمین بهشت خداوند است. به راحتی وجود فرشتگان را حس می کردی! هیچ کس بیکار نبود و همه سرگرم حلالیت طلبیدن بوده و همدیگر را در آغوش می گرفتند. بعد از نماز زیبا و فراموش نشدنی ما را برای صرف ناهار صدا زدند، افراد به صفوف منظم و طولانی برای غذا ایستاده بودند. ناهارمان عدس پلو خوشمزه ای بود که بوی خوشش همه جا پیچیده بود، انگار غذای آن روز هم جور دیگر بود هیچ کس به غذا اعتراض نکرد، من با خودم گفتم اگر اینجا بهشت است پس غذایش هم باید از مائده های بهشتی است و این تعجبی ندارد.

آن روز قرار بود که فرمانده عملیات سردار محمد جعفر اسدی برایمان سخنرانی کنند.^{۳۸} صدای بلندگو فرماندهان ما را به خط کرده بود و موجب شد تا گردان به گردان منظم در جایگاه خودمان قرار بگیریم، هنوز نیروها بصورت کامل در صفوف خود به خط نشده بودند که ناگهان از قسمت های انتهای صف صدای بلندی می گفت: **دراز بکشید! دراز بکشید! عراقی ها حمله کردند! عراقی ها حمله کردند!** وقتی نگاه کردم ناگهان متوجه شده بودم که هواپیماهای دشمن دقیقاً رسیده بودند بالای سرمان! چقدر عجیب بود که حتی صدایشان را هم نشنیده بودم، اینقدر نزدیک پرواز می کردند که حتی به راحتی میتوانستیم جزئیات زیر هواپیماها را تشخیص بدهیم. گاهی فکر میکردم الان شکم هواپیماها با سرو دستم برخورد میکند. هواپیماها به سرعت از بالای سرمان عبور کردند و راکد ها را با چتر کوچکشان مثل برف آرام و بی صدا پایین انداختند! آسمان پر شده بود از راکت های دشمن! راکت ها اینقدر زیاد بودند و به فاصله نزدیک بهم می افتادند که انگار آسمان روشن آن روز شاهد کوچ دسته دسته پرستو های مهاجر بود. فضای عجیبی در آسمان رقم زده بود یک آسمان نرم و راحت که در هر قسمت از آن چتربازهای کوچکی چون پروانه های بهاری در حال پرواز بودند. چند لحظه ای به حالت شوک زده محو تماشای این منظره زیبا اما دردناک بودم، گوش هایم هیچ صدایی نمی شنید. با برخورد یکی از رزمنده ها که به اطراف فرار می کرد به خودم آمده و پا به فرار گذاشتم.

در راه فرار عیناً می دیدم به دلیل تعدد موشک ها بعضی از آنها بصورت مستقیم به بدن افراد برخورد می کردند. انگار راکد ها از زیر زمین منفجر می شدند حین فرار هر بار مسیرم را کج می کردم چون جلویم انفجاری بزرگ رخ می داد. زمین پر شده بود از اجساد نصف و نیمه که حین راه رفتن گاهی به آنها که روی زمین بودند برخورد کرده و گاهی هم به روی آنها می افتادم. اینقدر حجم دود و غبار داغ و آتش زیاد بود و گاهی در اطرافم انفجاری رخ می داد که نزدیک بود صورتم از شدت

۳۸. سردار محمد جعفر اسدی فرمانده عملیات خبیر

گرم شدن بیزد؛ تا چند متری بیشتر جلو خودم را نمی دیدم و هر چند قدمی که برمی داشتم با مانع و یا همزمان به زمین افتاده ام برخورد می کردم. هواپیماها بعد از بمباران در حال عبور از منطقه بودند که ناگهان صدای مهیب انفجار زاغه های مهمات خودمان که در حال آتش گرفتن بود همه فضا را پر کرد؛ فشار حاصله از این انفجار همه را در هم می کوبید انسان ها عین عروسک به این طرف و آنطرف پرتاب می شدند. گاهی در چشم بهم زدن خاکریز های بزرگ و سترگ عین کاه جابجا می شدند و شکل آنها تغییر می کرد.

صدای جانسوز ناله های مکرر [به شکل] آخ کشیده و ضعیف همزمانم نشان از این داشت که بلافاصله بعد از اصابت ترکش یا گلوله به آنها در دم شهید می شدند. حجم آتش حاصل از انفجار زاغه مهمات به قدری زیاد بود که گاهی می دیدم ماشین و نفر برهای سنگین به سبکی هرچه تمامتر به گوشه ای می افتادند. موج انفجار حتی میله چادرها را از جا کنده و چادرها را به یکباره طعمه آتش کرده بود. در همین هنگام سعی کردم خودم را به پشت خاکریز بزرگ برسانم و از این قتلگاه فرار کنم که ناگهان احساس کردم مشتی آهن پاره یا ترکش محکم و پرقدرت به پشت رانم برخورد کرد؛ فشار آتش و اصابت ترکش ها به حدی زیاد بود که مرا به آنطرف خاکریز پرت کرده بود.

گوشه ای روی زمین افتاده بودم و زخم پا تمام وجودم را می سوخت و شلوارم که سوخته و به بدنم چسبیده بود دلم را ریش ریش می کرد؛ سعی می کردم که پایم را حرکت ندهم تا لباس چسبیده به آن دردش را بیشتر نکند. گل و پاره آهن ها و گاهی هم تکه هایی از بدن همزمانم که شعله ور شده بودند به سمت من و در اینطرف خاکریز پرتاب می شدند. وقتی چشمم به اعضای جدا شده و سوخته می افتاد به حالت دراز کشیده جیق و داد میزدم و خدا را با بلند صدا می کردم.

خدا!!!!!! خدا!!!!!!

بعد از مدتی آتش انفجار فروکش کرد و تقریباً منطقه به حالت آرام در آمد! دقیقاً عین آرامش بعد از طوفان شده بود. «خودم را به زحمت به بالای خاکریز رساندم!! میخ کوب شدم و چشمانم برق می زد! خدایا من چه می بینم!؟. در این صحرا فقط خون می دیدم که روی زمین جاری شده بود!» .

آتش و دود همه خاکریز را پر کرده بود. اعضاء قطع شده بدن افراد در اطرف پخش شده بودند! به عینه اعضاء قطع شده را می دیدم که هنوز نبض داشتند و تکان می خوردند. فقط صدای سوختن و گُر گرفتن می آمد، همه چیز می سوخت! از جعبه های مهمات گرفته تا پای قطع شده ای که هنوز در پوتین بود. گاهی هم صدای آه و فریاد ضعیفی از افرادی که تکه پاره شده بودند به گوش می رسید. پایم بی حس شده بود و لنگ لنگان خودم را بطرف محل واقعه کشاندم تا شاید بتوانم کمکی کرده باشم.

به کمک تخته شکسته ای که زیر بغلم کرده بودم توانستم به سختی روی پای سالمم بایستم و کشان کشان در میان خاکریز راه بروم. اندازه کشته ها به قدری زیاد بود که کل خاکریز پر شده بود از اجساد و اعضاء قطع شده، نمیتوانستم به راحتی در میان پیکر همزمانم بی آنکه پایم روی آنها نخورد قدم بردارم. یک طرف خیمه ها و چادرها داشتن می سوختند و هرچند قدمی یک حفره عمیق و نیمه عمیق حاصل از انفجار در زمین ایجاد شده بود که درون بعضی از آنها اعضاء جدا شده و اجساد شهداء به همراه تیر و تخته ای در حال سوختن بود. بعضی مواقع با سرهایی روبرو می شدم که از بدن جدا شده بودند و هنوز چشمانشان باز مانده بود و گویی مسیری را در خط افق آسمان و زمین دنبال می کردند. از بین دندان های زیبا و یکدست رسول خونی سرخ و سیاه سرازیر شده بود و با عبور از روی لب پایش روی زمین ریخته بود اما هنوز دندانهایش مثل الماسی سفید می درخشیدند. حلقه [نقره] نامزدی محمد که ما همیشه مسخره اش می

کردیم که از شدت کم رویی و سربزیری حتی نتوانست به خانمش که حلقه را دستش می کند مستقیم نگاه کند با انگشت از بیخ کنده شده و لابلای سنگ ریزه ها انداخته بود. من با زخم پایم از همزمان قطعه قطعه شده ام خجالت می کشیدم و گریه کنان به خاطر زنده بودنم از خداوند شکایت می کردم.

شدت جراحات و آتش سوزی به حدی بود که نتوانستم حتی دوستان و همزمانم را شناسایی کنم. اگر قسمتی از بدن از برخورد ترکش مستقیم و غیره مستقیم سالم مانده بود آتش چنان بلایی به سرش آورد که تنها می شد حدس زد که این چه قسمتی از بدن است و تشخیص جزئیاتش امکانپذیر نبود. قرآن ها و عکس و وسایلی که در دست و یا جیب رزمنده ها بودند به حالت نیمه سوخته و آغشته به خون در کنارشان افتاده بودند. همه چیز می سوخت و تنها صدای زجه و ناله و دعا فضا را طوری کرده بود که انگار ظهر عاشورا بود! هواپیماهای سرتا پا مسلح به جان افراد بی دفاعی افتاده بودند که وسیله ای برای مقابله نداشتند!! ما چون علی اکبر و علی اصغر و قاسم ها در قتلگاه افتاده بودیم و قطعاً فرشتگان بر تل زینبیه ما را می نگریستند.

این همه تلفات وحشتناک زخم پایم را از یادم برد و بیشتر تعجب کردم بودم که خدایا چرا من هنوز زنده ام. بیش از نیمی از نیروهایی که در این دشت بودند دراز کشیده و هیچگاه بلند نشدند. اغلب نیروها با توجه به ابلاغیه فرماندهان مبنی بر شناسایی منطقه از سوی دشمن، محل را ترک کرده بودند. بعد از بمباران هواپیماها تمامی منطقه جُفَیر توسط توپ های دور برد دشمن مورد اصابت قرار گرفت. اینقدر گرد و غبار به هوا بلند شده بود و تاریکی همه جا را فرا گرفت که کسی نمیتوانست چیزی ببیند.

درست است که دشمن فضای کربلا را با وضوح کامل جلو چشممان آورد، اما همین تعداد که با دستان قطع شده و یا پاهای قلم شده جان سالم به در برده بودیم به شکرانه زنده ماندن و امید به

انجام عملیات و همچنین انتقام از دشمن روحیه ای بالا داشتیم! زخم من در میان آن همه جراحات عجیب و غریب خیلی سطحی به حساب می آمد، ولی به همراه زخمی های دیگر برای مداوا به بیمارستان صحرائی که در همان نزدیکی بود انتقال پیدا کردیم. در مواقعی متوجه شده بودم که زخمی ها بخاطر دیدن وضعیت دشوار زخمی شدن همزمان شهیدشان مقاومت می کردند که به بیمارستان منتقل نشوند تا همزمانشان را زودتر به بیمارستان منتقل کنند، به همین جهت برای رد کردن امداد گران می گفتند: **ما حالمان خوب است!**، می خواهیم عملیات را ادامه بدهیم!! حدوداً دو روز در این وضعیت بودیم که آمارگیری و سرشماری نیروها شروع شد و با این کار اولین قدم های بازسازی نیروها انجام گرفت. شهدا به عقب انتقال داده شدند و مجروحین هم از همان ساعات اولیه واقعه در بیمارستان های زیرزمینی و شهرستان های اطراف بستری شدند.

خوش بین ترین فرماندهان دنیا در آن دوران مدت زمانی که برای بازسازی لشکر مورد نیاز بود را حداقل یک سال اعلام کرده بودند. برخلاف این پیش بینی ها و با روحیه بالا و امید به انجام عملیات و انتقام گیری از قاتلان بعثی فقط در مدت چند روز لشکر بازسازی شد. من بعد از مدت کوتاهی از بیمارستان صحرائی مرخص شدم و در منطقه ای بنام **دُرخیبر** برای آمادگی جهت انجام عملیات مهم **خیبر** به دیگر همزمانم پیوستم.

تیر کاری در عملیات خیبر

سید داوود دیماد

دشمن هنوز دست بردار نبود و با مختصات و اطلاعات میدانی که از منطقه جفیر و مناطق اطراف آن در اختیار داشتند بصورت مداوم نقطه به نقطه آن را در شعاع زیاد و شدت وسیع، زیر آتش سنگین قرار داده بود. میزان دود و انفجار حاصله از آتش دشمن به گونه ای بود که آسمان روز منطقه را همچون شب تار کرده بود؛ همه منطقه مملو از گرد و غبار و دود غلیظ بود، طوری که همدیگر را به سختی میتوانستیم ببینیم. فرماندهان از این شلوغی و مهممه بعنوان یک فرصت عالی استفاده کرده و با استفاده از یک اصل نظامی منطقه را ترک کرده و مقر فرماندهی را تغییر دادند.

در نهایت همه پاسداران سپاهی و بسیجیان داوطلب و گردان مالک اشتر و همچنین گردان های برادران ارتش جمهوری اسلامی به اتفاق همدیگر بعد از بازسازی و تقویت روحیه به محلی بنام دُر خیبر منتقل شده تا آماده عملیات خیبرشویم.^{۳۹}

۳۹. بر خی از نیروه ها و گردان های شرکت کننده در عملیات خیبر عبارتند از: لشکر ۲۷ رسول الله به فرماندهی ابراهیم همت؛ لشکر ۳۱ عاشورا به جانشین فرماندهی حمید باکری؛ تیپ حبیب بن مظاهر به فرماندهی سردار حمید رضا گلکار؛ تیپ ۱۸ جواد الائمه؛ گردان حضرت دانیال نبی به فرماندهی صفر احمدی؛ گردان شوش به فرماندهی شهید مصطفی حلوانی، گردان مالک اشتر و ... علت انتخاب محل عملیات خیبر از سوی فرماندهان ایرانی: پیچیدگی و پر مانع بودن خطوط دفاعی عراق در جبهه جنوب و استحکامات و تعداد خاک ریز های آن موجب شده تا فرماندهان سپاه در پی منطقه ای برای عملیات باشند، که امکان استفاده از توانایی خود امکانپذیر باشد و از انجام تک جبهه ای پرهیز شود، (منطقه هورالهبویه عمدتاً دارای این ویژگی بود). در واقع رزمندگان اسلام میتوانند یک بار دیگر حمله به دشمن را توأم با غافلگیری از جناح و بدون برخورد با خطوط پرمانع انجام دهند. علاوه بر این دلیل دیگری که موجب انتخاب منطقه عملیاتی خیبر شد، بی توجهی دشمن

با اینکه از واقعه قتل و عام جُفیر و کشته شدن برادرانمان مدت زیادی نگذشت و هنوز صحنه های کشتار وحشیانه آنها به دست دشمن چند ملیتی جلو چشمانمان بود؛ اما به شوق شکست دشمن متجاوز در جهادی فی سبیل الله و انتقام هم‌زمان شهیدمان روحیه ای بالا داشته و برای نبرد لحظه شماری می کردیم. با میزان اطلاعات عملیاتی که ستاد فرماندهی در اختیارمان گذاشته بود و همچنین آموزش های خاص جنگی که گذرانیدیم، می دانستیم قرار است یک عملیات آبی - خاکی انجام بدهیم.

حال و هوای اسفند ماه بود اما هنوز شدت سردی هوا احساس می شد. انجام عملیات آبی و همچنین شدت سرمای هوا و توصیه های ستاد فرماندهی موجب شده تا مجهز به لباس گرم، کاپشن، کلاه و... باشیم. همه به انتظار دستو فرماندهان به حالت آزاد باش در گوشه کناری مشغول بودیم. بعضی گروهی نشسته بودند و خوراکی هایی که در کوله پشتی داشتند را با هم تقسیم می کردند و با خوشحالی و لبخند آخرین عصرانه و شاید هم آخرین شام قبل از عملیات را صرف می کردند،^{۴۰} یکی دیگر با آهنگی نرم و لطیف [که دوست نداشتی هرگز تمام شود] زیارت نجوا می نمود و دیگری در گوشه ای با صدای سوزناک شروه لری اش دل را کباب می کرد و داغ عزیزان سفر کرده را تازه تر می نمود.^{۴۱} بازار خداحافظی و حلالیت طلبیدن داغ بود!! همه مهربانتر از همیشه شده بودیم. در آن دم حقی نمانده بود که نبخشیم و طلبی نبود که در جا با

به آن بود. عراق چون تصور می کرد به لحاظ وجود موانع طبیعی ایران از این نقطه حمله نخواهد کرد، به همین جهت سازمان مناسب نظامی نیز در این منطقه نهادینه نکرد. کل منطقه عملیاتی از العزیز تا القرنه و جزایر مجنون تنها به وسیله چند گردان پدافند حفاظت می شد. در واقع منطقه هور با در نظر گرفتن توان خودی و دشمن و نیز نقش زمین و تاثیر گذاری آن انتخاب شد. (منبع روابط عمومی خبرگزاری ایرنا).
۴۰. چون عملیات هنگامی که هوا رو به تاریکی می رفت شروع میشود، نیروهای خدمات مقداری مواد خوراکی را در کوله هایمان گذاشتند تا اگر موقعیت شد استفاده کنیم.

۴۱. شروه نوعی آواز غم انگیز لری است که در برخی از مراسمات مختلف عزا و شادی و یا مواقعی برای وداع و خدا حافظی خوانده میشود. شروه اگر با صدای مردانه خوانده شود غم انگیز تر می باشد. البته گاهی این آواز با یار یار مردانه عجین می شود که می تواند خاطرات گذشته را تداعی کند و در ستایش از طبیعت و دیگر موجودات سروده شود. اما بطور کلی صدای آواز های لری حتی اگر دارای معنا و مفهوم شاد باشند باز سوز غم انگیزی دارند.

لبخند و به آغوش کشیدن همدیگر نپرداخته باشم. اغلب با همان لباس و پوتین جنگی و وضویی که از عصر داشتیم بصورت پراکنده با خدای خود به نماز ایستاده بودیم.^{۴۲}

منطقه سرشار بود از بوی عطر دعا و عبادت و لاله هایی که برای خشوع و خضوع و بندگی در مقابل یگانه آفریننده خود قامت به نماز خم و راست می نمودند. با انرژی معنوی حاصل از عبادت و حلالیت طلبیدن از همدیگر بارمان را سبک کرده بودیم تا به راحتی و بدون اینکه دیده دلمان به عقب باشد به ستیز با دشمن اشغالگر برویم. کم کم هوا تاریک شده بود که ناگهان صدای آرام [به راز است راز است گفتن] فرماندهان پرده های سرما را درید و شورشی ایجاد نمود؛ همه در چشم بهم زدنی به حالت نظامی ایستادیم. از خوشحالی سر از پا نمی شناختم و آنقدر هیجان زده بودم که گاهی صدای بلند شده ضربان قلبم را می شنیدم.

مسیری که می بایست در حین عملیات طی می کردیم در تملک دشمن بود، یعنی بخش اعظمی از عملیات در خاک دشمن انجام می گرفت و همین هم خطرات و ریسک های مختلف را زیاد می کرد. فضایی که قرار بود در آن عملیات انجام شود از یک طرف به خاکریز های دشمن [که با سیم خاردارها بسته شده بودند] محدود شده که می بایست از آن بگذریم و از طرف دیگر به باتلاق های خطرناک و ترسناکی که عمق آنها قابل تشخیص نبود منتهی می شد. به خواست فرماندهان و برای جلوگیری از شلوغی حاصل از راه رفتن نیروها با حالت به ستون یک آرام پیش می رفتیم.^{۴۳}

۴۲ . فرماندهان ما را به حالت آماده باش آزاد گذاشته و از هرگونه دستور به خط شدن امتنا می ورزیدند. تا دوباره اشتباه جفیر که رزمنده ها جمع شده بودند و دشمن آنها را مورد هدف قرار داده بود تکرار نشود.

۴۳ . در فرامین نظامی حالت به ستون یک حالتی است که همه نیروها یکی یکی و پشت سر هم برای رسیدن به هدفی راه می روند. این حالت راه رفتن در مواقعی کاربرد دارد که پیشروی می بایست بدون صدا و خیلی محرمانه صورت بگیرد. چون این عملیات در خاک دشمن پیگیری می شد و همچنین راه های رسیدن و پیشروی صعب العبور و باریک بودند (مثلاً روی لبه کانال) به همین دلیل از حالت به ستون یک استفاده شده است. شاید این روش نسبت به سایر روش های راه رفتن نظامی از سرعت انتقال زیادی برخوردار نباشد اما به راحتی و بدون ایجاد صداهای اضافی و در مواقعی که نیاز به انتقال محرمانه باشد کار ساز است.

کوره راهی باریک که می بایست نیروها در سطح آن قدم برداشته و پیش می رفتیم، به قدری ناچیز بود که حتی در مواقعی جای کف پوتین ها را هم نداشت و مجبور بودیم به پنجه راه برویم و یا با پریدن موانع را رد کنیم. بیشتر بچه ها هنگام راه رفتن و پریدن روی سطح لزوج و لغزنده کناره های گودال سر می خوردند و به درون گوال سقوط می کردند، برای همین هم از ترس افتادن در باتلاق خودمان را به سیم خاردار چسبانده و حرکت می کردیم؛ گاهی شانه هایمان به سیم برخورد می کرد و لباس و پوست بدنمان یکجا با هم کنده می شد و خون سرازیر می گشت. در همین حین که فکر میکردم تنها خودم بی احتیاطم و مداوم به سیم خاردار برخورد میکنم؛ گلوله ای سرگردان اطرافمان را روشن کرد که ناگهان متوجه شدم تا چند نفر جلوتر نیز شانه هایشان خونی شده بود.

گاهی سربندهای برخی از همزمانم که هنگام روشن شدن منور دشمن خود را به دیواره سیمی می چسبانند و صورتشان به سیم خاردارها برخورد می کرد در لابه لای سیم ها مانده بود؛ از برخورد سربندهای خیس میان سیم ها با صورتم متوجه خونی شدن آنها می شدم و مطمئن بودم که صورت معصوم و لطیف برخی از بچه ها توسط سیم خاردارها پاره شده است. آرام و هوشیار جلو می رفتم و سعی می کردم تا حواسم به همه چیز باشد، تاریکی مطلق وسعت دیدم را تنها به سه نفر جلوتر محدود کرده بود. با اینکه همه در فضایی ناشناخته پا گذاشته بودیم اما انرژی عجیبی [که شاید بی ارطبات به حس انتقال از دشمن سیاه دل نبود] ما را به جلو حرکت می داد. بدون اینکه هجمه سکوت شب را بشکنیم چند هزار نفر در سیاهی شب قدم بر می داشتیم و پیش می رفتیم؛ حتی در مواقعی که گلوله سرگردان مستقیماً به صف برخورد می کرد و چند نفر را از پای در می آورد صدایی از آنها شنیده نمی شد و تنها آرام و ساکت در پهنه باتلاق برای همیشه فرو می رفتند.

گویا دشمن به وجود تحرکاتی در این منطقه مشکوک شده بود و برای همین هم شدت آتش را بیشتر کرد. دشمن تمام نقاط منطقه و مخصوصاً حد واسط سیم های خاردار و مرز لبه باتلاق [تنها جایی که احساس می کرد امکان حرکت افراد وجود دارد] را هدف قرار داده بود. از آنجا که هرچند قدم به جلو می رفتم [گاهی ندیده بر روی رزمنده ای پا می گذاشتم که در صف جلوتر بر اثر برخورد گلوله شهید شد] متوجه شدم که انگار دشمن شدت آتش را افزایش داده و متأسفانه میزان تلفات ما را هم بیشتر کرده بود. بعضی اوقات اجسادى که در مسیر افتاده و باریکه راه را مسدود می کردند موجب می شدند تا بعضی از رزمندگان ناخواسته در سیاهی شب به پیکر آنها برخورد کرده و به درون باتلاق سقوط کنند.

چون لبه « تیشکه راه » بصورت پرتگاهی لیز و خیس خورده بود هیچ راهی برای نجات افرادی که به درون باتلاق سقوط می کردند وجود نداشت.^{۴۴} شمرده شمرده و نفس زنان بر روی بستری خیس و لرزان مدام گل روی سیم خاردار را بوسه می زدم و خون صورتم چون اشک شوق رسیدن به انتقام هم‌رزمانم فرو می ریخت؛ همچنان محکم و با اراده زیر آتش سهمگین دشمن پیش میرفتم. در همین اوقات ناگهان متوجه شدم سربازی که جلو من راه می رود به زمین افتاده و تنها با یک ناله کوچک به درون گودال سُر خورد و در باتلاق پائین رفت. در این لحظات که هیچ کس اعتباری به سالم ماندن و سالم رسیدن نداشت و حتی گلوله ها برای رسیدن و برخورد کردن صدایشان را از ما دریغ می نمودند من برای شادی روح خودم فاتحه ای خواندم تا از جان گذشته باشم؛ همین هم شجاعتم را چندین برابر کرده بود.

گاهی به این نزدیکی حرارت گلوله رد شده را روی گونه ام حس می کردم و صدای زوزه اش را می شنیدم که بی دفاع بر پیشانی بلند و نورانی هم‌رزم پشت سری ام می نشیند و او هم عاشقانه دعوت

۴۴ . تیشکه راه: واژه ای لری بمعنای راه باریک و خترناکی که هر آن امکان پرت شدن از آن وجود دارد.

حق را لبیک می گوید. صدای خاص برخورد گلوله ها به هور و همچنین صدای افتادن افراد در آن اینگونه نشان می داد که عمق باتلاق خیلی زیاد است، معلوم بود افرادی که به درون گودال سقوط می کنند اگر به ضرب همان گلوله شهید نشوند حتماً در باتلاق فرو رفته و خفه می شوند. طبق دستورات و توصیه های فرماندهان و طراحان عملیات [که منطقه را بصورت کامل شناسایی کرده بودند] این تنها راهی بود که ما می توانستیم از استحکامات دشمن عبور کرده و آنها را دور بزنییم.

نور چراغ ها و روشنی های مختلفی که از دور دست مشاهده می شد نشانگر این بود که ما تقریباً به استحکامات و فضاهای اسکان دشمن نزدیک شده بودیم. در اولین مرتبه که نوافکنی از سمت دشمن فضا را روشن می کرد تازه فهمیدم که اجتماعی بزرگ و لشکر کشی عظیم و باور نکردنی از رزمندگان اسلام زنجیر وار به سمت دشمن در حال حرکت هستند. در صفوفی منظم و هماهنگ و با اراده و عزمی راسخ و بدون ترس قدم بر می داشتند و حتی گاهی تعدادی از آنها بر اثر برخورد راکد و توپ از لابلای این صفوف به اطراف پرتاب می شدند و جان به جان آفرین تسلیم می کردند، اما همچنان این زنجیره متصل و محکم به پیش می رفت. دقیقاً در همین مسیر لبه ای باریک و صعب العبور زیر پایمان همزمان چندین موشک و چندین گلوله سرگردان توپ به باتلاق برخورد کرده و آب و گل را به سر و صورتمان می پاشاند. در نزدیکی خاکریز های دشمن آنقدر موج انفجارها و شدت آتش زیاد بود که حتی صدای همدیگر را به زحمت می شنیدیم، تنها صدای واضح ای که بطور مداوم شنیده می شد صدای رزمنده پشت سری ام بود که می گفت: **برو جلو! برو برادر! برو جلو برادر!** اینقدر راحت و سریع و به طور ناگهانی زخمی می شدیم که حتی متوجه زخم برداشتنمان نبوده و شدت درد را نیز احساس نمی کردیم، تنها می بایست منوری فضا را روشن کند تا بدنمان را بررسی کرده و از سلامت و عدم سلامت آن اطمینان حاصل می کردیم. حتی گاهی افراد پشت سر یا جلو دوستان و همزمان اطراف خود را از وضعیت مجروحیتشان مطلع می کردند.

هر بار که گلوله ای به باتلاق و اطراف من برخورد می کرد و آب و گل به صورتم می پاشاند، فکر می کردم که این خون است که از سر و رویم میریزد و حتماً یا خودم زخمی شده ام و یا برادران جلو و عقبم مجروح شدند که اینطوری بدنم خونی شده است. در همین تردید اعضای بدنم را لمس می کردم که ببینم همه اعضا سالم هستند یا نه! این حالت مردد و بی اطلاعی از اعضاء و جوارح تا زمانی که دوباره فضا روشن شود و من بتوانم خودم را مشاهده کنم ادامه داشت، به محض روشن شدن دوباره فضا دستی به سر و صورتم کشیدم تا اینکه متوجه شدم خیسی صورتم حاصل از گل و لایی بود که بر اثر برخورد گلوله به باتلاق بوجود آمده و هنوز زخمی نشده ام. شاید بیشتر از بیست الی سی بار فکر می کردم که زخمی شده ام و هر بار با تردید و اضطراب خودم را لمس می نموده تا از وضعیت بدنم با خبر شوم.

نیروهای سرتا پا مسلح و مسلط عراقی در بین باتلاق ها و صلبیت سیم خاردارها جهنمی عجیب از خون و آتش برای رزمندگان پیاده نظام و بی دفاع ما بوجود آورده بودند. فضای هور مملو از پیکر مطهر فرشتگانی بود که عاشقانه سبک بال بر روی باتلاق شربت شهادت را نوشیده بودند. همه در ستون یک و به حالت ایستاده پیش می رفتیم و در هر چند متری که طی می کردیم تعدادی از نیروها را براحتی از دست می دادیم.

مات و مبهوت به زخمی ها و نیروه های زنده ای فکر می کردم که در کانال باتلاق فرو می رفتند و بدون شلیک حتی یک گلوله و بی هیچ کمکی در آب گل آلود آن خفه می شدند، متاثر شده بودم و تنها کمر آر پی جی ام را محکم فشرده و به امید خونخواهی از همزمانم به سمت دشمن بعثی در حرکت بودم. طول زیاد مسیر پیاده روی موجب شده بود تا پاهایم از اراده خارج شده و همچون اسبی سرکش و خستگی ناپذیر رو به جلو روان شوند، انگار که همه اعضاء و جوارح بدنم می خواستند در این جهاد فی سبیل الله شریک باشند. در همین افکار بودم که ناگهان خمپاره ای به میانه های ستون

ما [که همان ستون یک بود] اصابت کرد و تعدادی از نیروها را مثل عروسک به اطراف پرتاب نمود، برخی را به سمت آنطرف سیم خاردار که میدان مین بود انداخت و تعدادی را هم مستقیم به گودال باتلاق انداخت. در این حادثه معاون گروهان که به شدت زخمی شده بود در کنار لبه باتلاق خودش را به زحمت نگهداشته بود که به درون کانال سقوط نکند، او اجازه نمی داد که کسی دستش را بگیرد و یا او را نجات بدهد.^{۴۵}

آقای زارعی که به طرز وحشتناکی [با برخورد ترکش های بیشمار] زخمی شده بود و به آرامی در باتلاق فرو می رفت، گفت: برادران به من کاری نداشته باشید!، به من کاری نداشته باشید!، چکار می کنید!؟، من را رها کنید! شما فقط نگذارید عملیات شکست بخورد!، رزمندگان ما به اصرار و پافشاری زیاد او را رها کرده و به راهشان ادامه می دادند. من و دوستانم به او رسیدیم و درخواست کمک کردیم اما با مقاومت سرسخت ایشان رو برو شدیم، در همین حال به اجبار و بدون خواست خودش دست او را گرفتیم و به زحمت او را بالا کشیدیم و در گوشه ای چسبیده به سیم خاردار گذاشتیم. هر چه پیش می رفتیم بیشتر در تیررس دشمن قرار می گرفتیم و تعداد بیشتری از بچه ها نیز شهید و مجروح می شدند.

اولین گلبانک الله اکبر توسط رزمندگان اسلام نشان از این می داد که دسته های ابتدایی نیروهای خودی به خاکریز دشمن رسیده و بصورت مستقیم با آنها درگیر شده بودند؛ در کسری از ثانیه همه ستون های انسانی پیاده نظام یکپارچه الله اکبر سر دادند. صدای الله اکبر های بیشمارمان برای دشمن گویای تعداد تقریبی نیروها بود که بالغ بر چندین هزار نفر بودند، همین هم روحیه دشمن را تضعیف کرده بود. همین یک صدایی و تخمین از نفرات ما دشمن را غافلگیر کرده و بیشتر ترسانده بود. عراقی ها که تازه از حمله مستقیم ما خبردار شده بودن در حد توان شدت آتش را در مواضع ما افزایش داده و با منوره های پیاپی تمامی فضا را روشن کرده تا نیروهایشان بتوانند به راحتی ما را هدف قرار دهند.

^{۴۵} . جناب آقای زارعی معاون گروهان مالک اشتر در عملیات خیبر بودند که در همان ساعات اولیه عملیات به طرز سختی زخمی شدند.

دسته ها و گروه های ایرانی فوج فوج و دوان دوان با صدای بلند الله اکبر! الله اکبر به قلب خاکریز های دشمن می زدند و شلیک می کردند.

دشمن سلاح های سنگینی [از قبیل کاتیوشا، توپ، تانک و تیربار های بی شمار و ..] در اختیار داشت، اما بدلیل غافلگیری نمی توانست از همه آنها استفاده کند. آنها سراسیمه هرچه توان آتش داشتند را در قسمت های ورودی برای استقبال نیروهای ما متمرکز کرده بودند. بعضی از رزمندگهای عراقی که با صدای درگیری تازه از خواب بیدار شده بودند، با لباس های راحتی از سنگرها بیرون می دویدند و خود را مسلح می کردند و به خط آتش می پیوستند تا شاید بتوانند با تیر اندازی به ما خط را نگهدارند.

گروه های اولی که وظیفه داشتند دشمن را دور زده و او را قیچی کنند هنوز بصورت کامل در محل مورد نظر خود حاضر نشده و آتش نکرده بودند تا حداقل بخشی از آتش دشمن را متوجه خود کنند و شدت آتش از سمت ورودی به خاکریزها کم شود. شدت تیر اندازی از سمت بُرجک های تیربارچی بگونه ای بود که هر کسی از ما وارد میدان دیدشان می شد با چندین گلوله به زمین می افتاد. رد و بدل کردن تیر ها از سمت دشمن و همچنین نیروهای خودی به حدی زیاد بود که انگار یک پره بزرگ و نوک تیز سلاخی روشن کرده بودند که هرکسی به آن نزدیک می شد در چشم بهم زدنی تکه تکه می شد.

بعضی از رزمندگها که می خواستند زخمی ها و شهدا را به عقب انتقال بدهند در دم مورد اصابت گلوله قرار گرفته و شهید می شدند. مواقعی شدت و تعدد تیر هایی که به یک نفر برخورد می کرد او را سوراخ سوراخ کرده به عقب پرتاب می نمود. جالب ترین صحنه زمانی بود که هرکس به خاکریز دشمن می رسید بدون معطلی و حتی زره ای ترس از زخمی یا کشته شدن با صدای الله اکبر شروع با تیر اندازی کرده و به قلب دشمن می زد.

بعد از مدتی گروهی از رزمنده های خودی از چند طرف به دشمن یورش برده و مواضع آنها را بصورت مستقیم تیر باران می کردند، همین کار موجب شده تا شدت آتش بعضی ها در قسمت ورودی کاسته شود. در همین اوقات صدای فرماندهان که می گفتند: **آرپی جی زن! آرپی جی زن!** موجب شد تا من به همراه چندین نفر از آر پی جی زن ها الله اکبر گویان خود را از روی خاکریز به داخل بیندازیم تا شاید بتوانیم تیربار چی ها را خاموش کنیم. هدف قرار دادن برجک ها امکانپذیر نبود و به محض اینکه می خواستیم حرکتی انجام داده و یا خودی نشان بدهیم با تیر اندازی مستقیم دشمن روبرو می شدیم. بعضی از آرپی جی زن ها دل به دریا زده و در همان شرایط و بدون کمین سعی در هدف قرار دادن دشمن کردند اما هیچ کدام از آنها حتی موفق به انداختن یک موشک هم نشدند و در چشم بهم زدنی مورد اصابت قرار گرفته و بر زمین می افتادند. گروه های دیگر تقریباً وارد منطقه اسکان دشمن شده و از چند طرف آنها را غافلگیر کرده و ضربات محلکی به آنها وارد کرده بودند.

در آن شب همه چیز در حال آتش گرفتن بود: چادرها، ماشین ها و حتی نیروهای انسانی نیز در آتش می سوختند. گاهی انهدام عجیب منبع زیر زمینی سوخت ماشین آلات دشمن گوش فلک را کر می کرد و حفره ای چند متری در زمین ایجاد می نمود. آسمان و زمین یکپارچه آتش شده بود و حرارت حاصله آنقدر زیبا بود که در آن بامداد زمستانی عرق از سر و رویمان می ریخت. صدای درگیری به حدی بود که نیروهای عراقی که در جبهه رو برویی ما تیر اندازی می کردند هنوز متوجه نشده بودن که در مقرها و سنگرهای پشت سرشان درگیری عظیم تری در حال وقوع و حتی قیامتی برپا شده بود. خاکریزها پر شده بود از جنازه های ایرانی و عراقی و مجروحانی که عاجزانه امداد گرها را صدا می زدند. بعضی از مجروحان شیعه عراقی که از درد به خود می پیچیدند امداد گرها را با شعار: **دخیل الخمینی!، دخیل الخمینی!، الموت الصدام!**، خود را معرفی میکردند تا هم به حالشان رسیدگی شود و هم برای در امان ماندن اسیر شوند.

هنوز نیروهای ایرانی با صدای الله اکبر به خاکریزهای دشمن هجوم می بردند، گاهی تراکم رزمندهای ایرانی برای وارد شدن به خاکریز دشمن آنقدر زیاد بود که مدام از عقب صدا میزدند: برادر!؟ برادر!؟ برادر برو جلو! و گاهی هم با هل دادن راه را برای رفتن به جلو و رسیدن به خاکریز دشمن برای خود هموار می کردند. چند تیربارچی دشمن از سمت چپ و راست آتش می ریختند، من میان یک جوی باریک و کوچک خودم را پنهان کرده بودم تا در صورتی که آتش دشمن کمی آرام شود بتوانم فعالیتی انجام بدهم و با آر پی جی موشکی شلیک نمایم.

در کانالک باریک یا جوی آبی به حالت دراز کش به شکلی که صورتم کاملاً به خاک چسبیده بود لحظه ای به دور از آن همه شورش و همه خلویت کردم و با خودم گفتم: داوود! تو که برای خودت فاتحه خوانده بودی و چیزی برای از دست دادن نداری اگر بلند شوی دو حالت بیشتر ندارد یا شلیک میکنی و بعد کشته میشوی و یا هم بدون شلیک کردن کشته میشوی پس آماده باش که دیگر صبر کردن جایز نیست، ناگهان یکدفعه بلند شدم و با شعار المهدی ادرکنی! المهدی ادرکنی! موشک را روی آر پی جی گذاشتم و تمام قد ایستادم؛ هنوز چند لحظه ای از ایستادنم نگذشته بود که تیربارچی ها مرا هدف قرار دادند. در یک لحظه هزاران گلوله به طرفم شکلیک شده بود و از برخوردشان به زمین اطرافم گرد و خاک بزرگی به هوا بلند شده و تمام دهنم را پر از خاک کرد. در همین وضعیت آر پی جی را به طرف برجک سمت راست شلیک کردم، بلافاصله برجک سمت چپ مرا به رگبار بست و فرصت نداد که ببینم تیرم به هدف خورد یا نه. اطرافم پر از گرد و خاک شده بود تا حدی که چشم هایم هیچ جا را نمی دیدند و انگار که گوش هایم کر شده باشند، چیزی نمی شنیدند.

کمتر از لحظه ای در این وضعیت گنگ و بی اطلاع بودم که یکدفعه اصابتی کوچک در حد نیش زنبوری را روی سرم احساس کردم، فکر نمی کردم گلوله به سرم اصابت کند، در این خیال

بودم که شاید پاره آهن و یا سنگی به سرم برخورد کرده است. دردی احساس نمی‌کردم اما فشار برخورد گلوله به حدی بود که مرا از جا کنده و روی زمین انداخت، لحظه ای بعد که بخودم آمدم تازه متوجه شدم گلوله بصورت مستقیم به سرم برخورد کرده و از طرف دیگرش خارج شده است. کنترل خودم را از دست داده بودم و مثل مرغی که سرش را بریده و رهایش کنند پرپر می‌زدم و خودم را به زمین می‌کوبیدم و دور خودم می‌چرخیدم و بی اختیار سرم را زیر خاک کرده و به حالت سینه خیز روی زمین می‌خزیدم. دوست داشتم از شدت درد فریاد بزنم و از دیگران کمک بخواهم اما دهانم به طور محکمی قفل شده بود و هرچه تلاش کردم نتوانستم آن را باز کنم، احساس خفگی می‌کردم و حتی نفس کشیدن از راه دهان برایم غیره ممکن شده بود.

پای خاکریزی که بصورت مستقیم در تیر رس دشمن بود به حالت دراز کش افتادم و چشمانم به آسمان دوخته شد. حجم عظیم گلوله‌ها در لایه چند متری فضا و بالاتر از خاکریز به حدی بود که انگار آسمان را با تار عنکبوتی خشن و غیره منظم تزئین کرده باشند. هنوز از وضعیتی که برایم بوجود آمده بود در شُک بودم که موشک یا خمپاره ای از بالای خاکریز صوت کشید و دقیقاً در کنارم به زمین اصابت کرد و منفجر شد. فشار حاصله از انفجار آنقدر زیاد بود که بدن بی جانم را به حالت دیگری چرخاند.

طوری به حالت بی دردی رسیده بودم که حتی اگر عضوی از بدنم را جدا می‌کردند متوجه نمی‌شدم، تنها احساس کردم که بعد از انفجار چیزی به بازویم برخورد کرده و آن را تکان داده بود. برای اطمینان از سلامتی می‌خواستم دست و بازویم را تکان بدهم اما هرچه سعی کردم نمیتوانستم. ترسیده بودم که شاید دستم قطع شده باشد! با ترس و استرس زیاد و با حالتی آرام و دزدکی از گوشه چشمم می‌خواستم به بازویم نگاه کنم که متوجه شده بودم دید چشمانم تار شده و بطور واضح

نمی دیدم لحظه ای با پلک زدن به زحمت دیدم که دستم از بازو به حالتی عجیب زخم برداشته است، همه گوشت و استخوان هایش بیرون ریخته شده بود طوری که انگار بازویم از داخل منفجر شده باشد. به راحتی می توانستم بافت های داخلی بازویم و اینکه به تکه ماهیچه ای بند است را مشاهده کنم، از همین رو قید دستم را زدم و خودم را مجاب می کردم که دستم از بازو قطع شده است.

با آن یکی دستم به زحمت بازوی مجروحم را برداشته و می خواستم که خودم را به سمت پایین خاکریز جابجا کنم تا شاید از تیر رس مستقیم خارج شوم، اما دوباره صدای صوت بلند موشکی دیگر نظرم را جلب کرد؛ بی حرکت مانده بودم و موشک به سرعت به من نزدیک می شد، چشمانم نمیتوانست آن را ببیند اما مسیرش را با صدایی که داشت دنبال می کردم. من که ترسی از مردن نداشته بودم، برای انفجار و اصابت موشک به خودم لحظه شماری می کردم و مشتاق بودم هرچه زودتر بعد از انفجار بفهمم چه بلایی قرار است به سرم بیاید. موشک به سمت پائین بدنم برخورد کرد و جفت پاهایم را تا حد پیشانی بالا آورد و بعد به درون همان کانال باریک افتادم.

همه بدنم سنگین شده بود و قدرت تحرکم را از دست داده بودم، حتی نمیتوانستم سرم را بچرخانم و به طرف پائین نگاه کنم که ببینم پاهایم قطع شدند یا نه؛ اما به راحتی حس میکردم که قسمت ران و زانویم با خون داغ خیس شده است. مدتی در همین وضعیت افتاده بودم که امدادگران خودی آمدند بالای سرم و فقط صدایش را می شنیدم که می گفت: برادر!؟ ایرانی یا عراقی!؟ دهنم قفل شده بود و تنها از درون ناله می کردم.

امدادگر که از چفیه دور گردنم متوجه ایرانی بودنم شد و فوراً مرا لمس کرد تا ببیند که کجای بدنم زخمی شده است. چون لباس هاس حجیم زمستانی، اورکوت و کلاه پوشیده بودم امداد

گر تنها متوجه زخم بازویم شده بود و با همان چفیه خودم حس کردم که زخم را محکم بسته و رفت سراغ نفر بعدی. عدم توجه امداد گر به زخم سرم به من حس خوبی می داد و فکر می کرد حتماً زخم سرم کاری نیست و مشکل خاصی ندارد.

حدوداً تا ساعت ۴ یا ۵ صبح بصورت ناخودآگاه و غیره ارادی می لرزیدم و گاهی هم در خون خود می غلتیدم و تنها صداها را بصورت واضح می شنیدم. صدای بعضی از زخمی هایی که فریاد و ناله می کردند: امدادگر! امدادگر! و همچنین صوت موشک هایی که دیگر مطمئن بودم سهم من نیستند اما معلوم نبود می خواهند پیکر کدام یک از برادرانم را تکه تکه پاره کنند را رصد می کردم. در این حالت تنها دلخوشییم این بود که بعد از برخورد موشک صدای داد و فریاد حاصل از زخمی شدن برادرانم را نشنوم که هیچ گاه به این آرزو نرسیدم، حتی مواقعی خوشحال بودم که بعد از برخورد گلوله صداهای کمتری می شنوم و این نشان می دهد که تلفات کمتر بوده است. آن شب صدای انفجار گلوله و صوت موشک و آه و ناله زخمی هایی که کمک خواهی می کردند و همچنین صدای ضعیف سوختن تجهیزات و ماشین آلات مختلف لا لایی گوش نواز خواب و بیداری من شده بود.

با صدای امدادگری که می گفت: این زنده است! این زنده است! او را سوار آمبولانس کنید، چشمانم را باز کردم و متوجه شدم که صبح شده و بچه های بهداری برای انتقال مجروحین و شهداء آمدند. بصورت تار و خیلی ناچیز سایه ای می دیدم که امدادگران شهدا و مجروحان را با هم درون آمبولانس می اندازند و به پشت خط انتقال می دهند. این حرکت پرستاران هیچ جای تعجبی نداشت و آنها به دلیل شدت درگیری همه را به عقب انتقال می دادند تا آنجا شهدا و مجروحین را از همدیگر تفکیک کنند.^{۴۶}

۴۶ . تا این موقع از صبح هنوز درگیری وجود داشت و همه منطقه زیر آتش نیروهای خودی و دشمن بود، امدادگرها و تدارکات نمیتوانستند عملیات رسیدگی به مجروحین و شهدا را به درستی انجام بدهند آنها را بار آمبولانس کرده و به عقب انتقال می دادند.

آمبولانسی که مرا در آن انداخته بودند تا زیر سقفش از اجساد و شاید زخمی‌ها پر شده بود. به دلیل حجم تلفات و شدت آتش خط مقدم آمبولانس با عجله ما را به پشت جبهه انتقال میداد، سرعت زیاد آمبولانس موجب شده بود تا در حین برخورد با ناهمواریهای مسیر خاکی جنازه‌ها و مجروحان به سقف آمبولانس برخورد کنند.

حالتی مابین زندگی و مرگ را می‌گذراندم، از یک طرف بخاطر این همه زخم‌هایی که در بدن داشتم و هیچ دردی را احساس نمی‌کردم و از طرف دیگر انتقالم به همراه اجساد و شهداء موجب شده بود تا هر لحظه با خودم فکر کنم که شاید من مرده‌ام و این روحم است که این وضعیت را مشاهده می‌کنم که با آمبولانس جسمم را به سردخانه منتقل می‌کنند. بالاخره بعد از چند ساعت به یک بیمارستان صحرایی رسیدیم، پرستاران و امدادگران ما را از آمبولانس بیرون آورده و در محوطه بیمارستان گذاشته بودند. خیلی دوست داشتم فریاد بزنم و بگویم: من زنده‌ام! اما قدرت تکلم نداشتم و حتی نمیتوانستم کوچکترین حرکتی را انجام بدهم. خوشبختانه چند نفر از پرستاران مسئول چک کردن وضعیت بوده و اجساد شهداء را از مجروحین جدا می‌کردند.

از صدای صحبت کردن متوجه شدم که یک پزشک و چندتا پرستار بالای سر افراد حاضر شده و وضعیت آنها را بررسی می‌کنند، صدایشان خیلی نزدیک بود و هر دفعه بعد از بررسی علائم حیاتی آنان میگفتند: متأسفانه این یکی مرده است بریم سراغ بعدی! آنقدر این جمله که این یکی شهید شده! یا آن یکی مرده است و ... را شنیده بودم که دیگر از بررسی وضعیت خودم قطع امید کردم و در این فکر بودم که کارم تمومه و حتماً با اجساد به سردخانه منتقل می‌شوم. از صدای پای دکتر و پرستاران که انگار خیلی نزدیک بودند فهمیدم افراد کناری ام را معاینه می‌کنند، بعد از لحظه‌ای دکتر گفت: متأسفانه این یکی هم شهید شده. هنوز حرف دکتر تمام نشده بود که یکی از پرستاران از سمت دیگرم داد زد: دکتر! دکتر! لطفاً بیابین اینجا این یکی داره نفس می

کشه، بعد همه سراسیمه دویدند. متوجه شدم که بعضی از آنها از روی من پریده بودند طوری که احساس کردم پائین روپوش سفید یکی از آنها بصورتم برخورد کرده بود و همه رفتند بالای سر فرد کناری ام تا به حال او رسیدگی کنند.

خیلی ترسیده بودم با خودم می گفتم که دیگه از من گذشتند و سراغم نمی آیند و ایندفعه حتماً بعنوان جسد مرا حساب کرده و دیگر معاینه نمی کنند! به یخ زدن در یخچال مرده شور خانه فکر می کردم و اینکه خدای من: آیا وقتی خون درون رگ هایم یخ می زند دردی هم احساس می کنم و یا آرام یخ می زنم؟! قبلاً شنیده بودم که اگر آدم از یخ زدن بمیرد هیچ دردی احساس نمی کند و تنها به خواب راحتی فرو رفته و هیچگاه بیدار نمیشود! در همین افکار بودم که ناگهان گرمی نفس پرستاری که صورتش را برای معاینه به من نزدیک کرده بود را حس کردم، فوراً به خودم آمدم و زمانی که احساس کردم دکتر و پرستاران برای معاینه بالای سرم حضور پیدا کردند سریع شروع به پلک زدن کردم تا آنها را از وضعیت زنده بودنم با خبر کنم. یکی از آنها آرام گفت: بچه ها نگاه کنید این یکی داره تکون میخوره، بعد یکی از آنها که نزدیک سینه ام نشسته بود داد زد: برانکا!!! برانکا!!! سریع برانکا بیارید... این زنده است ... سریع برانکا بیارید.

پرستاران بلافاصله مرا روی برانکا گذاشته و با سرعت می دویدند، چند قدمی دویدند تا اینکه احساس کردم مرا آرام و با احتیاط به زیر زمینی که در همان حوالی بود انتقال می دهند. از سر و صدایشان معلوم بود که فضایی بیمارستان گونه است و من را به بیمارستان زیر زمینی آورده بودند. با همان ملافه ای که رویش دراز کشیده بودم چند نفری مرا به تختی دیگر انتقال داده و به پشت دراز کشیدند. بعد از لحظاتی با چشمانم تاری نمای ضعیف روشن شدن نوری را حس کردم و آنجا بود که متوجه شدم انگار روی تخت اتاق عمل قرار دارم. یکی از پزشکان گفت: لباس هایش را در بیارید! پرستاران لباسهایم را گرفته می کشیدند تا از بدنم جدا کنند، متوجه درد نمی شدم اما

حس می کردم که محکم تکان میخورم و آنها سعی می کردند لباسها را در بیارند اما موفق نمی شدند. لباسها در خون زخمم خشکیده و جذب بدنم شده بودند و جدا کردنشان خیلی سخت بود؛ آنها برای جدا کردن لباسهایم از آب ولرم و بتادین یا ماده ای استفاده کرده و تکه تکه لباسهایم را از تنم پاره می کردند.

سرم خیلی سنگین شده بود احساس خواب آلودگی می کردم و از این بابت که در بیمارستان بودم دیگر ترس یا استرسی از خوابیدن و بی هوشی نداشتم و امیدوار بودم که پزشکان کارشان را به نحو احسن انجام می دهند. صدای غارچ غارچ قیچی ای که لباسهایم را پاره می کرد ضعیف و ضعیف تر می شد و گاه بی گاه انگار که چرتی زده باشم کاملاً از حال می رفتم و دوباره به هوش می آمدم و متوجه می شدم که هنوز در حال باز کردن لباس هایم هستم. بعد از اندک زمانی که پلک هایم سنگین شده بودند و احساس خستگی مفرط می کردم و خواب امان را می برید از حال رفتم و دیگر چیزی متوجه نشدم.

کل زندگی ام مزدگانی

سید یونس - کهگیلویه

از رفتن داوود به جبهه مدت زیادی گذشته بود و ما هم هیچ خبری از او نداشتیم. کم کم داشتم خودم را راضی می کردم که از داوود خبری بگیرم حتی اگر به قیمت شهید شدن یا مجروح شدنش باشد. وضع و حالم خیلی بد بود و دیگر دل و دماغ اینکه به خانه بروم و بی بی نگار را ببینم که از فراق داوود یک چشمش اشک و یکی خون است را نداشتیم، بی بی نگار مادر بود و طاقت دوری فرزندش را نداشت و همه اش بهانه پسرش را از من می گرفت. خانه محل عزا شده بود و دیگر توان اینکه زیاد در آن بمانم را نداشتیم. هر وقت که بی بی نگار و بچه ها غم فقدان داوود را متوجه می شدند شروع به گریه و زاری می کردند، من هم چون طاقت دیدن غم و اندوهشان را نداشتیم هر چند وقت برای اینکه مرحمی باشد بر دل‌های زخم دیده [آنها و آرام کردن دل خودم] می رفتم دفتر سپاه سراغش را می گرفتم. بچه های سپاه پاسداران هم طبق معمول هر دفعه می گفتند هیچ خبری از او نداریم و اگر از او خبری شنیدیم خودمان می آییم و مستقیماً به شما اطلاع می دهیم.

نمی دانستم باید چکار کنم؛ این وضعیت و برزخ بلا تکلیفی طاقتم را تاق کرده بود، و بدتر از آن هم هیچ سرنخی نداشتیم که بتوانم دنبال پسرم بگردم. به پیشنهاد خودم، بچه ها یک تخت دست فروشی

برایم خریدند و در مرکز شهر یعنی جلو مسجد صاحب الزمان (عج) که بیشتر اخبار جبهه در آنجا بود بساط کرده بودم تا شاید از وضعیت داوود خبری بگیرم.^{۴۷}

این روزها رفت و آمد های عادی به خانه را کمتر کرده بودم و اغلب ناهار و غذا را هم برایم می آوردن همینجا و همه نمازهایم را هم درون مسجد می خواندم. به بهانه دست فروشی خودم را سرگرم می کردم تا درد دوری را کمتر متوجه بشوم و بیشتر از همه از شورش های درون خانه دور باشم. اهل خانواده هم چون می دیدند من جلو مسجد به امید گرفتن خبری بساط کردم تا حدودی آرام شده بودند.

از این جهت که تقریباً تمامی اخبار مربوط به جبهه و شهید شدن و یا مجروح شدن تمامی رزمندگان کهگیلویه در این مسجد مخابره می شد خیالم راحت بود که اگر خبری شود حتماً با خبر می شوم. کم کم داشتیم با درد های سخت نبودن داوود کنار می آمدیم، من برای التیام این درد همیشه با خودم می گفتم: **خدای ما سادات بزرگ است حتماً خبری می شود، شاید خدا می خواهد ما را امتحان کند؟!، اما ما که با دستان خودمان و با رضایت کامل جگر گوشه مان را بدرقه جبهه کردیم!، پس حالا چرا از نبودنش اینقدر نگران باشیم؟.** با این گونه حرف ها سعی می کردم خودم را آرام کنم اما این روزهایم اصلاً دیدنی نبود، قلبم شکسته و چشمانم اشکبار شده بود اما هنوز امیدم را از دست نداده بودم. در این وضع و حالم تنها خبری که تاب شنیدنش را داشتم خبری در باره روشن شدن وضعیت داوود بود تا شاید آبی باشد بر این آتش سهمگین انتظار که همه وجودم را می سوزاند. فرزندم فراموش شدنی نبود!، اما می خواستم تکلیفم را بدانم!، دیگر به شهید شدنش هم راضی بودم!؛ همه جا حرفم این بود که می گفتم: **داوود پیدا شود حتی اگر مجروح و یا شهید**

۴۷ . مسجد صاحب الزمان دهدشت مسجد قدیمی در مرکز شهر می باشد که در آن دوران محلی برای نام نویسی و اعزام به جبهه بود و بیشتر اخبار جنگ به دلیل اینکه همه مسئولین برای نماز به آنجا می آمدند در آن رد و بدل می شد. ضمناً این مسجد در فاصله سالهای ۹۰ تا ۹۶ تخریب و مسجدی بزرگ و مدرن بجای آن ساخته شد که هم اکنون بعنوان سمبل و نشانه مذهبی این شهر است.

باشد. لااقل با خبر شهادت یا مجروحیتش می دانم که پسر هست و دیگر این انتظار به پایان می رسد.

همیشه اوقات روی بساط دست فروشی نشسته و دانه های تسبیح گلی ام [که تربت امام رضا (ع) بود] را به ذکری رد می کردم و نگاه سنگین و معنا دارم به پیاده رو دوخته بود، آنقدر محو خودم و درد های التیام نیافته ام بودم که گاهی حتی متوجه عبور و مرور عابران هم نمی شدم.

با خودم می گفتم: یا یعقوب نبی (ع) خودت کمکم کن! تو چگونه توانستی چندین سال در فقدان یوسف زنده بمانی و انتظار بکشی؟!، همین که می دانستم حضرت یعقوب چندین سال انتظار کشید خودم را راضی می کرد و پشتم گرم بود که بالاخره این انتظار چه خوشحال کننده و چه ناراحت کننده به سر می رسد. بعضی اوقات که در ژرفای خیال داوود بودم متوجه هیچ چیزی نمی شدم حتی سلام و احوال پرسى عابران پیاده را هم نمی شنویدم. یک روز که طبق معمول بر روی تخت جلو مسجد نشسته بودم و داشتم ذکر می گفتم و گاه گاهی به مشتری ای چونه می زدم، یک نفر دست گذاشت روی شانه هام و سلام کرد! منم آرام سرم را به طرفش چرخاندم دیدم تا آقا محمد است!^{۴۸} زیاد توجه نکردم و گفتم حتماً آمده شهر تا برای گاوها دارو بگیرد یا خبر زاییدن آنها را بدهد و یا کاری از این قبیل دارد.

گفتم: محمد تو کجا اینجا کجا؟

گفت: سید یه خبر سلامتی برات دارم!

گفتم: محمد جان اگر خبرت درمورد داوود است که « پاته اینوم سرتیم » اگر هم نه که مهم نیست اصلاً نگو.

۴۸ . محمد از آشناپانمان بود که بعد از اینکه بیاییم شهر دوتا گاو و گله ام را بهش دادم تا برایم نگهدارد و از شیر و لبنیاتشان نصفی استفاده کنیم.

محمد گفت: اول مزدگانی میخواهم بعد خبرم را می گویم!^{۴۹}

گفتم: دوتا گاو پیشت دارم اگر خبر در مورد داوود است که هر دوتا گاو برای خودت! محمد خوشحال شد و گفت: سید جان بخدا خبر در مورد پسر ت داود است!

متعجب شده بودم و گفتم چی شنیدم؟! جدی گفتی؟! از داوود خبر داری؟!

محمد ادامه داد: آری سید درست شنیدی! الان داوود در بیمارستان نمازی شیراز بستری است!

نمیدونستم چگونه خوشحالی خودم را نشان بدهم! فقط می دانم که تسبیحم را دور دستم گره زده و روبروی مسجد در جهت قبله سجده شکری را بجا آوردم و گفتم: خدایا شکر ت!

بلند شده و با عجله و بدون اینکه وسایلم را جمع کنم به طرف خانه حرکت کردم. محمد می گفت: سید کجا میری وسایلت؟! وسایلت؟!

گفتم: محمد جان ممنونم که بجای من اینجا می مانی تا بیایم! داشتم فاصله می گرفتم که محمد گفت: سید یونس پس مزدگانی من چه می شود؟ من هم گفتم: همان دوتا گاوی که پیشت هست برای مزدگانی مال خودت باشد و با شتاب به خانه بازگشتم که خبر را به بی بی نگار بدهم اما اطلاع پیدا کردم که بی بی نگار و سید غلام [که بخاطر زخمی شدن در حمله هوایی تازه از بیمارستان مرخص شده بود] رفتند امام زاده برای پیدا شدن داوود دخیل ببندند.^{۵۰}

وقتی که جهت پیگیری این خبر به سپاه پاسداران مراجعه کردم؛ در بین راه هر کسی که مرا دیده بود بهم تبریک می گفت که پسرم پیدا شده! بعضی می گفتند انشاءالله زود از بیمارستان مرخص می شود!

۴۹ . جمله « پاته اینوم سرتیم » به زبان لری است که ترجمه فارسی آن می شود: قدم بر چشمانم گذاشته ای.
۵۰ . بعداً فهمیدم که محمد بی انصافی نکرده و یکی از گاو ها را پس آورد و گفت همین یکی برای مزدگانی کافی است.

هرکسی حرف می زد. وقتی پرسیدم که شما از کجا خبردار شدید! آنها می گفتند محمد این خبر را داده. محمد که انگار از من خوشحال تر بود کل شهر را خبردار کرده بود که **داوود پسر سید یونس**

مجروح شده و الان در بیمارستان نمازی شیراز بستری است.

همه مردم شهر چه آنها که فامیل و آشنا بودند و چه آنان که دوست دار رزمندگان بودند و برخی هم که فامیلی من را می دانستند، حوالی میدان اصلی [سر فلکه اصلی شهر] روبروی مسجد صاحب الزمان (عج) جمع شده بودند. حتی از روستاهای اطراف هم چندین ماشین آمده بودند. حاج میر احمد تقوی از روحانیون و افراد قابل اعتماد شهرستان بلندگو را گرفت و بعد از سلام و احوالپرسی و تشکر از حس انسان دوستانه افرادی که جمع شده بودند اعلام کرد: رزمنده شجاع و دلیر اسلام مایه مباهات شهرستان کهگیلویه بزرگ جناب آقای سید داوود دیماد از ناحیه سر و گردن مجروح گردیده و هم اکنون در بیمارستان نمازی شیراز به سر می برند؛ کاری از دست ما ساخته نیست فقط می توانیم برای سلامتی ایشان و همه رزمندگان اسلام دعا کنیم.^{۵۱}

۵۱ . سید احمد تقوی مشهور به میر احمد تقوی از سادات امامزاده محمود (ع) و رئیس هیئت امناء این امامزاده و از فعالان فرهنگی و مذهبی شهرستان کهگیلویه می باشند که در بین مردم از احترام فراوانی برخوردار هستند.

سرد خانه انتهای راهرو بیمارستان

سید غلام دیماد_ برادر سید داوود اواخر سال ۱۳۶۳

زخم پایم که بر اثر حمله هوایی هواپیماهای رژیم بعث عراق به محل کارم در شرکت پتروشیمی ماهشهر ایجاد شده بود تازه بهبود یافت. با خودم عهد بستم تا به شکرانه این سلامتی که حاصل شد با پدر و مادرم روانه زیارت جدمان امامزاده نورالدین (ع) شویم. اما پدرم بخاطر اینکه شاید در شهر بتواند خبری از داوود بگیرد باما نیامده بود. آن شب را در امامزاده به دعا برای برادران و فامیل ها که همه در جبهه بودند و به شکرگذاری وضعیت مساعد خودم گذراندیم.^{۵۲}

شب در خواب دیدم: داوود دستش را برای کمک به سمت من دراز کرده و من هم او را گرفته و از یک فضای گودال مانند بیرون می کشم. صبح که از خواب بیدار شدم خوابم را برای مادرم تعریف کردم، مادرم که با چادر سفید گلدارش خود را به ضریح امامزاده گره زده بود و اشک از چشمانش سرازیر می شد آرام گفت: **بخدا به دلم آگاه است که برای پسرم مشکلی پیش آمد، زود باشید باید برویم دنبالش.** من به زحمت و به این بهانه که از محل حضور داوود اطلاعی نداریم او را راضی کردم که در خانه بماند و خودم بروم. تقریباً اوایل صبح در حالی به خانه رسیدم که همه

۵۲. همزمان با سید داوود ۳ برادر و عموهایش و دایی هایش همه در جنگ بودند بگونه ای که در برهه ای از زمان تنها مرد خانواده آنها سید یونس پدر بزرگوارش بود.

خواب بودند و تنها پدرم نبود که می دانستیم طبق معمول اوقاتی در همان محل کارش می ماند. سریع وسایلم را جمع کردم و به تنهایی عازم سفر شدم. من تنها میتوانستم بر اساس شنیده هایی از همرزمانش و اطلاعات ناقصی که از سپاه گرفته بودم به سمت اولین مقصد اعزام او بعد از کهگیلویه یعنی استان فارس بروم.^{۵۳}

سریع با سرویس ساعت هشت صبح دهدشت به شیراز سوار شدم تا بتوانم حداقل بخشی از دل نگرانی های مادرم را جبران کرده باشم. اتوبوس در یک رستوران سرراهی [ایستگاه صلواتی] در شهر گچساران برای نماز خواندن و نهار خوردن توقف کرد. فضا پر شده بود از صدای سلام و صلوات و خوش آمدگویی به رزمندگانی که یا به جبهه می رفتند و یا از جبهه برمی گشتند. نمازم را تمام کرده و در حال دعا خواندن بودم، شخصی دستش را بر روی شانه ام گذاشت و آرام و به لهجه شیرین لری گفت: سلام سبیر! حالت خوبه، سلومتی؟! ^{۵۴} سرم را برگرداندم تا یکی از رزمندگان سادات لیکک بهمئی و همرمز داوود است که به مرخصی آمده بود. ^{۵۵} خیلی خوشحال شده بودم بعد از سلام و احوالپرسی، وضع و حال داوود را جویا شدم. سید گفت: مگر نمیدانی؟! خیال کردم خانواده اش اطلاع دارند! داوود مجروح شده است، البته مشکل خاصی ندارد و جای نگرانی نیست. به چشمانش خیره شده و سراپا گوش بودم که گفت: الان باید شیراز یا هم تهران بستری شده باشد. خیلی هول شده بودم و نمیدانم چطور از او تشکر کردم.

خوشحال بودم که برادرم را پیدا کردم اما وضعیت زخمی شدنش و جریان خواب آن شب در امامزاده خیلی نگرانم کرده بود. در مسیر شیراز بودم و جریان پیدا شدن داوود را به خانواده اطلاع دادم؛ اما آنها گفتند که پدر و مادر شنیده اند که داوود در بیمارستان نمازی شیراز بستری است و قرار است با

۵۳. سپاه پاسداران به دلایل امنیتی نمیتوانستند اطلاعات دقیق و وضعیت یک نیرو را بدهند. و همین امر موجب شد تا امید من برای زنده پیدا کردنش بیشتر شود.

۵۴. سلام آقا سید! حالتان خوبه سلامتید؟!

۵۵. لیکک بهمئی یکی از شهرستانهای استان کهگیلویه و بویراحمد است که با استان خوزستان هم مرز است.

اتوبوس بروند شیراز، من که خیلی تعجب کرده بودم گفتم بهشون اطلاع بدهید که فردا صبح در ترمینال شیراز منتظرشان هستم.

صبح روز بعد توی نماز خانه ترمینال نشسته بودم و برای سلامتی برادرم دعا می کردم، می دانستم که به محض اینکه اتوبوس برسد پدر و مادرم برای نماز خواندن به نمازخانه می آیند. بعد از چند دقیقه ای در حال دعا و راز نیاز بودم که پدرم طبق معمول با صدای بلند **یا الله ... یا الله ...** گفت و آمد داخل نماز خانه. وقتی سید یونس را دیدم خودم را تو بغلش انداختم و هر دو با هم گریه کردیم، گفتم: **بابا دیدی داوود پیدا شد؟! دیدی این همه انتظار و دعا کردن های تو و مادر نتیجه داد؟! پدرم که از شدت خوشحالی اشک می ریخت گفت: آره پسرم خدا بزرگه هر انتظاری یه روز به پایان میرسه، خوشحالم که از این امتحان الهی سرفراز بیرون آمده ایم.** بدون صرف صبحانه و خیلی سریع بعد از خواندن نماز صبح به اتفاق پدر و مادرم به سمت بیمارستان به راه افتادیم.

بیمارستان نمازی خیلی شلوغ بود و هر دقیقه آمبولانس بیماران و مجروحان جنگی را می آورد، فضای بیمارستان بی شباهت به یک سنگر بزرگ خط مقدم نبود؛ هر قسمت از آن گونی های گل گذاشته بودند و در بیشتر ورودی های آن نگهبانانی بالباس های نظامی ایستاده بوده و هر لحظه آمبولانس ها و ماشین های حمل بیمار و اجساد وارد بیمارستان می شد. در بدو ورودمان با حالتی فوق العاده روبرو شده بودیم، نگهبان بیمارستان به همراه چند سرباز از ورود افراد به بیمارستان جلوگیری می کردند و گفتند قرار است هلیکوپتر در حیاط بیمارستان بنشیند و چند نفر از فرماندهان که مجروح شده بودند را به بیمارستان انتقال بدهد. فضای بیمارستان نمازی کاملاً نظامی – جنگی بود و انگار از همه جبهه های کشور مجروحان را به این بیمارستان انتقال می دادند، به زحمت خودمان را به داخل حیاط بیمارستان رساندیم و به سمت درب ورودی رفتیم.

نمیدانستم حال برادرم و میزان مجروحیتش چگونه است و از طرفی استرس روبه روشن پدر و مادرم با فرزندشان که الان مجروح هم هست مرا وادار کرد تا به آنها بگویم: چون مجروح زیاد آورده اند شما را راه نمیدهند بروید داخل! اینجا بمانید تا من بروم سوال بپرسم ببینم از داوود خبری دارند یا نه.

به زحمت پدر و مادرم را راضی کردم که بیرون بمانند و خودم هم با التماس نگهبان را راضی کردم تا اجازه داد که بروم داخل. راهرو بیمارستان مملو از رزمندگان زخمی ای بود که بعضی حتی سرم های تزریقی را به دست گرفته و روری تخت و برانکاهای در گوشه و کنار بستری شده بودند. مرتب صدای آه و ناله بیماران به گوش می رسید و پرستاران به سمت آنها می دویدند و رسیدگی می کردند؛ مشاهده پرستارانی که روپوش سفیدشان خونی و سُرْخ شده بود نشان از سختی کار و زحمت در رسیدگی تمام وقت آنها به مجروحین داشت.

بیمارستان طوری شلوغ بود که می بایست برای رسیدن صدا به همدیگر داد می زدیم، با وضعیتی آشفته و پر از تشویش و اضطراب از جواب احتمالی که قرار است بشنوم جلو رفته و در مقابل پذیرش استاده و گفتم: ببخشید!! من دنبال رزمنده ای به نام داوود دیماد هستم؟ شنیدم که او را اینجا بستری کردند. پرستار همزمان که به همکاریاش حرف می زد [و گاهی دستور رسیدگی به زخمی ها را می داد] به لیست ها نگاهی کرد و گفت: بزار ببینم داوود دیماد!!! اینجا که نیست! اینجا هم که نیست! آقا در حال حاضر در هیچ یک از بخش های این بیمارستان بیماری بنام سید داوود دیماد نداریم! مگر اینکه مرخص شده باشد و شاید هم و دیگه حرفی نزد.

خودم نگران بودم و با شنیدن حرف پرستار که به همکاریاش گفته بود: میشه لیست فوتی ها را برایم بیاوری؟! می خواهم اسم یه نفر را جستجو کنم، بیشتر نگران شده بودم. دلشوره عجیبی داشتم و گاهی اینقدر زیاد بود که همه اندامم را تحت شعاع قرار می داد و دست و پاهایم شروع به

لرزیدن می کرد؛ ضربان قلبم آنقدر بلند و محکم شده بود که گویی قلبم می خواهد از سینه بیرون بزند. با صدای پرستار که گفت: **بله اینجاست!** به خودم آمدم و حواسم را جمع کردم، او ادامه داد:

بله سید داوود دیمادی! امروز بردنش سردخانه!

انگار دنیا جلو چشمانم تیره و تار شده بود، ناگهان بغزم ترکید و اشک از چشمانم سرازیر شده بود، تنها تارنمای مه گرفته ای از تصویر پرستاری را می دیدم که با دست خود سردخانه انتهای راهرو بیمارستان را نشانه رفته بود.

من آمده بودم که اتاق داوود را پیدا کنم و بعد پدر و مادرم را آرام کرده و به ملاقاتش ببرم؛ اما الآن خودم از پای درآمده و بدنم توان راه رفتن ندارد. با همین افکار به سمت سردخانه حرکت کردم، چشمانم به سنگ های شطرنجی کف بیمارستان دوخته بود و تنها به همراه پرستاران راه می رفتم؛ با خودم گفتم: این منصفانه نیست که آدم برادرش را چند ماه نبیند بعد او را در سردخانه و به حالتی بی جان ملاقات نماید. هنگام راه رفتن متوجه شدم که دکتری با عجله و خیلی عصبانی با عکس و مدارکی که در دستش بود خودش را به پذیرش رساند و گفت:

بیمار دیمادی کجاست؟ کجاست؟ سریع بیارینش اتاق عمل!^{۵۶}

من شوکه شده بودم و به حالتی نا امیدانه و مغموم پرسیدم: **ببخشید جناب دکتر! منظور تون سید داوود دیماد است؟! دکتر جواب داد: بله سید داوود دیمادی.**

بلافاصله به اتفاق پرستاران به سمت سردخانه دویدیم و اندکی بعد سراسیمه و با عجله به سردخانه بیمارستان رسیدیم. به محض اینکه چشمم به تابلو استیل آبی رنگی که رویش نوشته بود «سردخانه بیمارستان» افتاد در جا خشکم زد، خدایا چقدر سخت است، دیگر پاهام رمق رفتن ندارند! زانوهایم

۵۶. دکتر بیژن اعرابی فوق تخصص جراحی مغز که پزشک سید داوود دیماد در بیمارستان نمازی شیراز بود.

بی حس شدند و پاهایم خیلی سنگین بودند، خودم را به زحمت و کشان کشان به کمک در و دیوار به فضای سردخانه رساندم. درب را باز کردم و وارد شدم، سردخانه فضای صوت و کور و ترسناکی بود که خنکی آن و صدای پنکه های یخچال ها ترسش را زیادتیر می کرد؛ آنجا پر از درب های یخچال ماندنی بود که بصورت کشویی بیرون می آمدند و حتماً در هر کدام از آنها جسدی گذاشته بودند!

پرستار در کنار یکی از کشو ها ایستاد و گفت: **خودشه همینه! جسد داوود دیماد! دستگیره یخچال را گرفت و آن را به سمت بیرون کشید و کشو را تا انتها از داخل جعبه بیرون آورد.** حس وحشتناکی داشتم و صدای نفس های عمیق بی ارادی ام بلند شده بود! من تمام قد ایستاده بودم و به کشویی که حامل جسد برادرم بود می نگریستم و نفس نفس زنان ه، ه، می کردم، ضربان قلبم بالا رفته بود، همچنان که کشو بیرون می آمد ضربان قلبم نیز بیشتر می شد؛ تعجب کرده بودم که چرا غش نکردم و یا چرا هنوز میتوانم روی پاهایم بمانم! وقتی رو برگرداندم و از زیر نایلون صورت برادرم را نگریستم خیلی بی تابی می کردم و یکدفعه صدای گریه و ناله ام بلند شده بود و داد و فریاد می کردم و بلند می گفتم: **گووم! گووم!** دیگر سر از پا نشناخته بودم و مداوم شیون و زاری می کردم.^{۵۷}

بنظرم پرستاران تازه فهمیده بودند من برادرش هستم و یکی از آنان به خاطر جواب صریحی که در پزیرش به من داده بود معذرت خواهی کردن و گفت: **ما فکر نمی کردیم ایشان برادرتان است و خیال کردیم که از همزمانش هستید.**

نایلون را کنار زده بودیم تا من برادرم را مستقیماً و بی واسطه ببینم. دهان داوود محکم بسته بود و بدنش مثل سنگ سفت شده بود مطمئن بودم که مرده است و هیچ امیدی به زنده بودنش نداشتم؛ برای همین هم شیون می کردم و آه!! آه!! می گفتم. پرستاران با کمک من داوود را از توی یخچال سردخانه در آورده و با برانکا سریع به طرف اتاق عمل دویدیم. همین که

۵۷ . گووم! گووم! واژه ای لری به معنای برادر! برادر! است. اغلب لر زبانان که برادرشان را از دست می دهند اینگونه او را صدا می زنند و اصطلاحاً! اینگونه شیون و عزاداری می کنند.

راه می رفتیم پرستاران می گفتند: خدا بهمون رحم کنه!، دکتر اعرابی عصبانیه! چند دقیقه ای از ماندن من در پشت درب اتاق عمل نگذشته بود که دکتر اعرابی و همکارانشان لباس سبز پوشیده و به سمت اتاق عمل رفتند. دکتر به من گفت: آقا جان عمل بیش از ۲۴ ساعت وقت می بره، استخوان های بازو و رانش مورد اصابت خمپاره قرار گرفته و خرد و متلاشی شده و بدتر از آن گلوله ای است که بصورت مستقیم به یک طرف جمجمه برخورد کرده و از طرف دیگرش بیرون رفته و موجب آسیب زیادی به بافت های مغزش شده و خون زیادی هم ازش رفته است، اینجا معطل می شوید و کاری هم از دستتان بر نمی آید، لطفا بروید به کارهاتون برسید و برای سلامتی احتمالی اش [که درصد آن خیلی خیلی ناچیز است] دعا کنید!

با این حرف هایی که دکتر پشت درب اتاق عمل گفت و نظریه یا تشخیص مبنی بر نبودن امید به بازگشت داوود و اینکه گفته بود: به دلیل وجود علائمی ناچیز از حیات در آزمایشات تنها میخواهم او را عمل کنم تا کاری کرده باشم. دکتر با صراحت مرا مجاب کرد که مطمئن شوم برادرم شهید شده است و از این بابت هیچ امیدی به زنده بودنش نداشته باشم.

باید بر می گشتم و به پدر و مادرم که خیلی وقت بود بیرون منتظر بودند وضعیت را توضیح می دادم که داوود اینجا بستری است تا حداقل از نگرانی در بیایند و تکلیفشان روشن شود. برگشتم و از درب بیمارستان بیرون رفتم تا خواستم حرفی بزنم پدر بازوهایم را گرفت و توی چشمانم نگاه کرد و گفت: هااا!!! غلام، بوو سیمو بگو داوود چه وابی؟!^{۵۸} هیچ راهی نداشتم و نمیتوانستم خودم را مجاب کنم که اصل موضوع و جریان شهادت فرزندشان را برایشان بازگو کنم، از چشمان پدر و مادرم و مخصوصاً امیدی که در نگاه مادرم بود خجالت زده بودم؛ برای همین سعی کردم خودم را طبیعی جلوه بدهم و تنها به آنها گفتم: داوود را بردند اتاق عمل و به کسی اجازه نمیدهند او را ملاقات کند، حالش

۵۸ . پسر غلام برایمان بگو داوود چی شده!؟

بد نیست و از ناحیه بازو و ران مجروح شده اما زیاد ناراحت نباشید؛ دکتر گفته فقط دعا کنید تا انشاءالله سلامتی احتمالی حاصل شود. مادرم اصرار می کرد که برود داخل و داوود را ببیند، من هم او را گرفتم و گفتم: مادر مجروح زیاد آورده اند و بیمارستان هم شلوغ است، نگهبانان نمی گذارند داخل شویم تازه هم داوود که اتاق عمل است و کاری از دست ما ساخته نیست پس بهتر است همینجا منتظر باشیم.

بی بی نگار به حالت عصبانی گفت: قبلش که خواستی بروی داخل بیمارستان همین حرف ها را گفتمی و الان که برگشتی هم همین ها را می گویی! چیزی شده؟، بگوببینم پسرم حالش چگونه؟ من مطمئنم یه چیزی هست که نمی خواهی به من بگی! از مادر اصرار و از من انکار، تا اینکه او را مجاب کردم برویم مسافرخانه کمی استراحت کنیم و نمازهایمان را بخوانیم و دعا کنیم تا شاید به لطف خدا سلامت از اتاق عمل برگردد. مادر کمی آروم شده بود و یکدفعه در همین بگو مگو ها گفت: خیلی خوب نمی خواهد بترسید خدا بزرگه انشاءالله داوودم خوب میشه، شماها فقط دعا کنید!! از یک طرف خیلی ناراحت بودم که مادرم از هیچ چیز خبر نداره و اینطوری حرف میزنه و امید داره و از طرف دیگر خیلی تعجب کردم که یک مادر چگونه میتواند در این موقعیت روحیه خودش را حفظ کند و به دیگران هم روحیه و امید بدهد. بطور کلی از اینکه پدر و مادرم روحیه ای بالا دارند و به بازگشت و زنده بودن برادرم امیدوارند خیلی خوشحال بودم.

مادر برای رفتن به مسافر خانه مقاومت می کرد و می گفت می خواهم همینجا پیش پسرم بمانم، در گوشه ای نشسته بودیم و به خودمان دل داری می دادیم و گاهی هم مشاجره های خانوادگیمان اوج می گرفت؛ بطور کلی فضایی سرشار از امید و گاهی استرس برای خودمان ایجاد کرده بودیم. در همین حین شخص محترمی که گاه و بی گاه ما را زیر نظر گرفته بود و سرگردانی و گریه و زاری هایمان را مشاهده نمود محترمانه پیش آمد و گفت: ببخشید! من می دانم که شما از شهرستان می آید و

اینجا غریب هستید و احتمالاً جایی را هم ندارید، اگر افتخار بدهید تا امشب در خانه ما کمی استراحت کنید! با اصرار مرد محترم و موافقت من، والدینم راضی شدند که جهت استراحت و بجای آوردن نماز به خانه او برویم.^{۵۹}

آن شب با وجود پزیرایی سنگین خانواده شیرازی، مادر و پدرم لب به چیزی نزدند و همش تسبیح می گرداندند و دعا می کردند. گفتم بابا شما که از پا افتادید صبح تا الان چیزی نخوردید و استراحتی نکردید، حداقل غذا بخورید تا جان داشته باشید دعا و شیون کنید!^{۶۰} انگار چشمشان به سقف دوخته شده بود و تا توان داشتند دعا می کردند.

دلشوره ها و بی تابگی کردن های بیش از حد مادرم موجب شد تا بعد از نماز صبح و حتی بدون صرف صبحانه قبل از اینکه هوا روشن شود عازم بیمارستان شویم. با ماشین شخص صاحب خانه که به اصرار خودش می خواست راهنما و کمک کار مان باشد خود را به بیمارستان رساندیم.^{۶۱} طاقتمان تاق شده بود و دیگر سر از پا نمی شناختیم و حتی گوشمان به تذکرات مسئولین و نگهبانان بیمارستان بدهکار نبود؛ چهار نفری رفتیم داخل و من از پرستار آدرس اتاق برادرم داوود را پرسیدم، پرستار هم در جواب گفت: سید داوود دیماد تخت شماره ۱۸ بخش مراقبت های ویژه است و هیچ کس نمی تواند او را

۵۹. در آن زمان بعضی از مردم محترم شیراز که توان جهاد نداشته و یا فرزندی برای پاسداری از این مرز و بوم نداشتند در پشت جبهه ها کمک می کردند. بعضی از آنها همراهان بیماران را برای پزیرایی و استراحت به خانه هایشان می بردند، و اعتقاد داشتند که اینگونه میتوانند دین خود را به مملکتشان ادا کنند.

۶۰. جمله: غذا بخورید تا جان داشته باشید عزاداری کنید). بر گرفته از یک ضرب المثل لری است که می گوید: (آدم باید هم به غم باشد و هم به دم باشد). معنی این ضرب المثل این است که: (آدم باید هم غم داشته باشد و هم خوشحالی یا در غم باید خوشحالی داشته باشد)، اما مضمون این ضرب المثل به این شرح است که: (در مواقعی که غم بزرگی شبیه به از دست دادن عزیزی به آدم وارد میشود خانواده های لر با مراسم خاصی عزاداری می کنند و چون سرگرم عزاداری هستند وقت نمی کنند که غذا بخورند یا کارهای شخصی خودشان را انجام بدهند، در این میان یکی از فامیل های آنها که اعتماد بنفس بیشتری دارد و یا از فامیل های دور آنها می باشد که این مراسم زیاد روی او تاثیر نگذاشته و در حال طبیعی خود است آنها را وادار می کند که کارهای شخصی شان را انجام بدهند و حتی برایشان غذا درست می کند؛ اصطلاحاً می گوید آدم باید هم به دم باشد و هم به غم باشد. یا در مواقعی دیگر همان شخص پا پیش می گذارد و می گوید: بابا حداقل غذا بخورید تا جان داشته باشید شیون و عزاداری کنید و جواب تسلیت های مردم را بگویید. بطور کلی این ضرب المثل در مواقع زیادی کاربرد دارد که موارد گفته شده تنها بخشی از آنها است).

۶۱. چون ما از شهرستان می آمدیم و به فضای شهر شیراز و همچنین بیمارستان آن آشنایی کافی نداشتیم آن شخص محترم همراه ما شد و بیشتر کارهای اداری ما را خودش انجام می داد.

ملاقات کند، دکتر شخصاً بهش رسیدگی میکنه و بدون اجازه او هیچکس نمیتونه حتی بهش نزدیک بشه.

التماس کردم که: خانم تو رو خدا اجازه بدید این پدر و مادر فرزندشون رو ببینند، من چطور این مادر که چند وقته جگر گوشه اش را ندیده آروم کنم؟! بزرگواری کنید و اجازه بدهید این همه از راه دور و از کُهگُو می آیییم؛ این پدر و مادر که یه چشمشان خون و یکی اشک است چندین ماهه پسرشان را ندیدند لطفاً بزارید تا برای چند لحظه هم که شده او را ببینند.^{۶۲} با التماس زیاد خانم پرستار راضی شد و گفت: بخاطر مادرش که خیلی ناراحت است و بی تابی می کنه اجازه بدید با دکتر هماهنگی کنم و بهش وضعیت را توضیح بدهم و اگر دکتر اجازه داد یه کاری براتون می کنم. خانم پرستار با دکتر اعرابی تماس گرفتند و مدت زیادی با دکتر صحبت کردند و معلوم بود دکتر هم از این وضعیت عصبانی هستند اما با توضیحاتی که خانم پرستار دادند دکتر راضی شد که تنها مادرش برای مدت کوتاهی او را ببیند.

خانم پرستار رو به ما کرد و گفت: آقای دکتر اجازه دادند که فقط مادرش او را ببیند، شما لطفاً اینجا بمانید تا من مادر را راهنمایی کنم؛ پدرم گفت: خانم اگر مادرش تنها برود حتماً پس می افته و یا هم داد و فریاد راه می اندازه بزار ما هم باهش بیاییم تا حداقل او را آرام کنیم! ایشان قبول کردند و گفتند: فقط برای چند لحظه می رویم پیشش و قول بدید داد و فریاد راه نیندازید!؟. همه به اتفاق خانم پرستار به سمت اتاق داوود رفتیم.

من از روز قبل برادرم را دیده بودم و آمادگی دوباره برای روبرو شدن با وضعیت او را داشتم؛ اما برخورد پدر و مادرم در نوع خودش خیلی جالب بود. وقتی وارد شدیم داوود به حالت بی جان روی تخت افتاده بود و قسمت های سر و گردن و بازو و رانش باند پیچی شده بودند، لوله های کمک نفس

۶۲: نام کهگیلویه بزرگ است که در برخی از کتب و اسناد اریخی به نام کُهگُو آمده است.

و سیم های زیاد مانیتورینگ بهش وصل بود؛ تخت داوود در حالت ایزوله و اطرافش با پلاستیک بسته شده بود.

بدن لاغر و تکیده داوود نشان از این می داد که خون زیادی ازش رفته است؛ چون تازه از اتاق عمل آمده بود جمجمه اش زیاد ورم کرده بود طوری که انگار سرش نسبت به بدنش بزرگتر است. من میله قسمت پائین تخت را گرفتم و گریه می کردم ولی پدر و مادرم هنوز دنبال داوود می گشتند، معلوم بود هنوز او را نشناخته بودند! پدر رو به من گفت: بچه چرا گریه می کنی؟! مگه این بیمار که اینجا افتاده را میشناسی؟! من هم رو به پدر کرده و با چشمانی اشک آلود گفتم: خودشه پدر! خودشه! این بیمار که میگی خود داوود است.

ناگهان مادر از جستجو باز ایستاد و به سمت تخت آمد و به عادت همیشگی تسبیحش را در دستانش گرفته و رو به آسمان دعا می کرد، با اینکه بدنش سخت می لرزید و اشک امانش نمی داد اما اصلاً داد و فریاد نمیزد و تنها دعای خیر می کرد. صدای بلند شکر گذاری مادرم بعضی از پرستاران را به اتاق کشانده بود؛ همه با هم نظاره گر مادری بودیم که چندین ماه از وضعیت پسرش اطلاعی نداشت و اینگونه ملتمسانه بر بالینش دعا می خواند و با این وضعیت هم هنوز خدا را شاکر است.

مادرم به حالت سجده نشست بود و پیشانی بر زمین گذاشت و سجده شکر بجای می آورد و گاهی برادرش شهید سید علی نورالدینی را صدا می زد و می گفت: سید بچه ام را نجات بده! تو که آبرو داری پیش جدمان امام حسین (ع) او را واسطه کن تا خدا پسرم را بهم برگرداند، خدایا به آبروی بانوی رنج دیده حضرت فاطمه (س) و به حق دل شکسته این مادر رنج دیده پسرم را نجا بده.^{۶۳} همین گونه که مادرم بالای سرش دعا می کرد و به ائمه متوسل می شود پدرم که هنوز نمیخواست قبول کند که این داوود است آرام ماسک کمک نفس را از روی صورتش کنار زد و اشک

^{۶۳}. شهید سید علی نورالدینی از سادات امامزاده نورالدین و اولین شهید انقلاب اسلامی در استان کهگیلویه بزرگ بودند.

می ریخت، به محض اینکه بی بی نگار در اولین نگاه همه صورت داوود را دید به خود لرزید و ناگهان بالای سرش غش کرد و به زمین افتاد.

پدرم که از این وضع به شدت عصبانی و ناراحت شده بود و از طرفی هم چون داوود قابل تشخیص نبود شروع به جیغ و داد کرد و مدام رو به ماها می کرد و می گفت: این داوود نیست! آقا!، خانم! این داوود نیست! شما اشتباه می کنید، حتماً پرونده پسرم با این آقا اشتباه شده، لطفاً دوباره بررسی کنید. پدر سخت گریه می کرد و می آمد بالای سر داوود و می گفت: داوود پسرم! داوود پسرم!، و گریه می کرد. انگار پدر با اینکه مطمئن بود این داوود است اما نمی خواست قبول کند که پسرش به این حال و روز افتاده است. پرستاران سریع مادرم را با برانکا به اورژانس انتقال داده و با جدیت ما را از اتاق بیرون کردند و با عصبانیت گفتند تا زمانی که بهوش نیاید و دستور پزشک صادر نشود هیچ کسی نمیتواند حتی لحظه ای او را ببینید.

از بستری شدن مادرم دو سه روزی می گذرد و این چند روز از وضعیت داوود بی اطلاعیم، من و پدرم اصلاً وضع و حال درست و حسابی نداشتیم و جلو درب بیمارستان داخل یک سالن موقت بزرگ که برای همراهان بیمارستان درست کرده بودند نشسته بودیم تا در اولین فرصت که داوود به هوش بیاید مطلع شویم.^{۶۴} می دانستم که داوود در حالت کُما است و اصلاً وضعیت درست و حسابی ندارد، اما هر وقت که پدر و مادرم از وضعیتش می پرسیدند من حرف هایی را سر هم می کردم و در نهایت می گفتم هنوز بهوش نیامده است و باید برای این وضعیت دعا کرد. چند روزی بود که در مسافر خانه نزدیک بیمارستان اتاقی گرفته بودیم و تنها برای استراحت شب از آن استفاده می کردیم؛ همه طول روز را در همان محل اقامت درون بیمارستان می ماندیم و سه نفری دعا می کردیم و به امید گرفتن خبر خوشحال کننده ای از وضعیت داوود چشم به در بیمارستان دوخته بودیم. هیچگاه نشد که سه

۶۴. به دلیل بستری زیاد رزمندگان و مراجعات زیاد همراهان آنها و همچنین رفاه حالشان یک سالن بزرگ موقتی که زنانه و مردانه آن جدا بود در نزدیکی ورودی اصلی بیمارستان نهاده شده بودند تا خانواده ها بتوانند شب ها را در آن بگذرانند.

نفری شب را در اتاق بمانیم، همیشه اوقات یکی از ما شب را در بیمارستان می گذرانید تا در صورت شنیدن وضعیت بهتر بقیه را هم اطلاع بدهد.

بی بی نگار بیشتر شب ها در بیمارستان می ماند و دعا می کرد، اغلب پرستاران و پزشکان بیمارستان ما را می شناختند و از وضعیت بیمارمان با اطلاع بودند؛ برای همین هم زیاد به ما سخت نمی گرفتند. حتی شب ها که مادرم در بیمارستان می ماند پرستاران او را می بردند پیش داوود و تا صبح در اتاق او می ماند و گاهی سر و صورت او را با حوله خیس تمیز می کرد و یا او را ماساژ می داد و اوقاتی هم در تعویض بانداژ و شستشوی داوود به پرستاران کمک می کرد.

تقسیم کار کرده بودیم من اغلب کار های مختلف اداری و روزمره و هرکار داخل و خارج بیمارستان را انجام می دادم و پدر و مادرم هم یک شب در میان به نوبت پیش داوود می ماندند، حدوداً سی الی چهل روزی را اینگونه سپری کردیم اما وضعیت برادرم هیچ تغییری نکرد و هنوز در حالت کما به سر می برد.

یک روز که سه تایی در محوطه بیمارستان نشسته بودیم از بلندگو شنیدیم که می گفت: **همراه بیمار داوود دیماد به پذیرش مراجعه نماید!**، همراه بیمار داوود دیماد به پذیرش مراجعه نماید، مادرم مثل همیشه چادر سفیدش را به سر کرده و داشت نماز می خواند اما من و پدرم سریع بلند شده و با عجله به سمت داخل بیمارستان رفتیم؛ ما با این خیال که داوود به هوش آمده است با خوشحالی وصف ناپذیری به سمت پذیرش می دویدیم. وقتی رسیدیم خانم منشی گفت: **جناب آقای دکتر بیژن اعرابی جراح بیمارستان می خواهند با ما شما صحبت کنند.** هنوز امید داشتیم که دکتر الان می خواهد خبر بهوش آمدن داوود را به ما بدهد و برای همین هم دو نفری با خوشحالی پیش دکتر رفتیم.

وقتی وارد اتاق شدیم دکتر به احترام پدرم ایستاد و گفت: سید شما به کجا وصل هستید و چه دعایی کردید؟! این تنها عمل جراحی بود که من بدون امید به موفقیت کار و همچنین برگشت بیمار انجام داده بودم! اما وضعیت بیمار بعد از عمل عادی است و امیدواری من برای به هوش آمدنش قوت گرفته. بیمارتان در حالت اغما است اما خوشبختانه سی چهل روز است که وضعیت هوشیاری و همچنین علائم حیاتی اش عادی است، میدانم دوره بیهوشی تا کی به طول می انجامد اما باز با آن عمل وحشتناک که گذراند جای امیدواری است. دکتر اعرابی با تعجبی سنگین و تردیدی خاص سرش را تکان داد و می گفت: من یک واسطه بودم و قطعاً دست خدا در کار بود. شاید خدا بخواهد به واسطه دعاهاى شما او را برگرداند.

در همین حین که دکتر داشتند صحبت می کردند یکی از پرستاران سراسیمه وارد اتاق شد و بلند گفت: دکتر! دکتر! معجزه! معجزه! بیمار دیمادی به هوش آمد!! دکتر از جایش بلند شد و لحظه ای بهت زده به ما نگاه کرد و بعد سریع دوان دوان به سمت اتاق داوود حرکت کرد و همه ما هم دنبالش راه افتادیم. وقتی خبر به هوش آمدن داوود در بیمارستان پیچید همه در تکاپو بودند که خودشان را برسانند و خبری بگیرند، یکی از پرستاران مادرم را خبر کرد و با مساعدت خودش او را به اتاق داوود آورده بود. دکتر اعرابی با حالتی بهت زده و متعجب علائم حیاطی داوود را چک کرده بود و حین معاینه همش می گفت: من فقط واسطه ام و خدا برگرداندش! وضع بیمارتون طوری بود که تا سردخانه هم رفت و برگشت، واقعیاتی که در حال وقوع است با هیچ یک از اصول پزشکی و قوانین جراحی مغز سنخیت ندارد و تنها به معجزه شبیه است. داوود به وسیله کمک نفسی که به او وصل بود تازه داشت لب های خشک شده اش را تکان می داد و هر بار که این کار را می کرد اشک های مادرم سرازیر می شد و قربون و صدقه اش می رفت.

آن روز برای خانواده ما که بعد از روزها و ماه‌ها ناراحتی و دلتنگی فراق فرزندشان را تجربه کرده بودن یک روز خوب و شیرین بود. بعد از مدت‌ها لبخند کوچکی را روی لبان مادرم مشاهده کردم و شاهد بدعنتی‌های پدرم نبودم. امیدمان بیشتر شده بود و با انگیزه و شوق و ذوق وصف ناشدنی سه نفری به نوبت از داوود پرستاری می‌کردیم. بعد از یک هفته داوود از حالت مراقبت‌های ویژه به بخش جراحی منتقل شد تا ما بیش از پیش خوشحال و امیدوار باشیم. به دلیل وضعیت خاص ضایعه برادرم که از خیلی وقت پیش در بیمارستان پیچیده بود تقریباً همه پرسنل آنجا ما را می‌شناختند و به هر شکلی به ما محبت می‌کردند.^{۶۵}

مادرم خیلی تغییر کرده بود و انگار حقش را از آن همه دعا و نیایش و نذر و نیازی که ادا کرده بود داشت می‌گرفت، روزها و شب‌ها در کنار داوود بود و از او پرستاری می‌کرد؛ حتی برخی از کارهای ادواری او را که پرستاران هر روز انجام می‌دادند را یاد گرفته بود و به نحو احسن برای پسرش انجام می‌داد. در روزهای ابتدایی بی‌بی نگار اجازه نمی‌داد که من و پدرم پیشش بمانیم و می‌خواست که تنها خودش به داوود رسیدگی کند، پدرم هم که دوست داشت در رسیدگی به فرزند دل‌بندش سهمی داشته باشد برای همین این جریان گاهی موجب مشاجره آنها با همدیگر می‌شد.

علاقه زیاد بی‌بی نگار به داوود در حدی بود که اگر بیمار دیگری در اتاق نبود تخت‌ها را کنار هم می‌گذاشت و دستش را گردن داوود کرده و برای او دعا می‌کرد و پیشش می‌خوابید. بعضی روزها و شب‌ها هم پدرم از داوود پرستاری می‌کرد و من هم طبق معمول شبانه روز کارهای جانبی پزشکی و اداری مورد نیاز را انجام می‌دادم. دیگر برای ورود و خروجمان نیاز به کارت همراه بیمار نداشتیم و حتی به ساعات ملاقات اصلاً توجه‌ای نمی‌کردیم. وضعیت طوری شده بود که در مواقعی با رفت و آمد‌های مکرر کنترل بیمارستان را از دستشان خارج می‌کردیم، در این مواقع هم

۶۵. تنها مجروحی که در بیمارستان نمازی بیشتر از سایر رزمندگان آسیب دیده بود سید داوود بود و خود پزشکان هم می‌گفتند که برگشت او به زندگی تنها به لطف خدا بوده است.

حتی هیچگاه کوچکترین بی احترامی و یا عصبانیتی از پرستاران و پزشکان شاغل در بیمارستان نمازی شیراز مشاهده نکردیم.

در چند روز اول بستری شدنش تازه میتوانست چشمانش را باز کند و لب هایش را تکان بدهد، اما عملاً قدرت تکلم نداشت و تنها به وسیله نی و قاشق های خیلی کوچک آبمیوه به او می خوراندیم.^{۶۶} برادرم از روزهای پانزدهم بستری به بعد قدرت حرکت اندامهایش [در حد تکان دادن] را پیدا کرده بود. طرز نگاه های سید داوود معلوم بود که هنوز حافظه اش را کامل به دست نیاورده و حتی ما را هم نمی شناسد!! شکل و هیبت برادرم خیلی عجیب غریب بود، اصلاً هیچ شباهتی به داوود سابق نداشت؛ بدنش تنها پوست و استخوان بود و سرش هم چندین برابر معمول بزرگ شده بود و به طرز غریبانه ای به ما نگاه می کرد.

حدوداً ۴۵ روز تمام بعد از بهوش آمدنش بدون برگشتن به شهرستان سه نفری نوبت به نوبت و شیفتی بالای سرش پرستاری می کردیم. در این مدت به دلیل نبودن تلفن خانگی و همچنین مشکل خطوط ارتباطی نتوانستیم خانواده را در شهرستان را از وضعیت داوود با خبر کنیم، از طرفی هم به دلیل کثرت پرستاری و اصرار پدر و مادرم برای ماندن نمی توانستیم همدیگر را تنها بگذاریم. بالاخره بعد از پنجاه روز حال داوود رو به بهبودی نسبی بود و در مقایسه با روز های اول دیگر جای نگرانی نبود، برای همین هم پدر و مادرم را راضی کردم که برگردند شهرستان و خانواده را از نگرانی در بیارند و وضعیت داوود را اطلاع بدهند.^{۶۷} به آنها گفتم: شماها بروید شهرستان و خبر سلامتی داوود را برسانید تا هم خانواده از نگرانی در بیاید و هم چند نفر از مردان را برای کمک به من بفرستید.

۶۶. منظور از چند روز اول حدوداً ده الی پانزده روزه اول است.

۶۷. داوود بعد از ۵۰ روز در حدی حالش رو به بهبودی نسبی بود که میتوانست برخی از کلمات را در حد ناچیز بگوید، او به زحمت ما را شناخته بود و

برخی از پزشکان و پرستاران از روی حس انسان دوستانه و سهیم کردن خود در جهاد فی سبیل الله به جانبازان و معلولین حاصل از جنگ که در بیمارستان بستری بودند بصورت کاملاً رایگان از آنها پرستاری می کردند و کارهایی که یک همراه بیمار انجام می دهد برایشان انجام می دادند. یک روز که خواستم بروم پیش داوود دیدم تا یک خانم محترم و جوان پیشش نشسته و برای او کتاب می خواند. وقتی سلام کردم ایشان خودشان را معرفی نموده و خیلی محترمانه فرمودند: ببخشید که بدون اطلاع قبلی و هماهنگی با شما از برادرتان پرستاری می کنم، بنده خانم ایرانپور هستم و سال سوم پزشکی؛ نذر دارم که از یه جانباز پرستاری کنم اگر اشکالی نداره که اوقاتی بتونم کمک کار شما باشم؟! من با کمال میل قبول کردم و گفتم: شما پزشک هستید و حتماً بهتر میتوانید از او پرستاری کنید و این برای برادرم با این وضعیت خیلی سودمند است. بعد از اندکی خوش و بش و احوالپرسی با داوود از آنها خدا حافظی کردم و از اتاق بیرون آمدم.

در این اوقات و به لطف خانم ایرانپور تنها می توانستم شبانه پیش داوود بمانم و روز ها به کارهای دیگرمان رسیدگی کنم. هر شب که به ملاقاتش میرفتم وضعیت برادرم را بهتر از روز های قبلی می دیدم، او کلمات بیشتری یاد گرفته بود و می توانست بریده برید حرف بزند و این موفقیت، پیشرفت ها را مدیون خانم پرستارش بودم و معلوم بود که از زحمات صادقانه او است. بعد از چندین روز که تنها بودم یکی از فامیل هایمان بنام محمد شریف رهبری به من پیوست تا ادامه پرستاری را باهمدیگر انجام بدهیم.^{۶۸}

من و سید محمد شریف حدود سه ماه از داوود پرستاری کردیم، هر روز او را برای انجام جلسات فیزیوتراپی و همچنین تمرینات مهارت رفتاری - گفتاری آماده می کردیم، البته اغلب آماده سازیهای خاص قبل از فیزیوتراپی را خانم ایرانپور انجام می دادند و اگر کمک های همیشگی ایشان نبود حتماً

۶۸. سید محمد شریف رهبری از فرماندهان دوران دفاع مقدس و از طایفه سادات امامزاده نورالدین (ع) است هم اکنون بازنشسته و در شهر مقدس قم زندگی می کند.

ما از عهده کار بر نمی آمدیم. با این که چند ماه از بستری شدنش می گذرد هنوز داوود نمیتواند از دستانش استفاده نماید و با وجود تمرینات گفتاری که انجام می داد حتی نمیتوانست بصورت عادی و یا حتی شمرده شمرده حرف بزند، با اینکه انگار هر روز بهتر از دیروز بود اما من ترسیده بودم که خدای ناکرده او تا آخر عمر اینطوری باشد اما دکتر و پرستاران از این وضعیت خرسند بوده و ابراز امیدواری می کردند که همین مقدار هم در نوع خودش خیلی خیلی خوب است.

داوود کاملاً فلج بود و نمیتوانست از پاهایش استفاده نماید و تنها با کمک همراهان می توانست به زحمت رروی ویلچر بنشیند و یا با تخت روان [برانکا] جابجا شود. بعد از ۱۲ روز بستری در بیمارستان دکتر اعرابی به ما گفتند: به اعتقاد من همه کارهایی که می بایست برای برادرتون انجام شود را انجام داده ایم و مدت مورد نیازی که باید در بیمارستان بستری شود را پشت سر گذاشته و همه زخم های او التیام یافته اند پیشنهاد می کنم که ادامه مداوا را در خانه پیگیری کنید، فضای خانه و همچنین دید و بازدید دوستان و آشنایان می توانند به بهبود حافظه اش کمک کند و با روحیه ای که می گیرد قطعاً قادر خواهد بود زودتر به بهبودی کامل برسد؛ البته باید نوبت های فیزیوتراپی را منظم و بدون تاخیر در همان شهر خودتان بگذرانند و مدام وضعیتش چک شود و هرگونه مورد خاص بوجود آمده را به من اطلاع دهید. با این توصیفات دیگر جایی برای نگرانی نبود و قرار شد تا داوود با همین وضعیت تخت نشینی بصورت موقت از بیمارستان نمازی مرخص گردد و ادامه درمانش در خانه سپری شود.^{۶۹}

۶۹. داوود بصورت موقت مرخص شده بود. دکتر اعرابی به من گفتند: چون این عمل یک نمونه منحصر به فرد می باشد و هنوز از عواقب و تاثیرات این پدیده اطلاعی در دست نیست، شما میبایست بصورت ۲۴ ساعته با من ارتباط داشته و وضعیتش را با من در میان بگذارید. در صورت عادی و بدون بروز علائم ناشناخته و جدید باید هر ۲۵ روز یکبار او را بیاورید بیمارستان نمازی با نوبت ویژه تا بستری و معاینه شود و علائم عواقب این پدیده کشف و در صورت نیاز کنترل شوند، ضمناً همکاریهای مورد نیاز را با پرستاری که قرار است چند روز آنجا بماند بعمل بیاورید و به آموزش هایش توجه کنید تا بعداً خودتان بتوانید کارهایی که نیاز دارد را بدون پرستار در خانه انجام دهید.

مسئولین بیمارستان و همچنین سپاه پاسداران استان فارس در یک حرکت زیبا و بیاد ماندنی و همراهی با شکوه با یک آمبولانس و چند ماشین نظامی و چندین پرستار [که یکی از آنها قرار بود تا چند روز در خانه بماند و از داوود پرستاری نماید] از شیراز به دهدشت انتقال پیدا کرد تا ادامه درمانش در خانه خودمان پی گیری شود.

فرشته ای بنام پرستار

سید داوود دیماد – بیمارستان شیراز

دوران بستری شدنم در بیمارستان نمازی شیراز با این همه جراحات متعدد واقعاً سخت و طاقت فرسا سپری میشود. بعد از انتقالم از مراقبت های ویژه به بخش بیمارستان تازه دوره نقاهتم شروع شده بود. تحرک زیادی نداشتم و تنها روی تخت دراز کشیده بودم و ملحفه ای رویم انداخته بود که آن را هم اراده نداشتم از روی خودم کنار بزنم. بدنم خیلی ضعیف و نحیف شده بود. اینقدر لاغر بودم که جرئت نگاه کردن به خودم را نداشتم.

در همین اوقات از سوی مردم شیراز اتفاقات زیبایی رخ می داد که هیچ وقت از خاطره ها پاک نمی شود. بهترین این اتفاقات از خود گذشتگی بیش از حد مردم شهر شیراز و شهرهای اطراف و حُسن توجه آنها به مجروحین و جانبازان جنگی بود که موجب دلگرمی ما شده بود. مردم شریف شیراز برای جانبازان و مجروحین جنگی هیچ چیزی کم نمی گذاشتند، هر روز افراد زیادی بدون اینکه ما را بشناسند و یا نسبت فAMILI داشته باشند به ملاقاتمان می آمدند و به ما روحیه می دادند. حجم ملاقات کننده ها بگونه ای بود که در یک وقت ملاقات چندین گروه و یا خانواده برای دیدار از یک جانباز به نوبت ایستاده بودند!، یکی پس از دیگری خواهان دیدار بودند!؛ گاهی اوقات گل و شیرینی و کمپوت و نوشیدنی هایی که برای ما می آوردند در یخچال جا نمی شد!! اتاقم پر شده بود از دسته گل

های زیبا و هدیه های مختلف. افراد متعددی با فرهنگ های مختلف می آمدند و از ما می خواستند که از حال و هوای جنگ و چگونگی آن برایشان تعریف کنیم، اما من که توان حرف زدن نداشتم و آنها به دلیل اینکه وضعیتم خیلی خاص بود دوست داشتند که من را از نزدیک ملاقات کنند. این دید و بازدیدها برای من که در این شهر غریب بودم خیلی لذت بخش و مایه دلگرمی و بیشتر از همه امیدوار کننده بود.

بیش از ۲ ماه از دوره نقاهتم در بیمارستان می گذشت تا اینکه یک روز عصر که هنوز زمان ملاقات شروع نشد بود خانمی قد بلند و زیبارو که مهربان بنظر می آمد با روپوش سفید به اتاقم آمد، من با خودم گفتم الان که وقت ملاقات نیست و این خانم نباید ملاقات کننده باشد!؟ و از طرفی هم خانم دکتر و پرستاران بخش را خیلی خوب می شناختم؛ پدر و مادرم که رفته بودند شهرستان سابقه نداشت این موقع از روز به غیر از برادرم کسی اجازه داشته باشد به اتاق من بیاید.

خیلی شمرده شمره و با وقار کامل قدم بر می داشت، صدای پایش سکوت اتاق را شکسته بود. باخودم گفتم نکنه من مرده ام و اینجا بهشت است و این هم هوریه بهشتی است؟! هرچقدر که نزدیک می شد بیشتر بوی عطر ملایمش را استشمام می کردم. در همین افکار بودم که کنار تختم ایستاد و با مهربانی و احترام فراوان سلام کرد و دسته گل زیبایی را روی سینه ام گذاشت و آرام گفت: این گل ها برای شماست و قابلتان را ندارد!. من بیماری بی حس و حرکت بودم و از این لحاظ نتوانستم از عهده پاسخ رفتار کریمانه اش برآیم. اما به زحمت زیاد خواستم به نشانه احترام خودم را جمع و جور کنم که خانم متوجه شد و گفت: نیازی نیست! شما نباید تکون بخورید! راحت باشید؛ حالتان خوبه الحمدلله؟ بعد ادامه داد: من خانم ایرانپور دانشجوی سال سوم پزشکی دانشگاه شیراز هستم. اگر افتخار بدید تا هر روز چند دقیقه ای را در خدمتتان باشم و به واسطه نذری که دارم خدمتی کنم!؟.

من که شوکه شده بودم به زحمت و بریده بریده گفتم: **خواهش میکنم! بنده سید داوود دیمادی** هستیم از استان کهگیلویه در خدمت شما هستیم!. آن روز با احوالپرسی و سوالاتی این چینی سپری شده بود، که برادرم غلام سر زده وارد اتاقم شد؛ خانم دکتر واقعه را برای غلام تعریف کرد و او هم قبول کرد که از این به بعد شب ها بیاید پیشم تا در طول روز خانم دکتر پیشم بمانند.

خانم ایرانیور قبل از رفتن گفتند: **انشالله اوقات بعدی هم به شما سر می زنم.** او روز بعد دقیقاً همان ساعت آمدند؛ این موقع از روز ساعت ملاقات نبود و از این بابت من تنها بودم. ایندفعه با ظاهری مرتب تر و بهتر؛ چند جلد کتاب و دسته گلی زیبا از گل های رز قرمز که خیلی با سلیقه در دسته گل جا داده بودند را برای من آورده بود.

چون پدر و مادرم رفته بودند شهرستان و چند روزی بود که آنها به دیدنم نیامده بود! برادرم هم درگیر وضعیت خودش و کارهای اداری من بود دیدن خانم دکتر و حضور تمام وقتش در کنارم خیلی خوشحال کننده بود. برایم کتاب می خواند و خیلی سرگرم شده بودم طوری که بیشتر اوقات سختی های بستری بودن در بیمارستان را از یادم برده بود. هفته ای سه الی چهار بار و حتی بیشتر به ملاقاتم می آمد و تنها ساعات کلاسی اش را نمیتوانست به دیدنم بیاید که به این خاطر هم معذرت خواهی می کرد. هر وقت می آمد کنار تختم می ایستاد و گزارشات پرونده پزشکی ام که کنار تخت موجود بود را مطالعه می نمود و وضعیتم را با دقت چک میکرد!. خانم دکتر همیشه به من روحیه می داد و حرف های امیدوار کننده ای می زد.

یک روز خانم دکتر در حال مرتب کردن تختم بود که با حالت کنجکاوانه ازم پرسید: **راستی از حال و هوای جنگ بگو؟! زندگی رزمنده هامون اونجا چطوری میگذره?!**

بعد بر روی تختم نشست و گفت: **حالا نمیخایی برام تعریف کنی؟!**

من گفتم: چرا حتماً براتون تعریف می کنم! و بعد شروع کردم با کلماتی شکسته و به زحمت به توصیف جنگ و چگونگی آن و شرح حال رزمندگان و از سختی های بیش از حد جنگ گفتم. اشک از چشمانش فرو می ریخت و بادقت به حرف هایم گوش می کرد. گفت حالا خودت چطوری زخمی شدی؟ من هم هرچقدر از داستان زخمی شدنم به یاد داشتم را مو به مو بریش تعریف کرده بودم، از چگونگی رفتن به جبهه گرفته تا نحوه زخمی شدنم و نظریه پزشکان مختلف و تعجب آنها نسبت به وضعیتم و اینکه زنده بودنم یک معجزه الهی است.

همین که به خودم فشار می آوردم تا کلمات را ادا کنم حالم بد شده و تمام بدنم تیر می کشید و سرم به حدی درد می کرد که می بایست فشارش می دادند تا مقداری آرام بگیرد. به زحمت ادامه دادم که: بخاطر همین برخورد مستقیم تیر به مغزم گاهی اینجوری میشم و تازه خیلی هم حالم بد میشه؛ بیشتر موارد را فراموش کردم و چیز زیادی یادم نمیاد و اگر هم یادم بیاید بصورت دست و پاشکسته است باید ببخشید!! وضع و حالم او را میخ کوب کرده بود و تنها نگاه می کرد و اشک می ریخت. خیلی تحت تاثیر قرار گرفته بود. با صدای ضعیفی که به زحمت شنیده می شد گفت: وای خدا جنگ چقدر سخت است!، چه بلایی داره سر جوانان این مملکت می آید؟! خدایا هرچه زودتر این جنگ تمام بشه و همه به آغوش خانوادهايشان برگردند.

امروز با دعا برای سلامتی رزمندگان اسلام که در جبهه های حق علیه باطل هستند و تعریف خاطراتی از رشادت های این عزیزان سپری شده بود. شب قبل از اینکه برادرم بیاید تنها بودم و سرم خلوت می شد با خودم فکر می کردم که: این خانم حتماً باید روح بلند و سیرت پاکی داشته باشد که این همه مدت به من خدمت می کند!، گاهی احساس می کردم که این گونه کمک ها و هواداری ها کم کم غیره عادی شده؛ اما در نهایت این جریان را به فال نیک گرفتم که حتماً نذر دارد تا کاری خوب انجام بدهد و من هم باید به این رفتار صمیمانه او احترام بگذرم.

خدا را شکر کردم که خانم دکتر در ماه های اولیه بستری به دیدنم نیامده بود؛ چون حتماً با دیدن یک جنازه خشک و تکیده و روی تخت افتاده که تنها نفس می کشید حتماً وحشت می کرد و دیگر پشت سرش را هم نگاه نمی کرد. روزها می گذشت و من هم دوره درمانم را زیر نظر بهترین پزشکان می گذرانیدم، کم کم حالم بهتر می شد و بدنم داشت جون می گرفت، پاهام کمی حس پیدا کرده بودن. رفت و آمد های خانم دکتر هم بیشتر شده بود و اوقات زیادی را باهم می گذرانیدیم. خانم دکتر سعی می کرد که نحوه ادا کردن کلمات را به من بیاموزد و با وادار کردنم به خاطره گفتن و سوالات مختلف از زمان جنگ و همچنین در مورد خانواده ام بخش حافظه ام که از یاد رفته بود را باز گرداند. چندین روز مثل یک پزشک خصوصی تمام وقت هر کاری از دستش بر می آمد برای سلامتی من انجام می داد و مطمئنم که حضور ایشان برای من و سلامتی ام نعمتی بزرگ بود.

امروز عصر به دیدارم آمد، اما ایندفعه طبق معمول همیشگی خبری از گل و هدیه و کمپوت های خوشمزه و نوشیدنی های خنک نبود! معلوم بود که حالشان متفاوت از روزهای دیگر است، حتی به خودشان هم زحمت ندادند که پرونده را مطالعه کنند و یا توصیه ای پزشکی نمایند. از قدم زدن های پیاپی در اتاق فهمیدم که او اضطراب دارد، بعد از مدتی کنار تختم ایستاد و بعد از کلی این دست و اون دست کردن گفت: **میتونم کمی باهات درد دل کنم؟!،** من هم سرم را به نشانه رضایت تکان دادم. دکتر ادامه داد و گفت: **من سال سوم پزشکی هستم و موقعیت خوبی دارم! پدرم در جنگ شرکت نکرده و برادری هم ندارم که بتواند در جبهه حضور داشته باشد؛ احساس می کنم باید دین خودم را به این مملکت ادا کنم!** من هم سرتا پا گوش بودم و گاهی با تکان دادن سرم به نشانه تایید او را همراهی می کردم. دوباره ادامه داد و گفت: **من می خواهم برای رضای خدا با ازدواج کردن و خدمت به شما دینم را اینگونه به این انقلاب ادا کنم!**

من متعجب شده بودم و اصلاً انتظار چنین در خواستی را نداشتم، ایشان عملاً داشتند از من خواستگاری می کردند! در نحوه درخواستشان نوعی خلوص نیت و صداقت موج می زد. هنوز در چنین شرایطی قرار نگرفتم، مانده بودم که در مقابل در خواستش چه بگویم و چگونه برخورد کنم تا خدای ناکرده کار اشتباهی را انجام نداده باشم و او رنجیده خاطر نشود!

بلافاصله گفتم: خودت وضع من را می بینی و می دانی توان ازدواج ندارم و هنوز معلوم نیست که عمرم به این دنیا باشد یا نباشد، در همین بیمارستان کسان دیگری هستند که توان این کار را دارند و وضعیت سلامتشان خیلی بهتر از من است. شما می توانید با رزمندگانی که توانایی جسمی دارند ازدواج کنید و هم به این شکل دینی که احساس می کنید بر گردنتان است را ادا نمایید! حرف هایم را قطع کرد و در یک جمله گفت: انشالله خوب می شوید! هیچ گاه فراموش نمی کنم که با حالتی مهربان و دلسوزانه به من رو کرد و خبر خوب شدنم را می داد. انگار از دیار غیب برایم خبر آورده بود خیلی دلگرم شده بودم! حرفهایم خیلی امیدوارکننده بود. من هم در جوابش گفتم: انشا الله و خانم دکتر از اتاق بیرون رفتند.

بعد از آن روز هر وقت که به دیدنم می آمد جریان خواستگاری را پیش می کشید و پیگیری می کرد. این گونه پیگیری ها نشان می داد که ایشان در هدفشان برای ازدواج با من خیلی جدی هستند و همین موضوع مرا وادار کرد تا این جریان را با خانواده ام در میان بگذارم.^{۷۰}

یک روز که خانم دکتر می خواست برای گذراندن تعطیلات میان ترم دانشگاهی به شهرستان برود به دیدنم آمد که خدا حافظی کند، من هم بهشون گفتم: قرار است برادر بزرگ و خانواده ام به ملاقاتم بیایند حتماً دوباره در مورد خواستگاری با خانواده ام صحبت می کنم و امیدوارم که هر چیزی که خیر باشد پیش بیاید، خانم ایرانپور هم موافقت کردند و با خوشحالی خداحافظی کردند.

۷۰. در آن اوقات تنها برادر بزرگترم غلام پیشم بود، وقتی من جریان خواستگاری را برایش تعریف کردم او هم با جدیت تمام مخالفت کرد.

برادرانم همه همزمان با خودم در جبهه های غرب کشور حضور داشتند اما با وجود وضعیت بستری شدنم بعضی مواقع مرخصی گرفته و به اتفاق خانواده ام به شیراز می آمدند. بعضی از فامیل و آشنایان وقتی با من رو برو شدند اصلاً مرا نشناختند و به حالت تعجب می گفتند: این اصلاً شباهتی به داوود ندارد و از وضعیت جسمیم تعجب می کردند! گفتم: الان که خیلی بهتر شدم! اگر چند ماه پیش مرا می دیدید چکار می کردید؟.

روز خیلی خوبی بود تعدادی از افراد خانواده بعد از مدتها دوری در کنار هم جمع شده بودیم. دستان پر مهر و زحمتکش مامان نگار را لمس کردم و از وجود بابا یونس احساس غرور می کردم و از دیدن برادران و خواهرانم قوت دوباره گرفته بودم. فرصت را غنیمت شمارده و جریان خانم دکتر را با آنها در میان گذاشتم. گفتم: چند وقتی است که با یک خانم دانشجوی پزشکی دانشگاه شیراز آشنا شدم و اگر صلاح بدانید تا بعد از آشنایی بیشتر و همچنین تحقیقات و بجای آوردن رسم و رسومات برویم خواستگاری؟!؛

تمامی داستان را برایشان تعریف کردم و گفتم که چندین بار همدیگر را ملاقات کردیم و خیلی هم به گردن من حق دارند. برادر میانی ام موافق بود: او می گفت که این دختر آینده داره و فرداها پزشک میشه و با این وضعیتی که داوود دارد بیشتر از هر دختر دیگری میتواند کمکش کند،^{۷۱} اما برادر بزرگم که خیلی تعصبی بود و اتفاقاً از ارتباط من و خانم دکتر اطلاع کامل داشت موافقت نکرد و اعتقاد داشت: دختر شهرستانی و ناشناس به کار ما نمیاد!، و می گفت: این ها بچه شهری هستند و فرهنگشان با ما فرق داره!، تو اول خوب شو بعد هم دختر خوب توی فامیل زیاد است و یکی را با رسم و رسومات خودمان انتخاب کن تا انشاءالله برویم خواستگاری.^{۷۲}

۷۱ . غلامرضا دیماد برادر سید داوود که بعدها در جنگ به درجه رفیع شهادت نائل آمد.

۷۲ . غلام برادر بزرگ داوود از رزمندگان و جانبازان جنگ بود که دوره نقاحت و مرخصی اش با دوره بستری شدن داوود یکی شده بود و بیشتر اوقات از برادرش پرستاری می کرد.

در جوابش گفتم: این خانم برای خودش یک هدف بزرگ و راه معنوی را دنبال می کند، او می خواهد که دین خودش را به جنگ ادا کند و از طرفی هم خانواده ما اهل جبهه هستیم و هم ایشان به لحاظ اجتماعی موقعیت خوبی دارند؛ هرچند که من به او گفتم توانایی ازدواج را ندارم و او میتواند با افراد سالم دیگری ازدواج کند ام قبول نکرد. ادامه دادم که: خداییش کدام دختر به آدم کاملاً فلجی مثل من که حتی یک قدم هم نمی تواند راه برود پیشنهاد ازدواج می دهد؟، چه برسد به یک پزشک؟! حتماً خیری در این کار است به هر حال من آمادگی خودم را اعلام می کنم و تصمیم گیری با شماست. غلام که سخت مخالف بود با عصبانیت گفت: نه!، نه!، نه همیشه!، این جواب را از طرف من به خانم دکترتون هم انتقال بدید!

آن شب به دلیل اینکه خانواده ام بر می گشتند شهرستان و از طرفی هم خانم ایرانپور در تعطیلات به سر می بردند بهترین موقعیت بود که در مورد جوابی که می بایست بعد از تعطیلات به او بدهم فکر کنم. با خودم فکر میکرد و حرف می زدم که: خدایا ممنونم که سلامتی را به من برگرداندی!!، هر چه خودم فکر می کنم و از هر طرفی که به این قضیه می نگرم وجود خانم ایرانپور با تخصصی که دارد چه بعنوان پرستار و یا چه بعنوان طرف ازدواج و شریک زندگی برای من خیلی مفید است، یقیناً می توانست از عهده وضعیت نابسامان جسمی من بر بیاید و حتی به قول دکتر مواردی از ضایعه مغزی ام که هنوز معلوم نیست و در آینده شاید بوجود بیاید را مدیریت کند، به هر حال وجود یک پزشک تمام برای منی که وضعیتم این است خیلی خوب است. از طرفی هم این جریان در خانواده تنش ایجاد کرده و همه سر آن بحث دارند و من می بایست تصمیم نهایی را می گرفتم؛ ولی خودم در مورد جوابی که می بایست بدهم مردد بودم و نمی دانستم چگونه به او بگویم.

بعد از تعطیلات خانم ایرانپور به دیدارم آمدند من بعد از کلی مقدمه چینی بهشون گفتم که داداشم مخالفت کرده و اجازه ازدواج با شما را نمی دهد و بیشتر حساسیتش بخاطر غریبه بودن شماست، برادرم اعتقاد دارد خانواده ما نباید با غریبه وصلت کند و اینجور حرف ها. خانم دکتر خیلی می

خواست عادی رفتار کند و نشان بدهد که صحبت های من برایش مهم نیست و مثلاً بروی خودش نیاورده است اما معلوم بود از این حرفم خیلی ناراحت شده بود.

بعد از اینکه علیرغم میل باطنی به او جواب رد داده بودم اما باز هم مرتب به دیدارم می آمد و اصلاً در رفتارش تغییری ایجاد نشده بود! اینجا بود که به خودم گفتم واقعاً این فرشته است و روح بزرگی دارد. خانم دکتر بیش از پیش ارتباطش را با من حفظ کرده بود و گاهی با خانواده اش به دیدار من می آمدند و مرا به آنها نشان می داد.^{۷۳}

در تمام دوران نقاحت و بستری ام اولین باری که فضای بیرون و هوای آزاد را دیدم همان موقعی بود که خانم دکتر و خانواده اش مرا با ویلچر در حیاط بیمارستان می چرخاندند. واقعاً لحظه های خوبی برایم رقم زده بود شاید کمترین حقیقت از این رابطه همین ازدواج با من بود، که متأسفانه برادر بزرگم زیر بار نفرت که نفرت. برادرم آنقدر حساس شده بود که حتی با متوسل شدن به بزرگان فامیلم از ازدواج من با او جلوگیری می کرد.

یک روز که خانم دکتر در حال انجام کارهای روز مره ام بود بهش گفتم: شما که می دانید خانواده من موافق نیستند و امکان نداره باهم ازدواج کنیم! چرا هنوز به من خدمت میکنی؟! در حالی که داشت آمپول را درون پلاستیک آب مقطر [سُرْم] خالی می کرد رو برگرداند و گفت: اشکالی نداره حتماً قسمت نبود و خیریته! از اولش من گفتم برای رضای خدا و سهیم بودن در کار بزرگ رزمندگان به تو خدمت می کنم و اگر نتوانستم به عنوان یک همسر دینم را ادا کنم؛ می توانم بعنوان دوست یا همراه به یک جانباز کمک کنم؟! از اولش هم هدف من همین بود.

خدا پدرش را بیمارزد تا زمانی که در بیمارستان نمازی بستری بودم به دیدنم می آمد و همیشه با خوشحالی و مهربانی با من رفتار می کرد و برایم کتاب های مختلفی می خواند و سوغات های زیادی

۷۳ . خانواده اش متشکل بود از پدر، مادر و خواهر هایش.

می آورد. با وجود جواب منفی که داده بودم هیچگاه نحوه رفتارش تغییر نکرد و از علاقه به هدفش کاسته نشده بود. گاهی با خودم فکر می کنم که او یک انسان کامل و فرشته الهی بود؟!، مگه میشه یک انسان اینقدر با محبت و مهربان باشد؟!، ولی خانم دکتر ایرانپور چنین بود.

شکست دادن ضایعه مغزی

نازگی موسوی حسب^{۷۴} _ کهگیلویه اواخر سال ۱۳۶۳ لغایت ۱۳۶۷

شوهرم غلام از شیراز پیغام داد که فردا داوود را می آوریم، شما هم مقدمات آمدنش را آماده کنید. ما در خانه پدری یک اتاق مجزا و راحت با یک تخت طبی برایش آماده کرده بودیم. همه خوشحال بودیم که یکی از اعضاء [خیلی عزیز خانواده] بعد از چندین ماه دوری به خانه بر می گردد. بعضی از اهل خانواده از زمانی که داوود به جبهه رفته بود هنوز او را ندیده و نتوانستند در بیمارستان ملاقاتش کنند، برای همین هم لحظه شماری می کردند. خانه را گرد گیری و مرتب کردیم و فضای پزیرایی از میهمانان و هم‌رزمان سید را آماده نمودیم. آن روز خانه خیلی شلوغ بود و تقریباً کل فامیل و دوستان و حتی همشهریانی که از وضعیت او اطلاع داشتند آمده بودند، خیابان و کوچه منتهی به خانه سید یونس مملو از جمعیت شده بود.

من جلو درب حیاط آتش و اسپند در دست داشتم و منتظر رسیدن داوود و دوستانش بودم. بعد از لحظاتی آمبولانس ویژه ای به همراه چند ماشین نظامی [که از هم‌زمانش بودند] از ابتدای کوچه نمایان شده بود؛ سید را در بین تکبیر و صلوات مردم با برانکا از آمبولانس پیاده کرده و در اتاقی که

۷۴ . نازگی یا مریم موسوی حسب خواهر شهید موسوی حسب اولین عروس خانواده دیماد و زن برادر بزرگتر داوود دیماد است که در دوران بستری شدن داوود در خانه اغلب کار های او را انجام می داد و حتی از سوی پرستاران اعزامی از شیراز آموزش های لازمه را دیده بود و همیشه اوقات در خانه حضور داشت و بر بالین برادر شوهرش حاضر می شد. شاید بیشترین کسی که می تواند در مورد ضایعه سید داوود در سالهای مختلف حرفی برای گفتن داشته باشد همین خانم موسوی حسب است.

برایش آماده شده بود گذاشتیم. چندی بعد دکتر و پرستاری که همراهش بودند همه ما را در همان اتاق جمع کرده و در مورد بیماری داوود با ما صحبت کردند و آموزش های عمومی مواجهه با این ضایعه مغزی را به ما می دادند. وقتی پزشکان و پرستاران فعالیت های زیاد من را مشاهده نمودند [و اینکه متوجه شدند بزرگتر از بقیه اهل خانه هستم] مرا برای پرستار خانگی انتخاب کرده و آموزش های مورد نیاز را می دادند. قرار شد تا من بعنوان دستیار پرستاران [در دوره ای که اینجا هستند] باشم و از نزدیک فعالیت های آنها را ببینم و بصورت تجربی یاد بگیرم تا در مواقعی که نیاز باشد کارهای مورد نیاز را انجام بدهم. پرستارانی که با داوود آمده بودن حدوداً ۱۰ روز خانه ما بودند و بصورت مداوم به داوود رسیدگی می کردند، آنها می گفتند چون بیمار از فضای دیگری انتقال پیدا کرده و وارد فضای جدیدی شده است معلوم نیست بدن او تا چه حد می تواند خود را با شرایط اینجا وفق بدهد. برای همین هم تا اطمینان از وضعیت عادی ما اینجا هستیم و شما هم سعی کن که همه اصول و فنون را یاد بگیری.

در همه مواقعی که پرستاران با آمپول تزریقی می کردند و یا باندازی را عوض می کردند و آنژیوکد وصل می نمودن من مو به مو نگاه می کردم و همه چیز را یاد می گرفتم، حتی نام تمامی قرص و شربت های داوود را از بر بودم و می دانستم که چه موقع باید از آنها استفاده کند.

در چند ماه اولیه بستری [خانگی] برادر شوهرم همیشه اوقات شب و روز خانه ما پر شده بود از مردم و مسئولینی که به دیدار و عیادتش می آمدند. همین عیادت های همیشگی و بیشمار دوستان و آشنایان مشوقی برای ما بود و موجب شده تا همکاری و هماهنگی خیلی عجیبی بین همه اهل خانه در رسیدگی به داوود بوجود بیاید. سید نمی توانست بصورت روان حرفی بزند و یا حرکات زیادی انجام بدهد، تمام حرکات سید محدود شده بود به تکان دادن سر و گردن و یا زمزمه ای گنگ و ضعیف با لبهایش و گاهی هم به زحمت دستانش را تکام می داد. در این مدت تنها با قاشق کوچک و در مواقعی با نی غذاهای آبکی و سوپ هایی را با تایید پزشکش به او می خوراندیم.

داوود روی تخت افتاده بود و حتی قادر به اینکه قاشق را در دست بگیرد و غذا بخورد نبود. من که همه کارها را انجام می دادم وظیفه ام معلوم بود و برای دیگران هم کارهایی تعریف کرده بودم و هرکدام بخشی از کارهای مربوط به داوود را انجام می داد. اغلب کارهای بیرون از خانه که عبارت بودند از: خرید کالای پزشکی و داروها و احیاناً انتقال او به اورژانس و کارهای از این قبیل را شوهرم و برادرانش انجام می دادند. ما خانم ها هم کارهای درون خانه از قبیل حمام کردن، شستشو، دادن قرص و دارو، غذا خوراندن و انجام کارهای فیزیوتراپی درون خانه را انجام می دادیم. همه حاضر بودیم به هر قیمتی که شده به داوود کمک کنیم و این را تنها مدیون بیماری و وضعیت داوود هستیم که اینگونه به زندگی خانوادگی ما نظم و انضباط داده بود.

بعد از مدت ها سید حالش رو به بهتری رفته بود و می توانست با کمک از روی تخت بلند شده و به زحمت روی ویلچر بنشیند و با دستان خود تا حدودی چرخ های ویلچر را به حرکت در بیاورد. همیشه او را بر روی ویلچر در حیاط خانه می چرخاندیم و گاهی هم غلام یا یکی از بچه ها [هرکدام که نوبتش باشد] او را به پارک و فضای بیرون می بردند تا هوایی تازه کند. در اوقاتی که او را بیرون می بردند من قرص و داروهایش را درون پلاستیکی به ویلچر می بستم و به بچه ها می سپردم که فلان ساعت از فلان دارو به او بخورانید تا احیاناً از وقت دارویش نگذرد. در همین اوقات من می دانستم که چه موقع قرار است پزشکان او را در خانه معاینه کنند، حتی آمار و تاریخ انجام نوبت های پزشکی اش که در شیراز انجام می گرفت را می دانستم و همیشه از چند روز قبل به شوهرم اطلاع می دادم. در مواقعی که به او کمک می کردیم تا از ویلچر استفاده کند تعجیل و همکاریهایش در سوار شدن نشان از این می داد که او برای بلند شدن و راه رفتن و در نتیجه برای بدست آمدن سلامتی اش سخت می جنگد و همین هم موجب خوشحالی ما بود.

سید قادر است دست و پاهایش را تکان بدهد و همچنین بصورت نیمه روان حرف بزند و یا گاهی کسی را هم صدا بزند، چون او قدرت حرکت دست و پاهایش را بدست آورده بود هرگز گاهی سعی می

کرد به تنهایی از تخت روی پائین بیاید و روی ویلچر بنشیند، در این مواقع امکان سقوط کردن او از تخت وجود داشت؛ بخاطر جلوگیری از حادثه و همچنین خدمت دهی به داوود هیچ گاه نمیتوانستیم خانه را خالی بگذاریم. همیشه اوقات چند نفر در خانه حضور داشت. یک روز وقت اذان ظهر همه رفته بودند مسجد و تنها من و مریم آبجی کوچک داوود خانه بودیم، یکدفعه صدای بلندی شبیه به افتادن چیز را شنیدیم بلافاصله دوتایی با عجله خودمان را به اتاق داوود رساندیم و دیدیم داوود که به تنهایی سعی می کرد از روی تخت بلند شود و روی ویلچر بنشیند ناگهان ویلچر به عقب رفته و او محکم به زمین افتاده بود، وقتی رسیدیم داوود سعی می کرد با کمک ویلچر از روی زمین بلند شود و روی آن بنشیند؛ ما می خواستیم به او کمک کنیم ولی او با اشاره سر اجازه نداد.

من و مریم بالای سر داوود ایستاده بودیم و صحنه درد آوری را تماشا می کردیم؛ نوجوانی که در این سن و سال می بایست سرگرم بازی و تفریح باشد در گوشه اتاقی افتاده و به زحمت برای بلند شدن هر چیزی را چنگ می زند و ما هم اشک از چشمانمان سرازیر شده بود. بعد از چند دقیقه مقابله و سرسختی در حالی که عرق از سر و روی او می ریخت موفق شده بود که روی ویلچر بنشیند. با تماشای این صحنه همه غم های من و مریم تبدیل به شادی شده بود و از شدت شادی جیغ کشیدیم و به همه اهل خانه اطلاع دادیم که داوود توانسته به تنهایی از روی تخت بلند شود و روی ویلچر بنشیند.^{۷۵}

داوود برای شکست دادن ضایعه مغزی اش خیلی عجله داشت و با عزمی راسخ تلاش می کرد. خانواده ما هر روز شاهد اتفاق خوشحال کننده جدیدی از وضعیت بیماری داوود بود، همه خوشحال بودیم که این اتفاقات در جهت بهبود سلامتی او می افتد. داوود می توانست حرف بزند و اگر خواسته ای داشت می توانست ما را صدا بزند، مثلاً اگر نیاز به استحمام و یا سرویس بهداشتی داشت ما را با خبر می

۷۵ . مریم دیماد مشهور به سیده مریم موسوی خواهر کوچکتر سید داوود و هم اکنون ساکن شهر ماهشهر می باشد ایشان دارای تحصیلات مامایی و پرستاری بوده و در حال حاضر ریاست یک درمانگاه در شهر ماهشهر را بر عهده دارند. وی از ازدواجش صاحب یک دختر می باشد که متأسفانه شوهر ایشان به رحمت خدا رفته اند.

کرد و یا حتی موعد خوردن برخی از داروهایش را نیز می دانست. شرکت کردن سید داوود در بحث های خانوادگی ما فضایی ایجاد کرد که انگار داوود دوباره به کانون خانواده برگشته بود، همین وقایع درد های وضعیتش را برای ما قابل تحمل تر کرده بود و ما را در رسیدن او به سلامتی کامل امیدوار می کرد. اوقاتی که اهل خانواده سرگرم حرف زدن بودیم داوود از داخل اتاقش [که صدای ما را می شنید] شروع به صحبت می کرد و ما را همراهی می نمود. این صحنه ها برای همه ما مخصوصاً بی بی نگار و سید یونس خوشحال کننده بود، سید یونس این روز ها خیلی روحیه داشت و می گفت: خدا را شکر دیگه پسرم حالش خوب شده است، من می دانستم که او حالش خوب می شود و هر لحظه خدا را شکر می کرد و نماز شکر بجای می آورد.

چه وقت اذن و چه غیر از آن همیشه در خانه شاهد بودیم یکی از اعضا خانواده در حال نماز شکر خواندن است و در این بین بی بی نگار بیشترین سهم را داشت، همیشه امیدوار بود و بساط دعا و نیایشش به راه بود. داوود بعضی اوقات بدون اینکه ما ر صدا بزند و یا از ما کمکی بخواهد روی ویلچر می نشست و در اتاق ها دور می زد و گاهی هم میتوانست از یخچال آشپزخانه چیزی بردارد، او بیشتر اوقات بچه های کوچک خانواده را سوار بر ویلچر می کرد و درون اتاق ها و حیاط دور می زد و با آنها بازی می کرد. خانواده ما پر جمعیت بود و همه در خانه پدری زندگی می کردیم، برای همین هم همیشه خانه شلوغ بود و سر و صدای زیادی می آمد، از وقتی که داوود زبان باز کرده بود و با بچه ها حرف می زد این سر و صداها نیز بیشتر شده بود؛ هیچگاه شاهد نبودیم که همسایه ای برای این جریان شاکی شود و یا اعتراضی کند.

داوود شده بود همان برادر شوهر سابق با این تفاوت که روی ویلچر بود و زندگی را بصورت نشسته ادامه می داد. هوش و حواسش هم در حدی که بعضی از خاطرات گذشته را به یاد بیاورد و حتی در مورد آنها حرف بزند درست شده بود. مدت ها گذشت و با پرستاریهای من و همه اهل خانواده و مهمتر از آن نوبت های منظم و با برنامه در بیمارستان نمازی زیر نظر دکتر اعرابی و تیم جراحی اش

سید داوود اعتماد بنفس بیشتری گرفت [او با اینکه دکتر برای مادام العمر نسخه کرد که از ویلچر استفاده کند] اما او می خواست استفاده از ویلچر را کم کند.^{۷۶}

این تصمیم برای همه اهل خانواده و حتی پزشکش خیلی تعجب برانگیز بود و همه اعتقاد داشتند که هنوز موقع کنار گذاشتن ویلچر نرسیده و این تصمیم می تواند به او آسیب بیشتری وارد نماید، اما داوود این اعتقاد را نداشت و می گفت: احساس می کنم توانایی اینکه بدون کمک بلند شوم و بایستم را دارم و دیگر نیازی به ویلچر نمی بینم، ویلچر من را تنبل می کند و دوره بهبودی ام را به تاخیر می اندازد. داوود می تواند به راحتی و بدون کمک غذا بخورد و حتی کار های شخصی اش از قبیل لباس عوض کردن و نشستن بر روی توالت فرنگی و حمام کردن را انجام می داد. یک روز هنگام اذان صبح و قبل از اینکه هوا روشن شود با صدای داوود که می گفت: وقت اذان است!، وقت اذان است!، بلند شوید نماز بخوانید!، از خواب بیدار شدم و ناگهان متوجه شدم که داوود در قاب درب اتاقش رو به ما ایستاده بود و ما را برای نماز صبح صدا می زد، من از شوق زیاد جیغ و داد زدم تا همه از خواب بلند شدند، همه می دیدیم که داوود ایستاده و به کمک چارچوب درب خودش را گرفته بود و به ما نگاه می کرد؛ بعد از ندکی داوود بر زمین افتاد و ما همه برای کمک کردن به سوی او دویدیم و او را بلند کردیم و روی ویلچرش گذاشتیم.

داوود با خوشحالی می گفت: من به شما قول دادم که می توانم بدون ویلچر راه بروم، بنظرتون بعد از دو سال که از عمل من می گذرد هنوز موقعش نرسیده که روی پاهای خودم بایستم و راه بروم؟!، همین فردا باید برای من یک چهارپایه طبی بگیرید تا بتوانم به کمک آن راه بروم.^{۷۷} در نوبت بعدی که داوود را در شیراز به دکتر نشان دادیم جریان عدم استفاده از ویلچر و خواهان استفاده

۷۶. بر اساس فرم ضمیمه شده در همین قسمت سید داوود می بایست بصورت دائم از ویلچر استفاده کند.
۷۷. واکر یا چهار پایه طبی وسیله ای است برای استفاده افرادی که داری ضایعه نخاعی و یا مشکلات حرکتی هستند تا بتوانند به وسیله آن چند قدمی راه بروند.

از چهار پایه طبی را با دکتر در میان گذاشتیم و حتی به او گفتیم که اوقاتی بدون استفاده از ویلچر بلند می شود و با کمک دیوار چند قدمی راه می رود. این صحبت ها موجب تعجب پزشکان شده بود و آنها گفتند ما استفاده دائمی از ویلچر را به این دلیل نسخه کرده بودیم که بصورت عادی هیچ کس با چنین وضعیتی بدون کمک و یا ویلچر نمی تواند راه برود، الان شما ادعا می کنید که او بدن کمک راه می رود؟! پس بنا بر این استفاده از ویلچر را محدود کرده و از واکر استفاده نمایید تا ببینیم آیا این تغییرات در جهت تشویق به راه رفتن می تواند موثر باشد یا نه، باید هر وقت که او را برای معاینه می آورید گزارشی کامل از وضعیتش

به من بدهید.

فرم اطلاعاتی تخصیص دائم ویلچر

تاریخ
شماره

اطلاعات عمومی
جنس: مرد نام: سید داود نام خانوادگی: درویش تاریخ تولد: ۱۳۴۹/۰۳/۰۴
جائیزای:
درصورت جابجایی:
شغل:
محل سکونت:
آدرس محل زندگی:
آدرس محل کار:
توضیحات:

2- ضمیمه اصلی (ضایعاتی که منجر به ناتوانی فرد در استفاده از اندامها جهت حرکت یا Mobility می گردد).
الف - ضمیمه شفاهی:
ب - ضمیمه مکتوبی:
ج - قطع عضو انعام تحتانی:
د - قطع پای راست از لگن:
ه - قطع پای راست از زانو:
و - قطع پای چپ از زانو:
زیر زانو:

به خواست خودش و توصیه پزشکان قرار شد تا سید ویلچر را کنار گذاشته و برای جابجا شدن از چهارپایه طبی استفاده کند. این صحنه ها برای پدر و مادری که بعد از چند سال او را ایستاده می دیدند خیلی خوشحال کننده بود. داوود می توانست به تنهایی راه برود و حتی از حیاط بیرون رفته و در خیابان به

دوستان و آشنایان احوالپرسی کند. این رفتارهای داوود بی بی نگار را خیلی عصبانی می کرد، بی بی نگار می گفت پسرم بعد از دو سال تازه راه افتاده و نباید از حیاط بیرون برود و جلو نظر مردم باشد؛ می ترسم پسرم را چشم بزنند! هر وقت که بی بی این حرف ها را می زد، داوود با تبسم خاص و سادگی که در ظاهر داشت می گفت: آخه مادر مگه پسرت چی هست که چشم بخوره یا چشم نخوره،

شهید که نشده حالا سنگش را به سینه میزنی؛ اگه شهید شده بود چکار می کردی؟! و آرام می خندید!

سید داوود به کمک واکر بصورت آرام و شمرده شمرده راه می رفت، دیگر اتاق خاصی نداشت و هر جایی که راحت بود می نشست. معلوم بود از اینکه برایش اتاق خاصی با وضعیت خاص و بیمار گونه در نظر بگیریم و یا اینکه به او برنامه بدهیم که کجا برود و چکار کند خیلی خوشش نمی آید، داوود این توجهات را نوعی دلسوزی تلقی می کرد که تنها معلولیتش را به یادش می آورد. از زمانی که توانست بر روی پاهای خودش راه برود خیلی در بند رعایت اصول بیماری و قرص و داروهایش و این چیزها نبود و بیشتر سعی می کرد با همان فیزیوتراپی که در خانه انجام می داد سلامتی اش را بدست بیاورد. داوود همیشه اوقات داخل حیاط خانه در حال قدم زدن بود و اینگونه می خواست هم به خود و هم به دیگران نشان دهد که من سالمم و راه می روم.

در این زمان که داوود از چهار پایه استفاده می کند من قرص و داروهایش را درون یک نایلون سبز رنگ ریخته و به میله چهار پایه اش می بستم تا مواقعی که از دسترس ما خارج می شود بتواند داروهایش را مصرف کند. او بخشی از وقتش را بیرون از خانه بود و با دوستان یا همزمانش سپری می کرد و بیشتر خاطرات دوران جنگ و حتی بیمارستانش را برایشان تعریف می نمود.

حدوداً یک سال برای راه رفتن از واکر استفاده می کرد، و در این مدت معلوم بود که از کمر به پایینش دارای حس بیشتری است و می تواند قدم هایش را کنترل شده بردارد، حتی مواقعی که او را صدا می زدیم به راحتی میتوانست گردن و کمرش را تا حدودی بچرخاند و روی برگرداند و برای برگشتن و نگاه به عقب دیگر نیاز نبود که بایستد و بصورت خشک دور بخورد. به قول دکتر این نشان می دهد که هماهنگی های معز و نخاعش بیشتر شده و می تواند بعد از مدت اندکی به کمک در و دیوار راه برود!

به شکرانه سلامتی و پیشرفت در بهبودی که هر چند وقت حاصل می شد بازار نزی بی بی نگار به راه بود و او به هر بهانه ای نزی می داد و برای سلامتی پسرانش که در جنگ بودند مخصوصاً سلامتی سید داوود همه محله را دعوت می کرد.^{۷۸} قدم های داوود محکم تر برداشته می شدند و او قادر بود لباسش را عوض کند و حتی کفش بپوشد و بطور کلی از پس تمام کارهای شخصی اش بر می آمد. او در سال سوم دوره نقاحتش [در حالی که حدوداً یک سال از چهارپایه طبی استفاده می کرد] توانست برای همیشه این وسیله را کنار بگذارد و از دو عصا برای راه رفتن کمک بگیرد.

او داروهایش را در موعد مقرر مصرف می کرد و حتی تاریخ همه آنها را نیز به یاد سپرده بود، همیشه جیب های شلوار و پولیورش از زیادی داروها پُف کرده بود. هرگاه او را می دیدی تا در گوشه ای ایستاده و به عصاهایش تکیه زده و به زحمت قرص و داروها را در جیبش جستجو می کند. او دیگر پایند خانه نبوده و بیشتر وقتش را بیرون از خانه و با جمع همسالان و دوستان در بازار می گذراند. نمی توانستیم بخاطر این رفتار به او تذکر داده و یا او را محدود نماییم، همه ما تنها او را تشویق به استفاده از داروها و همچنین پیگیری نوبت های پزشکی اش می کردیم تا به قول دکتر از این دوره کاذب سلامتی به خوبی بگذرد و انشالله سلامتی اصلی اش را بدست بیاورد.^{۷۹}

یک روز عصر وقتی همه خانواده سر سفره افطاری نشسته بودیم داوود گفت: من دیگه از این وضعیت خسته شدم و حتماً باید کاری دست و پا کنم، بی کاری خیلی اذیتم میکنه؛ احساس می کنم که توانایی کار کردن و کسب درآمد را دارم! با این صحبت داوود همه شوکه شدند و بلافاصله با این

۷۸. چهار پسر و ۲ برادر و ۳ پسر عمو و ... از بی بی نگار همزمان در جبهه بودند.

۷۹. دوره کاذب سلامتی: بقول پزشکان داوود دوره کاذب سلامتی دوره ای است که در حین دوره نقاحت بوجود می آید، موجب میشود تا شخص احساس سلامتی کند و از این بابت اعتماد بنفس بالاتری بگیرد و احساس کند که دیگر سلامتی کامل حاصل شده و نیازی به سپری کردن ادامه دوره درمان نمی باشد. همانطور که از نامش پیداست این دوره کاذب بوده و همه بیماران را به اشتباه می اندازد و بعضی مواقع موجب میشود تا بیمار ادامه درمان را به دلیل اطمینان از حصول سلامتی ادامه ندهد و همین باعث می شود که او دچار عواقب بدتری شود. این دوره چون حد واسط دوره بدتر از خودش قرار دارد همیشه بیماران را به اشتباه می اندازد بیمار چون دوره نقاحت خیلی سختی را می گذراند و بعد از ورود به این دوره احساس می کند که حالش خوب شده است و با همین فرض داروها را قطع می کند اما غافل از اینکه به لحاظ سلامتی این دوره تنها از دوره ماقبل از خود بهتر است و از دوره بعدی که دوره سلامتی کامل نام دارد پائین تر است. بنابراین به دلیل اشتباه در گزراندن همه دوره ها می بایست تا اتمام کامل دوره از قرص و داروها استفاده نمود حتی اگر احساس شود که سلامتی حاصل شده است.

پیشنهاد مخالفت کردند. سید یونس که از مخالفان سر سخت این پیشنهاد بود می گفت: مگه میشه
پسرم با این بیماری سخت که هنوز هم خوب نشده کارکنه؟! مردم چی می گند؟!.

چند روزی در خانه بحث کار کردن و یا کار نکردن داوود بود تا اینکه با وساطت بی بی نگار قرار شد
تا داوود کار سبکی را دست و پا کند و تنها برای سرگرم کار کند. دست فروشی یکی از راحت ترین
کاری بود که او می توانست انجام بدهد، به همین دلیل یک باب مغازه در بازار روز برای او اجاره
کردیم تا در آن هم سرگرم شود و هم برای کسب درآمد پوشاک بفروشد. چند ماهی داوود با این کار
سرگرم می شد و همزمان هم داروهایش را مصرف می کرد و هم جهت ادامه دوره درمانش به شیراز
می رفت.

مدتی بعد داوود از سنگینی عصا هایش شاکی شده بود و می گفت: این عصاها سنگین هستند و
من نمیتوانم به راحتی با آنها کار کنم و یا نمیتوانم جاهای دورتری بروم. برادرانش پیشنهاد
داده بودند که برای راحتی رفت و آمد هایش می تواند همزمان با استفاده از عصاها از موتور استفاده
کند! در نهایت یک موتور با کلاچ و ترمز دستی مخصوص معلولین خریده بود و در شهر دست
فروشی می کرد. با وجود موتو می توانست مدت بیشتری کار کند و در بازار بماند. شروع کار و
همچنین جدی گرفت آن موجب شده بود تا او به موفقیت های بزرگی در همین کار دست پیدا کند.
دید همه نسبت به داوود تغییر کرده بود و همه او را همان داوود سابق می دانستیم، همه معلولیت او
را از یاد برده بودیم و حتی بیشتر کار های خانه و خرید های مختلف را انجام می داد. مواقعی که برای
یادآوری استفاده از داروهایش به بازار سر می زدم می دیدم که داوود مثل یک مرد سالم ایستاده و کار
می کند. بیشتر اوقات برای بیرون رفتن از داوود کمک می گرفتیم و در اتاقک موتورش که چهار نفر
ظرفیت داشت می نشستیم و کارهای روزمره را انجام می دادیم.

بیش از سه سال از جراحی او می گذشت و او هر روز بهتر و بهتر می شد. بقول خودش به دلیل خستگی زیاد حاصل از سنگینی عصاها نمیتوانست دو عصا را همزمان استفاده کند، به همین بهونه یکی از عصاها را کنار گذاشت و تنها با یک عصا که همان عصای سمت پای ضربه دیده اش بود راه می رفت. چون کج و کوله و نامیزان راه می رفت اگر از بیرون به راه رفتنش با یک عصا نگاه می کردی احساس می کردی که حتماً [راه رفتن] برایش سخت و دشوار است اما خودش می گفت: اینگونه راحت هستم و هیچ جای نگرانی نیست، تنها بدنم مقداری ضعیف است که نمیتوانم منظم راه بروم؛ بعد از اینکه بیشتر فعالیت کنم و اندامم قوی تر شوند حتماً راه رفتنم هم درست می شود.

شاید ضعف بدنی در راه رفتن داود بی تاثیر نبوده است اما معلوم بود که عجله برای بدست آوردن سلامتی و همچنین فرار از وضعیت معلولیت او بیشتر از همه ناراحت بودن از دید دیگران نسبت به وضعیتش بود که او را به این سختی ها وادار می کرد. هرچیزی که موجب این وضعیت شده بود بصورت ناخودآگاه داوود را به سمت بهبودی بیشتر می کشاند و از این بابت همه ما خوشحال بودیم. در یکی از نوبت های پزشکی که به شیراز مراجعه کرده بودیم داود تنها با یک عصا راه می رفت و به راحتی می توانست در مورد وضعیتش با دکتر حرف بزند و مثل یک انسان سالم رفتار نماید. دکتر اعرابی و تیم پزشکی اش و مخصوصاً پرستارانی که او را می شناختند و اینگونه روند بهبودی داوود را به عینه می دیدند خیلی تعجب کرده و به این باور که تنها یک معجزه می تواند اینگونه باشد بیشتر ایمان پیدا می کردند. تیم پزشکی بیمارستان نمازی که هر چند ماه یکبار داوود را معاینه می کرد با پیشرفت های فیزیکی جدید تری روبرو می شد و روند بهبودی به این سرعت را امکانپذیر نمی دانستند. بیشتر از همه قبول این حقیقت که سید در شهر دست فروشی می کند برایشان خیلی سخت بود. دکتر در این باره همیشه می گفت: واقعاً معجزه خداوند رخ داده است و امام زمان (عج) سید را کمک کرد.

صدای ردپای گلوله

داوود دیماد _ شهرستان تهران سالهای ۶۵ تا ۶۶

در سال های اولیه دوره نقاحتم برای مراجعه به پزشک و یا مسافرت های طولانی مدت همیشه اوقات می بایست همراه داشته باشم تا در صورت بروز وضعیت بی حسی احتمالی بدنم که گاهی رخ می داد بتواند به من کمک کند. سال ۱۳۶۵ از طرف اداره بنیاد شهید و امور ایثارگران [و با هماهنگی تیم پزشکی ام] نوبت معاینه فوق تخصص داخلی برایم هماهنگ شده بود، قرار شد که در تهران خودم را به دکتر سلیمانی نشان بدهم.^{۸۰}

با یکی از سرداران دوران جنگ که ساکن تهران بوده و از دیرباز با من ارتباط داشتند و وضعیتم را می دانستند بنام سید عبدالله موسوی صالح هماهنگی کردم تا آنجا او را ملاقات کرده و به اتفاق هم برای رسیدگی نزد دکتر برویم.^{۸۱} بعد از اندکی استراحت در خانه سید راهی بیمارستان شدیم و طبق معمول مدارک پزشکی و آزمایشات مورد نیاز را از قبل آماده کرده بودم تا جهت معاینه و بررسی وضعیتم به دکتر نشان بدهم. دکتر سلیمانی از وضعیتم اطلاع نداشت و اولین بار بود که می خواست مرا معاینه کند، به همین دلیل هم می بایست تا رسیدن نوبتم در اتاق انتظار می ماندم. وقتی از

۸۰. تیم پزشکی ام بعد از جراحی به توصیه پرفسور سمیعی و با مدیریت دکتر فشارکی پی گیری می شد، به خواست پرفسور سمیعی قرار شد که مادامالعمر با برنامه قلبی و منظم زیر نظرشان باشم.

۸۱. سردار سید عبدالله موسوی صالح در زمان جنگ معاونت پشتیبانی سپاه تهران بودند و هم اکنون بازنشسته این سازمان بوده و ساکن شهر مقدس قم می باشند.

بلندگو اسمم را خواندن به کمک سید عبدالله و عصایم بلند شده و وارد اتاق پزشک شدیم، او همچون دیگر پزشکان بصورت عادی از من سوال می پرسید و من هم وضعیتم را به تفصیل برایشان شرح می دادم. دکتر عکس سی تی اسکن مغزم را گرفته و روی مهتابی گذاشت تا نگاه کند و همزمان سوالات مختلفی را می پرسید و من هم جواب می دادم. دکتر سکوت کرده و به عکس روی مهتابی زل زده بود مثل اینکه شکی به او وارد شده باشد یک دفعه تکان بزرگی خورد و عکس را از روی مهتابی برداشت و مستقیم به آن نگاه کرد.

سید عبدالله رو به من کرده و با حالت خنده گفت: انگار دکتر هم مریض است و به دکتر نیاز دارد تو که جای خود داری! به راستی ما فکر کردیم که دکتر مریض است و یا اینکه مشکلی یا تیک عصبی دارد، برای همین از او پرسیدیم که اگر مشکلی هست و کمکی از دست ما بر می آید تا انجام دهیم. بعد از مدتی دکتر به خودش آمد و به حالت تعجب و با نگاه روی مسیر ورود تا خروج گلوله در عکس با دهانش صوت بزرگی کشید!

با این حرکت زشت دکتر خیلی عصبانی شدم و می خواستم بلند شوم و حرفی بزنم اما سردار موسوی اجازه ندادند. با تندی گفتم: آقای دکتر شما باید محرم اسرار مردم باشید یا که آنها را با مسخره کرده و رنج بدهید؟ دکتر با گرمی دستش را روی شانه من گذاشت و معذرت خواهی کرد و گفت: به خدایی که من را آفرید یک لحظه خودم را گم کرده بودم، وقتی عکس را روی مهتابی گذاشتم جاخوردم، این اولین موردی است که در همه عمر پزشکی ام دیدم. گلوله از این طرف سر وارد شده و از طرف دیگر بیرون رفته است و شخص هنوز زنده در مقابل من نشسته است، این خیلی عجیب و امکان ناپذیر است.

بعد از اینکه دکتر تا حدودی در جریان وضعیتم قرار گرفت، اسناد و پرونده های پزشکی ام را به او نشان دادم و او هم مفصل آنها را نگاه کرد، هرچه بیشتر اسناد را نگاه می کرد تعجبش نسبت به

وضعیتم بیشتر می شد و از من می خواست که بیشتر برایش توضیح بدهم. معاینه آن روز به قدری به درازا کشید که بعضی از مریض ها ملاقاتشان لغو شده و برای روز های آتی به آنها نوبت دادند. دکتر که هنوز با وضعیتم کنار نیامده بود و انگار نمی خواست باور کند، تمامی مدارک پزشکی ام را کپی کرده و از من خواست که بیشتر با او ارتباط داشته باشم. او تاکید کرد هر چند وقت یکبار با وقت معاینه ثابت و رایگان [که برایم گذاشته بود] به او سر بزنم.

اولین تشنج _ زهرا موسوی حسب

کهگیلویه _ حدود سال ۱۳۶۹ تا ۷۰

جلوی حیاط خانه پدر شوهرم چند باب مغازه از خودمان داشتیم که بعضی از آنها را اجاره داده بودیم. همه پسرهای سید یونس و خانواده هایشان و همچنین خانواده من و سید غلام در خانه پدری باهمدیگر زندگی می کردیم. تنها خانه من و شوهرم سید غلام که پسر ارشد بود جدا و در یکی از مغازه های اطراف بود. درب کرکره ای جلو مغازه را بسته بودیم و از پشت مغازه یعنی رو به حیاط یک درب باز کرده بودیم تا برای ورود و خروج به حیاط خانوادگی راه داشته باشد.

وضع بیماری برادر شوهرم که الان بیش از چهار سال از مجروحیتش می گذشت امیدوار کنند و رو به بهبودی بود، همه ما این پیشرفت ها را مدیون مراجعات مرتب و متعددی می دانستیم که او همیشه اوقات به پزشک داشت. با گذشت پنج سال از عمل جراحی اش هنوز هم با عصا راه می رود و با همین حال و روز ازدواج کرد و در یکی از اتاق های خانه پدری در کنار دیگر برادرانش زندگی می کند.^{۸۲} زن سید داوود که هم عروس من بود زنی مهربان و با سلیقه بود، اما

۸۲ . همه ما به این اتفاق نظر رسیده بودیم که داوود برای انجام برخی از اموراتش و برای اینکه یک نفر بصورت تخصصی همراه او باشد باید ازدواج کند و او هم قبول کرد.

متاسفانه او فارسی زبان بود و از زبان و لهجه ما چیز زیادی متوجه نمی شد.^{۸۳} از داوود شنیده بودیم که او یک فرشته است و در مواقعی که در بیمارستان بودیم و یا آنها ما را دعوت می کردند خانه خودشان به بهترین شکل ممکن از ما پذیرایی می کرد و اعتقاد داشت که اینگونه می خواهد به رزمندگان اسلام و خانواده های محترمشان خدمت کند، در نهایت آنها با همین هدف مقدس با همدیگر ازدواج کردند. ازدواج داوود با دختر شیرازی که نحوه برخورد و پرستاری از او را می دانست موجب شد تا ما خیالمان از این بابت تا حدودی راحت شود.

یک روز نزدیکای عصر همه در خانه ما [یعنی داخل همان مغازه] نشسته و عصرانه میل می کردیم، داوود خاطرات جنگ و دوران بستری در بیمارستان را برایمان تعریف می کرد. حین تعریف کردن و بازگویی واقعه دوران جنگ مدتی از حرف زدن باز ایستاد و رو به خانمش گفت: **احساس می کنم که بدنم داره داغ میشه و خفه می شوم! در را باز کنید تا هوای تازه بیاید داخل.** من بلند شده و درب را باز کردم اما چون بعضی اوقات در دوران بیماری اش گرمی داشت و بدنش گرم می شد برایمان عادی بود و زیاد به این مسائل عادی توجه نمی کردیم.

کمی بعد سید با دستانش سر خود را گرفت و فشار داد و بلند گفت: **یا ابالفضل! کمکم کنید! دنیا داره دور سرم می چرخه، سرم را بگیرید و فشار بدهید؛ الان بالا می آورم!** رنگش تغییر کرده و صورتش قرمز شده بود من به خانمش نگاه کردم و گفتم چیشده؟!، او که خیلی ترسیده بود گفت: **نمی دانم والا! تا حالا این وضعیت برایش پیش نیامده!** ما تازه به خودمان آمده بودیم که داوود واقعاً راست می گوید و حالتش غیره طبیعی شده. این وضعیت شدت گرفته بود، او وسط اتاق روی شیشه و لیوان های چایی داغ افتاد و مثل مار بخودش می پیچید، خیلی می لرزید و دست و پاهایش بی اختیار اینطرف و آنطرف پرت می شدند و ضربه می زدند. وقتی دست و پاهایش را تکان می داد و

۸۳. زبان فارسی با زبان لری متفاوت است، هرچند که شباهت هایی نیز دارد اما این دو زبان بعنوان دو زبان مستقل و جدا از هم در سازمان یونسکو معرفی شده اند و هر کدام لهجه های متعددی دارد که زبان لری یا اصطلاحاً [لریش لنگوچ] دارای لهجه های بیشتری نسبت به زبان فارسی یا اصطلاحاً [پرشین لنگوچ] می باشد.

محکم به اطراف پرت می کرد به لیوان های شیشه ای و فلاکس برخورد کرده و هر کدام به گوشه ای پرت شده بودند. خیلی ترسیده بودیم و تا امروز هرگز چنین حالتی را از او ندیده بودیم، بلافاصله شروع به جیق کشیدن کردم و خانمش هم همزمان سعی می کرد که او را کنترل کند اما نمی توانست، داوود داشت به همه چیز حتی به خودش ضربه میزد و در کف اتاق می غلتید.

دیگر از دیدن این واقعه تحملم تمام شده بود و جیق زنا و موی کنان از داخل به سمت حیاط

بیرون پریدم و کمک خواستم، در همین لحظه هم خانمش که از کمک به او ناتوان بود جیق زنان بیرون آمد، دو نفری درون حیاط بلند جیق می کشیدیم و بقیه را صدا می زدیم که داود داره می میره! بچه ها بعد از اینکه صدای ما را شنیدند با عجله بیرون آمده و همه به اتاقی که داوود داخل آن افتاده بود رفتیم. خانه انگار منفجر شده بود، تلویزیون از جایش افتاده بود و لیوانهای چای و حبه های قند هر گوشه ای افتاده بودند. داوود در میان خورده شیشه ها غلتیده بود و همه بدنش زخمی و خونی شده بود، معلوم بود که با دست به سر و صورتش ضربه زده بود و برای همین هم صورتش زخم شده بود. **سید به حالتی بی جان وسط اتاق داز کشیده و انگار خشکش زده بود، برادرانش سریع او را برداشته و به بیمارستان بردند.** ما همه تعجب کرده بودیم و این اولین باری بود که چند سال بعد از جراحی اش [که به ظاهر حالش هر روز بهتر می شد] تشنج کرده بود. واقعه بوجود آمده آنقدر سخت بود که همه ما بدون توجه به وضعیت خوبی که در این مدت بدست آورده بود از او قطع امید کردیم.

بعد از چند ساعت که در بیمارستان امام خمینی (ره) بستری شده بود دکتر دستور داد تا هرچه سریعتر به شیراز اعزام شود تا زیر نظر پزشکانش معاینه و بستری شود. همه خانواده و فامیل هایی که شنیده بودند شیون کنان جلو بیمارستان ایستاده بودند. با وضعیتی که داشت و واقعیاتی که من برای

دیگران بازگو نمودم همه می دانستیم که داوود مرده است و تنها دکتر برای اینکه ما ناراحت نشویم او را اعزام می کند.^{۸۴}

به دلیل اینکه بیشتر از همه از وضعیت داوود و دوره نقاحتش اطلاع داشتم، قرار شد تا برای پاره ای توضیحات احتمالی برای پزشکان با داوود همراه شوم. داوود کاملاً بی جان افتاده و با کیسول اکسیژن نفس می کشید، بدنش خیلی سفت شده بود و انگار روح در قالب نداشت؛ عرق از سر و رویش می بارید و همه بدنش خیس شده بود. من و همه برادرانش که با او آمده بودیم به برگشتن داوود به زندگی امیدی نداشتیم و حتی به شهرستان اطلاع دادیم که خانه را برای مراسم احتمالی آماده کنند. بعد از چند ساعت که همه ما مبهوت و مغموم پشت اتاق عمل ایستاده بودیم دکتر بیرون آمد و به حالت عادی گفت: او تشنج کرده و هرچه سریعتر باید زیر نظر متخصص مغز و اعصاب و بیهوشی و ترجیحاً پزشکان خودش بستری شود، به پزشکانش اطلاع داده و او را به بخش مغز و اعصاب انتقال می دهیم تا آنجا بستری شود!

ما هیچ گاه چنین وضعیتی از او مشاهده نکرده بودیم، همه تعجب می کردیم که داوود زنده است، دنبال دکتر راه افتادیم و مدام می پرسیدیم: دکتر امیدی بهش هست؟! آیا زنده می مونه؟ و از این حرفا!.. دکتر حرف هایمان را قطع کرد و گفت: شما ها چرا اینجوری هستید؟!، عرض کردم که ایشان تشنج کرده اند و حتماً این تشنج نشات گرفته از همان جراحی چند سال قبل است، در حال حاضر بیهوش هستند و تمامی علائم حیاتی اش عادی است اما گاهی نوسان دارد و این نشان می دهد که در حالت بی هوشی هم تشنج می کند، باید منتقل شود و زیر نظر پزشک خودش بستری شود. این تشنج بعد از پنج سالی که من از برادر شوهرم پرستاری می کردم او همه وضعیت او را می

۸۴ . متأسفانه در بین مردم شریف لر زبان و برخی از فارسی زبانان کشورمان همواره این اعتقاد وجود دارد که اگر کسی مریض شود و یا احیاناً در خانه حالت موت به او دست بدهد برای جلوگیری از حرف مردم و اینکه آنها می گویند: (حتماً او را انتقال ندادند بیمارستان تا او در خانه فوت کرده) همیشه و در هر حالتی حتی اینکه شخص مرده باشد او را به بیمارستان انتقال می دهند تا در بیمارستان تمام کند. ما فکر می کردیم که داوود مرده است و برادرانش به ما نمی گویند و برای اینکه بعداً حرف هایی پشت سرمان نزنند او را به بیمارستان شیراز انتقال می دهند تا در همانجا فوت کند.

دانستم] هیچگاه بروز نداده بود و این اولین باری بود که در دوره نقاحتش این حالت برای او پیش می آید.

پزشکان اصلی آمده بودند و داوود را معاینه کردند، آنها تشخیص دادند این علائم مربوط به زمان جراحی است که ایشان در بیمارستان دیگری مقدمات اولیه عمل را انجام داده و در آنجا به دلیل عدم دریدمان کامل محل زخم موجب شده تا برخی از تکه استخوانها و موارد دیگر روی مغز بمانند و بعد از چند سال که عفونی شدند خودش را به شکل تشنج نشان بدهد. عمل دوباره و تخلیه خرده استخوان های روی مغز کاملاً خطرناک است و به دلیل فرو رفتن برخی از آنها در لایه ای از مغز امکانپذیر نمی باشد، تنها می بایست داروهای مهار تشنج را بصورت منظم استفاده کند و در مواقعی که این وضعیت بوجود می آید تا قبل از رساندن به بیمارستان باید یک سری مقدمات اولیه را انجام بدهید.

دکتر ما را به قسمت آموزش بیمارستان نمازی معرفی کرد تا برخی از آموزش های مورد نیاز حین تشنج شخص تا قبل از رسیدن به بیمارستان را انجام داده و فرا بگیریم. آنها فیلم هایی پخش کردند و کتابچه هایی به ما دادند که در آنها معلوم بود در آینده برای داوود حالت هایی بدتر از این بوجود می آید و ما می بایست در عین حفظ اعتماد بنفس بتوانیم مقدمات و کارهای لازم را انجام بدهیم و بعد از آن حتماً او را به اوژانس انتقال بدهیم. دوباره وضعیت مثل سابق شده بود و همه ما از مواجهه با این دوره بیم داشتیم و تازه می بایست در این دوره همه هوش و گوشمان به داوود باشد تا احیاناً اگر چنین حالت هایی برایش پیش آمد بتوانیم به او کمک کنیم.

بعد از مدتی داوود از بیمارستان مرخص شده و او را با استقبال و شکوهی مشابه زمان جراحی اش به خانه انتقال دادیم، همه فامیل و آشنایان برای ملاقاتش آمده بودند. بعد از چند روز دوباره داوود تشنج کرده بود و دوباره همه بهم ریختیم و ناراحت شدیم، این دفعه می توانستیم حین تشنج چکار کنیم و

مقدمات کار را انجام می دادیم، بلافاصله او را به بیمارستان انتقال می دادیم. در این اوقات داوود حدوداً روزی سه بار تشنج می کرد و این واقعه امکان داشت که در هر حالتی رخ بدهد. از حالت راه رفتن گرفته تا حالت ایستاده و خوابیده و حتی مواقعی حین نماز او تشنج می کرد. تشنج و بیهوشی بیشترین لحظات زندگی روزانه داوود را به خود اختصاص داده بود، تکرر تشنج ها و حالات بیهوشی به حدی زیاد بود که بیشتر اوقات زندگی روزانه اش را درگیر می کرد و حتی دیگر مثل سابق نمی توانست به مغازه اش برود و کار کند. ماه های اولیه بعد از اولین تشنج هر روز دستکم سه بار تشنج می کرد و مثل گذشته در خانه بستری شده بود، همیشه گوش به زنگ بوده و خودمان را برای کمک به او آماده کرده بودیم. بعد از ماه ها و مصرف داروها بروز تشنج کمتر شده و بصورت روزانه و شاید چند روز در میان این اتفاق می افتاد.

تشنج جدید

سید جانعلی نورالدینی^{۸۵} - کهگیلویه ۱۳۷۰

چند ساعتی از صبح گذشته بود که یکدفعه تلفن خانه زنگ خورد. تلفن از خانه خواهرم نگار بود، حدس زدم که حتماً برای پسرش داوود مشکلی پیش آمده که این موقع تماس می گیرد؛ به محض اینکه گوشی را جواب دادم، صدای مریم دختر خواهرم که به حالت بریده بریده و گریه کنان حرف می زد من را نگران کرده بود، مریم می گفت: سلام! سلام! دایمی جان!! اصلاً حال داوود خوب نیست! داوود روی زمین افتاده و تکان نمیخوره! منم تنهام و بلد نیستم چکار کنم. بلافاصله گوشی را انداختم و دوان دوان خودم را رساندم خانه خواهرم.

خانه خیلی شلوغ بود؛ بیشتر همسایه ها آمده بودند و فضای خانه آکنده از صدای ناله و زاری و زجه هایی بود که هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد. سریع وارد شدم و همه را کنار زدم و خودم را به داوود که به حالت بی جان به دیوار تکیه داده بود رساندم. دست هایش را گرفتم و آرام صدایش کردم: داوود! داوود؟! اما پاسخی نشنیدم! این بار بلند تر و با صدایی محکمتر به گونه ای که همه ساکت شده بودند صدایش کردم، اما باز پاسخی نشنیدم. چشمانش به حدی پُف کرده بود که

۸۵ . سید جانعلی نورالدینی از سادات امام زاده نور الدین (ع) و برادر شهید والا مقام شهید نورالدینی اولین شهید انقلاب کهگیلویه می باشد، او در سال ۹۷ از اداره بنیا شهید وامور ایثارگران شهرستان کهگیلویه بازنشست شده اند.

داشت از حدقه در می آمد! تمام بدنش خیس عرق شده بود و از دهانش کف بالا می آمد. طوری بی جان افتاده بود که انگار چند وقتی است که مرده است.

سریع با برادرم که در نیروی انتظامی بود تماس گرفتم و گفتم: احتمالاً داوود شهید شده است، من او را می رسانم بیمارستان تو هم خودت را برسان! بعد از آن به حالت آشفته خودم را به خیابان رساندم تا ماشین بگیرم! هر ماشینی که می آمد خودم را جلوی می انداختم تا شاید توقف کند؛ بالاخره یه وانب بار ایستاد و ما هم سید را درون یک پتو پیچانده بودیم و گذاشتیم بالای وانت و حرکت کردیم! بعضی از خانم ها که توانستند سوار شده و بالای وانت بار شیون می کردند، بقیه اهل خانواده هر کدام به هر شکلی که توانستند خودشان را به بیمارستان رسانده بودند. بعضی بدون کفش و دمپایی و با پای برهنه آمده بودند، تعدادی هم بدون چادر! عده زیادی هم با ما هم دردی می کردند که ما اولین بار بود آنان را می دیدم؛ همین نشان از محبوبیت سید داوود در بین مردم شهر و همسایه ها داشت.

در راهرو بیمارستان داد می زدم و کمک می خواستم، همه از اتاق ها بیرون آمده و بهت زده بیرون را نگاه می کردند، مضطربانه به هر اتاقی سرک می کشیدم و هر پرستار و دکتری را چنگ میزدم و کمک می خواستم! او مرده بود و شاید این تنها کاری بود که می توانستم برای خواهر زاده عزیزم انجام بدهم، و حداقل اینگونه خودم را آرام کنم. بالاخره سریعاً داوود را با برانکا به اتاق عمل انتقال دادند. همه بیرون از اتاق عمل ایستاده بودیم و برخی را هم که راه ندادند بیرون ورودی بیمارستان منتظر خبر بودند، من به درب تکیه داده بودم و مدام اشک می ریختم. اولین باری بود که داوود را اینگونه می دیدم! خیلی خیلی ناراحت بودم! از خواهر و برادر ها و اهل خانواده شنیده بودم که بعضی اوقات سید حالت های عجیبی شبیه به تشنج پیدا می کند؛ اما تا این مدت هنوز از نزدیک ندیده بودم.

سرم را پایین انداخته بودم و به حالت گریه و زاری برایش دعا می کردم! یکدفعه متوجه شدم که کفش نپوشیدم و در تمام این مدت با پای برهنه اینطرف و آنطرف می رفتم. مقدار زیادی دارو و شربت که مربوط به داوود بودند را درون یک کیسه بزرگ به همراه آورده بودیم و آنها را به دکتر نشان دادیم و جریان مجروحیت و همچنین جانباز شدنش را بصورت مفصل برای دکتر تعریف کردیم. گویا کارکنان بیمارستان از وضعیت او اطلاع داشته و خودشان راه های برخورد با این جور بیماران و حالت های تشنج و بیهوشی را می دانستند. حدوداً دو الی سه ساعت داخل اتاق عمل و اتاق بیهوشی بود و در این مدت همه ما برایش دعا می کردیم.

بعد از چند ساعت داوود به هوش آمد و در بخش بستری شد، آن روز را تا صبح روز بعد در بیمارستان سپری کردم تا اینکه اجازه دادند داوود را ببینم. وقتی به ملاقاتش رفتم او را بغل کرده و در آغوش هم گریه کردیم، به او گفتم: دایی جون چی شده بود یکدفعه؟ چرا اینجوری شدی؟ العان خیلی درد داری؟ و گریه می کردم. داوود آرام شروع به حرف زدن کرد و گفت: بعضی مواقع بصورت یکدفعه چشمانم تار میشود طوری که واضح نمی توانم ببینم و سرم شروع به گیج رفتن می کند، احساس می کنم خیلی داغ شدم و بدنم شروع به عرق کردن میکند، در این مواقع هر چه می خواهم خودم را کنترل کنم نمیتوانم و اعضاء بدنم خود به خود حرکت می کنند؛ بعد از مدتی انگار صدای غُل غُل آب جوش در سرم میاد و دوستدارم که سرم را فشار بدم و یا آب سرد به خودم بریزم بعد دیگر متوجه نمی شوم چه اتفاقی می افتد و از هوش میروم، بعد از مدتی که چشم باز می کنم متوجه می شوم که در بیمارستان بستری هستم.

بعد از دو الی سه روزی سید را از بیمارستان مرخص کرده و به خانه بردیم. من تا عصر کنارش مانده بودم تا از وضعیت عادی او اطمینان حاصل نمایم. شب قبل از اینکه بخوایم از خانه بیرون بیایم به خواهرزاده هام و خانوادهاشون سپردم که هیچ گاه داوود را تنها نگذارید و همیشه اوقات یکی در

کنارش باشد. بعد از این جریان بصورت مداوم او را در بیمارستان و یا خانه در حالت های بیهوشی و تشنج و ... ملاقات می کردم و این نشان می داد که دوباره حالش بد شده است. داوود در هر جایی امکان داشت که افتاده باشد، از خانه گرفته تا مغازه و بازار و یا هم بیمارستان. این موضوع بروز حالات تشنج در سید داوود دیگر جزئی از زندگیمان شده بود. این تشنج ها موجب گشت تا همیشه یکی از ما در خانه حضور داشته باشد و یا اگر او سر کار و یا مسافرت می رود همیشه یک نفر همراه او باشد.

یا ابوالفضل قبل از شروع تشنج

مریم موسوی^{۸۶} _ کهگیلویه ۱۳۷۱

زیبا ترین ذکری که همیشه روی زبان داوود است ذکر یا ابوالفضل العباس (ع) است، برادرم همیشه می گفت نام ابوالفضل (ع) در هر سختی و مصیبتی سریع به زانم می آید. **یه جورایی یا ابوالفضل (ع) گفتن های برادرم زنگ خطری بود برای اطلاع دادن به ما که من می خواهم تشنج کنم.** یه عقیده من داوود برای اینکه از خود بی خود شود و از دنیا بپُرد یا ابوالفضل العباس (ع) می گفت و آسمانی می شد.

یکبار در نیمه های شب با صدای یا ابوالفضل یا ابوالفضل گویان برادرم همه از خواب بیدار شده بودیم، پدر و مادرم سرگرم رسیدگی به او بودند و من جلو داوود زانو زده و در فکر سنگینی فرورفته بودم و تنها می نگریستم که چگونه برادرم زره زره جلو چشمانم آب می شود. **مریم؟! مریم؟! بسم الله! کجایی دختر باتوام؟! حواست کجاست؟!،** با صدای بلند پدرم بخودم اومدم و گفتم: **ها! چیه بابا؟** پدرم گفت برادرت داره از تب می سوزه سریع برو آب بیار تا خنکش کنیم. خیلی ترسیده بودم و برای اینکه برادرم زودتر خوب شود سریع رفتم و با یک تشت پر از آب برگشتم و بدون اینکه چیزی بگم

۸۶ . مریم موسوی یا دیماد خواهر کوچک سید داوود است که در زمانی که برادرش سالهای اولیه بیماری اش را طی می کرد او نوجوانی بیش نبود. این واقعه نیز از آن دوران می باشد.

روی سر داداشم و پدر مادرم خالی کردم. پدرم که خیس شده بود و آب از روی دماغش می چکید با حالتی عصبانی گفت: من که نگفتم آب را روی سرمون خالی کن دخترا، گفتم بزار کنار دست مادرت تا با پارچه خیس شده آرام او را خنک کند. شاید من اشتباهی آب را روی سرشان خالی کردم ولی به محض اینکه برادرم خیس شد یه نفس راحتی کشید و معلوم بود که آب شدت تب و لرز و دمای بدنش را می کاهد.

بروز تشنج و خرابی حال داوود تقریباً هر هفته یکبار و شاید هم بیشتر بوجود می آمد و در این مدت ها من ساقی آب آور برادرم بودم. بیماری داوود چنان نظم و تقسیم کاری به خانواده ما داده بود که شاید قبلاً هیچگاه آن را تجربه نکرده بودیم. هنگامی که او نیاز به کمک داشت هر نفر مسئول انجام کار خاصی بود، زن برادرم که خوابش خیلی سبک بود و بیشتر در جریان قرص و داروهای او بود در وحله اول با جیغ زدن پدر و مادرم را اطلاع می داد، آن یکی زن برادر پاهای سید را بالا نگاه می داشت تا روند گردش خون با مشکلی پیش نیاید، مادرم علاوه بر دعا و نیایش حین این واقعه داوود را ماساژ می داد تا بدنش از حالت سفت و سختی در بیاید و گردش خونش بیشتر شود. در صورت نیاز هم پدرم با قطعه چوب و یا انگشتانش از بسته شدن فک او جلوگیری می کرد. این کارها چنان هماهنگ و سریع انجام می گرفت که گاهی خودمان هم تعجب می کردیم. زنگ خطر و یا آمادگی ما همین رمز یا **ابوالفضل یا ابوالفضل** گفتن های برادرم بود که وقتی به صدا در می آمد فوری هرکسی آماده انجام وظیفه اش بود.

در یک روز آرام که مادرم و زن داداشهایم در آشپزخانه مشغول بودند و من و برادرم داوود هم تلویزیون تماشا می کردیم صدای یا ابوالفضل گفتن برادرم بلند شد! من که خودم را تنها می دیدم خیلی درمانده و سراسیمه داد زده و به این طرف و آن طرف می پریدم، ناگهان سینی آب اضافی لیوان های چای را برداشته و روی سر برادرم خالی کردم تا حسابی خیس خیس شود. از صدای داد زدنم

همه خانواده جمع شده بودند، داوود هم ایستاده و با تعجب مرا نگاه می کرد. من خیلی خوشحال بودم که بدون کمک دیگران توانستم وظیفه ام که آب پاشی روی برادرم است را به درستی انجام بدهم، اما نمیدانم برادر و بقیه چرا اینقدر با حالت تعجب و نگاهی سرزنشانه به من خیره شده بودند. بعد از مدتی تازه متوجه شدم که این یا **ابوالفضل** گفتن با اون یکی یا **ابالفضل** گفت فرق دارد، این یکی **[یا ابوالفضل گفتن]** برای شروع تشنج است و آن یکی **[یا ابوالفضل گفتن]** برای بلند شدن و نشستن و ارادتی که برادرم همیشه به ائمه داشت. راستش من که تفاوت های این دو نوع **[یا ابوالفضل گفتن]** را هیچگاه تشخیص ندادم و تنها وظیفه ام که آب آوردن بود را انجام می دادم.

شب همان روز همه جمع شده بودند برای عیادت برادرم، کاری که من انجام داده بودم را نقل مجلس کرده و می خندیدند و من کنار مادرم کز کرده بودم و از شدت خجالت نمیتوانستم نگاه کنم. برادرم به حالتی که می خواست بلند شود باصدایی بلند گفت: اگر آبجی کوچک ما اجازه بدهند و دوباره سطل آبی روی سرمان خالی نکنند تا بگویم **یا ابوالفضل** و بلند شوم چون کاری دارم! این را که سید گفت همه خندیدند و به من که خیلی خجالت کشیده بودم نگاه می کردند. تازه بعداً متوجه شده بودم که آن موقع که آب اضافی چایی را روی سرش خالی کردم منظور برادرم از **یا ابوالفضل** گفتن برای بلند شدن عادی بود نه برای شروع تشنجش.

سراسیمه دویدن _ مریم دیماد

شهرستان کهگیلویه _ سال ۱۳۷۳

توصیه های مادرم که می گفت: مریم تو دیگر مدرسه راهنمایی هستی و بزرگ شدی و باید مواظب برادرت چمران و خواهرت زهرا باشی موجب شده بود که ما بیشتر اوقات با هم باشیم و حتی گاهی هم آنها که کوچک تر بودند همیشه به من چسبیده باشند. همه زنان و مردان فامیل جمعه صبحی در خونه پدرای ام جمع شده بودند تا به رسم همیشگی [اتاق عروس و داماد] وسایل برادرم داوود و همسرش را به خانه خودشان انتقال بدهند.^{۸۷} آن روز حیاط خانه پر شده بود از صدای شادی و شور و ساز و نقاره.^{۸۸}

از درب کوچک حیاطمان که وارد می شدیم بوی دینشتی که مادرم به راه انداخته بود گویای همه چیز بود و خبر از جشن و سرور می داد.^{۸۹} خاله خانم و خواهرها و خیلی از زنان همسایه در اتاق عروس و داماد سرگرم بسته بندی وسایل بودند و برادران و مردان فامیل ائاثیه سنگین را سوار کامیون

۸۷. در بین قوم لر رسم است که هر جوان زکوری که ازدواج می کند می بایست چند سالی را به همراه خانواده جدیدش در خانه پدری بماند. در خانه پدری همیشه اتاقی بنام اتاق عروس داماد وجود داشت که همه فرزندان می بایست بعد از ازدواج مدتی را در آن زندگی کنند. بعد از آن که پسر به نان و نوایی رسید و اصطلاحاً دستش به دهانش رسید طی مراسمی خاص با جشن و ولیمه دادن پسر را به خانه جدیدش میفرستند.

۸۸. ساز و نقاره نوعی آهنگ سنتی لری می باشد که دارای یک تَنَبَک که از پوست بز درست شده و یک نقاره که مانند نی می باشد و از بوریا درست شده است و شیپور آن هم که از مس چکش خوار درست میشود. ساز و نقاره هم در مراسمات شادی و هم در مراسمات شیون استفاده می گردد اما تنها نوع نواختن آن در مراسمات مختلف متفاوت است.

۸۹. دینِشت همان اسفند است که آن را بر روی آتش می ریزند تا بویی خوش و دودی غلیظ و معطر ایجاد نماید.

می کردند. همه خوشحال بودند که داوود می خواهد سروسامان بگیرد، و خوشحال تر بودند که برای او کار می کنند که حال و روزش بر هیچکسی پوشیده نبود. من هم که غرق در دنیای رنگا رنگ و بیشتر سرگرم بازی و سرگرمی و سرک کشیدن در وسایل بودم، سریع خودم را به اتاق عروس و داماد رساندم تا شاید از گلهها و تزئینات اتاق چیزی بردارم. جدید داداش داوود [که تنها بخشی از حاصل روز های سخت کار کردنش در بازار بود] دو طبقه و تقریباً یک خیابان با خانه پدریمان فاصله داشت. سید خیلی قبلتر از اینکه بخواهد به خانه جدیدش نقل و مکان کند؛ یکی از خواهرانمان را در طبقه بالای مسکن داد تا هم بتواند کمک حالش باشد و هم صاحب خانه شود.^{۹۰} آن روز تا نزدیک های غروب در خانه جدید داوود ماندیم و بعد از چیدن وسایلمش به اتفاق هم برگشتیم خانه پدری و برای سلامتی و منزل مبارکی داوود دعا کردیم.

تازه شام خورده بودیم و هنوز مدت زیادی از شب نگذشته بود که صدای فریاد خواهرم از طبقه بالای خانه سید داوود بلند شده بود. همه همسایه ها با صدای او که در آنطرف خیابان بود از خانه بیرون آمدند و به سمت خانه داوود رفتند و بعضی هم در خانه ما را می زدند تا یا خبری بگیرند و یا این وضعیت را به خودمان اطلاع بدهند. پدرم آبی ساداتی اش را برداشت و سراسیمه بیرون دوید و مادرم هم با یا ابوالفضل! یا ابوالفضل! گویان بدنالش بیرون رفت. من هم که تنها شده بودم دست برادر و خواهرم را گرفتم و از پی پدر و مادرم روانه شدم. عجله و آشفتگی ما در رسیدن به سید موجب شده بود تا همه با پای برهنه بدویم و یادمان برود که کفش بپوشیم و یا اینکه لباس مناسبی به تن کنیم.

وقتی رسیدیم اطراف خانه شلوغ بود و همه همسایه ها جمع شده بودند؛ پدرم با گریه و ناله از بین جمعیت خودش را به داوود رساند. سید یونس جلو او ایستاد و با دست به سر خود می کوبید و با عجز و لابه به جدمان امامزاده نورالدین (ع) متوسل شده بود و می گفت: **داوود!؟ داوود!؟ نگاه کن پسر!**

۹۰. خواهری که در طبقه بالای خانه سید داوود مسکن کرده بود مهرانجان دیماد نام داشت، او دختری به نام فاطمه دارد که مشهور به فاطمه دختر مهرانجان است!

نگاه کن پدرت آمده. تشنج و لرزشش کم کم فروکش کرده و با چشمان باز مانده به سقف خیره شده بود. تمام وجناتش خیس عرق شده بود طوری که انگار از آب بیرون آمده باشد، معلوم بود که برادرم دارد در گرمای تب میسوزد. سکوتی عجیب که بیشتر نشات گرفته از ناتوانی ما در کمک به داوود بود همه جا را فرا گرفته بود. از کنار تکه چوبی که همسایه ها در دهانش گذاشته بودند به طرز عجیبی کف بیرون می آمد و روی گردن و سینه اش می ریخت.^{۹۱} مادرم بازوی داوود را گرفته و خودش را به بدن خشکیده اش چسباند و رو به پدرم گفت: **یونس!؟، یونس!**، یعنی **پسرم شهید شده!**! همین حرف مادر موجب شد تا ناگهان بُغز اتاق ترکیده و همه گریه کنند، بی بی نگار گریه کنان با مینای سرش کف ریخته شده را تمیز می کرد.^{۹۲} در همین حین داوود اندکی تکان خورد و ما متوجه شدیم که او هنوز زنده است. وقتی مادرم متوجه شده بود که سید زنده است خودش را روی او انداخت و محکم بغلش کرد، لحظاتی همینگونه سپری شد تا اینکه مامور فوریت‌های پزشکی او را با احترام از داوود جدا کرده و برادرم را به بیمارستان بردند.

آن شب بعد از اینکه آمبولانس داوود را آورد حدوداً تا پاسی از شب در کنارش ماندیم تا وقتی که مطمئن شدیم حالش خوب است همه برگشتیم خانه هایمان. پدر و مادرم خسته و ناراحت بودند و خیلی زود خوابیدند، من بیدار بودم و صحنه های زجر کشیدن برادرم را مرور می کردم که ناگهان صدای آژیر بلند آمبولانس از بیرون شنیده شده بود. با حالتی که خیلی ترسیده بودم بلند شدم تا مادرم را صدا بزنم؛ یکبارہ دیدم آنها بیرون دویده و به سمت خانه برادم رفتند. باز من بودم و خانواده ای پا برهنه که شب هنگام سراسیمه در خیابان خلوت به تماشای زجر کشیدن فرزند جانبازشان می دویدند. از درب حیاط خانه که نیمه باز بود داخل شدیم و دیدیم تا همه اهل خانه به همراه تعداد

۹۱. افرادی که تشنج می کنند امکان دارد دهانشان بسته شود و دچار خفگی شوند؛ به همین دلیل می بایست در دهان آنها وسیله ای گذاشت تا از بسته شدن احتمالی آن جلوگیری کرد.

۹۲. مینا نوعی روپوش لری سیاه رنگ و توری مانند می باشد که همه سر و سینه تا پایین تنه زنان را میپوشاند .

اندکی از همسایه ها داخل حیاط جمع شده بودند.^{۹۳} مادرم با عجله و خیلی ترسان می گفت: پسرم؟! پسرم حالش چطوره؟! داوود که خیلی عصبانی بود یکدفعه گفت: مامان چرا باز دوباره آمدید؟! اگر برایم مشکلی پیش بیاید خودم اطلاع می دهم؛ الان هم حالم خوب خوب است و آن صدای آژیری که شنیدید صدای ماشین آتش نشانی بود، قرار نیست با هر صدایی که در شهر می آید شما خواب و استراحتتان را رها کنید!

داوود با حالتی ناراحت و عصبانی رو به آسمان کرد و گفت: خدایا تا کی اینها اسیر من باشند؟، چرا مرا شهید نکردی که این خانواده از دستم راحت شوند. وقتی متوجه شده ایم که اتفاق خاصی رخ نداده به خانه برگشتیم، اما پدرم رو به من کرد و گفت: مریم جان ما بر میگردیم اما تو امشب پیش داوود بمان تا اگر دوباره برایش مشکلی پیش آمد ما را با خبر کنی. از آن روز به بعد من برای همیشه پیش خانواده برادرم ماندم. و او هم یک اتاق اختصاصی برایم دست و پا کرد تا رسماً پیشش بمانم.

آن سالها امکان داشت که داوود در هفته سه تا چهار بار تشنج کند و در این میان همیشه همسایه ها بودند که کمک می کردند و پدر و مادرم هم طبق معمول در هر ساعتی از شبانه روز با سراسیمگی خودشان را می رساندند. تقریباً همه محله و شاید هم همه شهر از جریان برادرم اطلاع داشتند، همه روزه شاهد تعدادی از رزمندگان و دوستان و آشنایانی بودیم که به عیادتش می آمدند.^{۹۴}

یک روز همراه دوستانم از مدرسه بر می گشتیم و با خوشحالی خاطرات جشن تولدی که دیشب داوود برایم گرفته بود را تعریف می کردم، نزدیکای خانه بود که دیدم پیاده رو خیلی خیلی شلوغ شده و مردم دور چیزی جمع شدند؛ جلوتر که رفتم دیدم داوود تشنج کرده و همه اهل محل سعی می کنند

^{۹۳} چون امکان داشت برادرم تنها در خانه از هوش برود و یا تشنج کند برای همین قرار گذاشتیم که همیشه درب خانه هایی که داوود در آنها ساکن است قفل نباشد تا در صورت نیاز همسایه ها بتوانند کمک رسانی کنند.
^{۹۴} منظور از آن سال ها یعنی سال های ۶۹ تا ۷۴ با کمی زیاد و کم است.

که به او کمک کنند. قبل از اینکه به برادرم برسم و بخواهم برایش کاری انجام بدهم آمبولانس او را برده بود. من هرچه دنبال آمبولانس دویدم توقف نکرد و مجبور شدم پیاده مسیر تا بیمارستان را طی کنم.

تعداد تشنجات برادرم آنقدر زیاد بود که هر روز امکان داشت در هر جایی از شهر از صف نانوایی گرفته تا پیاده رو و مسجد و در بازار محل کارش او را در حالت بیهوشی و تشنج ببینیم. با این وضعیت ما هوشیار شده بودیم که در صورت بروز مشکل او را یاری کنیم، هرگاه که صدای زمین خوردن یا آژیر آمبولانس یا کوبیدن در می آمد فکر می کردیم که داوود افتاده و تشنج کرده است. با شنیدن هر صدایی امکان داشت که داوود تشنج کرده باشد. سالها های اولیه دوره نقاحتش به مراتب راحت تر از این دوره بود و اصلاً خبری از تشنج و این حالت های بیهوشی وجود نداشت.

صبحی سرد و زمستانی که همه جا یخ زده و منجمد شده بود از خواب بیدار شدم؛ به توصیه های خواهرم که قرار شد خانه اش را مرتب کنم گوش کردم و رفتم طبقه بالا تا قبل از آمدن خواهرم اتاق ها را تمیز کنم. همین که پرده پنجره رو به حیاط را باز کرده بودم تا آنجا را تمیز کنم، ناگهان دیدم که داوود با صدای **یا ابوالفضل یا ابوالفضل** گویان بیرون دویده و کنار حوضچه داخل حیاط سرش را زیر شیر آب کرده و با دست به سر و صورت خود می کوبد؛ خیلی خود زنی می کرد و فریاد می کشید و به خود می لرزید. بعد از مدتی بصورت بی جان و بی حرکت در کنار همان شیر آب به پشت افتاده و آرام شده بود. در هوای تمیز و شفاف زمستانی بخار آبی که از بدن خیسش بلند شده بود به راحتی قابل دیدن بود. از گنج دهان بسته اش کف بیرون می آمد. من در قاب پنجره ایستاده بودم و به او نگاه می کردم و داوود هم با چشمانی از حدقه در آمده که به بالا ثابت شده بود و انگار به من نگاه می کرد دراز کشیده بود. آن روز تنها مریم کوچکی در خانه بود که از شدت ترس و اضطراب پرده ها پنجره را چنگ زده و در قاب آن میخ کوب شده بود و نگاهش را به برادری هدیه داده بود که با چشمانی باز به خواهرش نگاه می کرد و هرگز او را نمی دید.

معجزه الهی در کمیسیون پزشکی

سید جانعلی نورالدینی - کهگیلویه سال حدود سال ۷۳ یا ۷۴

با تشنج های پی در پی و رفت و آمدهای مداوم خانواده ما به بیمارستان دیگر همه داوود را می شناختند و همه می دانستند که او با وضعیتی باور نکردنی و معجزه آسا زندگی می کند. هم اکنون سید به دلیل بد شدن حالش در بیمارستان دهدشت بستری بود، من کارمند بنیاد شهید و امور ایثارگران بودم و می بایست برای ارجا دادن پروند همه جانبازان آنها را تکمیل می کردم. جهت تکمیل پرونده سید داوود جویایی مدارک پزشکی شان شدم، آنها ادعا کردن که هیچ مدرکی پزشکی ندارند و تنها عکس و گزارش ام آر آی از سر و مغز که از بیمارستان خاتم الانبیاء تهران آورده بود موجود بود و تنها با یک عکس هم نمی شد پرونده را به کمیسیون پزشکی ارجا بدهیم.

در انتهای کمیسیون پزشکی من از پزشکان اجازه خواستم که به عکس و گزارش ام آر آی که مربوط به یکی از جانبازان دارای ضایعه مغزی فاقد اسناد و مدارک که هم اکنون در بیمارستان امام خمینی (ره) شهر دهدشت بستری است نگاهی بیندازند. وقتی پزشکان عکس و گزارش را ملاحظه نمودند به همدیگر نشان دادند و بعضی لبخند می زدند و بعضی هم سرشان را به نشانه عدم امکانپذیری تکان می دادند، یکی از آنها که مسئول اصلی و اعزامی از تهران بود گفت: این امکان ندارد! بابا شما ها دیوانه اید! هرکسی چنین ضایعه ای داشته باشد الان باید مرده باشد! حتماً جهت برخی از

مطالعات مورد نیاز از یک شهید یا یک نفر که فوت شده است ام آر آی گرفتند، حتی بوسیله معجزه هم نمیتوان صاحب این عکس را را زنده نگهداشت!؛ بخشی از مغز به کلی از بین رفته است و شخص در سرش مغز ندارد و شما ادعا دارید که ایشان زنده هستند؟. من گفتم: جناب دکتر ایشان جانباز هستند و هم اکنون در قید حیات می باشند.

دکتر گفت: همه علم پزشکی و اصول آن می‌گه که باید صاحب این عکس از دنیا رفته باشد. با اینکه پرونده کاملی وجود نداشت می توان گفت که دکتر راست می گفت؛ ما می بایست خلاصه پرونده ای از وضعیت ایشان آماده و به پزشکان نشان می دادیم. بالاخره با توضیحات من مبنی بر اینکه ایشان الان زنده می باشند و مثل انسان های عادی زندگی می کنند دکتر قبول کرد که وضعیت او را پی گیری کند.

دکتر فرمودند: با وجود این عکس درصد زنده بودن صاحب این عکس تقریباً صفر است؛ مگر اینکه زنده بودنشان یک معجزه الهی باشد ولی به هر حال من باید ایشان را ملاقات کنم.

سریع با مسئولین بیمارستان تماس گرفتیم که آقای داوود دیماد را برای شرکت در کمیسیون پزشکی هرچه سریعتر به سالن کنفرانس بنیاد شهید و امور ایثارگران انتقال بدهید. بعد از مدتی سید را در حالی که روی برانکا دراز کشیده بود وارد اتاق کردند، داوود با لبخند همیشگی سلام و احوالپرسی کرد و خودش را معرفی نمود و ادامه داد که در کدام عملیات و از چه ناحیه ای زخمی

شده است. وقتی سید وارد اتاق شد

و مهم تر از آن شروع به صحبت و

معرفی خود کرد همه از جا بلند

شدند و دکتر با حالت خوشحالی

همراه با تعجب گفت: خدای من

این امکان نداره!! اگر باچشمان

خودم نمیدیدم قطعاً باور نمی

کردم با این ضایعه مغزی هنوز

شخص زنده باشد! خیلی روحیه

گرفتم و خوشحالم که چنین

شخصی با این قدرت و توان به

زندگی ادامه می دهد و بگونه ای

رفتار می کند که انگار از انسان

MEDICAL CENTER OF BONYADSHAHID HOSPITAL
C. T. SCAN SECTION
MEDICAL REPORT
TEHRAN IRAN

مرکز پزشکی بنیاد شهید انقلاب اسلامی
بیمارستان - علم الهدی (اصفهان)
بخش سی، تی، اسکن
گزارش پزشکی

نام: آقای سید داوود نام خانوادگی: دیماد سن: ۲۵ / سال پزشک معالج:

تاریخ: ۱۳۷۰ / ۶ / ۶ شماره پایگانی سی، تی، اسکن ۷۵۰۰
نوع درخواست: سیتی اسکن مغز

خانم دکتر
همکار گرامی آقای دکتر رضایی

در کوبهای تعدادی که از قاعده جمجمه تاورنکس بد و ن تزریق ماده حاجب در درازنیه های مختلف تهیه شده است. در پیگست استخوانی روی ناحیه فونتهاریتال چپ و پوستروریه ریاریتال راست مشهود است. در همین مسیزن ناحیه ای هیپودانس وسیع مشهود است، که دال بربک کانون پورانسفالیک می باشد. بقیه پارانشیم ضایعه ای ندارد. پوستروروسا استخوانهای قاعده جمجمه، اریتهها و گلوب چشمهادر حد طبیعی است. ص

با تشکر از
۱۳۳۶۱

شماره يك - سیتی اسکن بیمارستان علم الهدی (اصفهان) تهران - خیابان ولی عصر بالاتر از میدان ونک خیابان رشید پاصد
تلفن ۶۷۹۲۵۱۵ - ۶۸۵۲۲۳ - ۶۸۸۸۷۱ داخلی ۳۷

شماره دو - سیتی اسکن بیمارستان شهید مصطفی خمینی - تهران - خیابان آیت... ملاقانی میدان فلسطين خیابان اینا
تلفن ۶۵۶۱۳۰۹ - داخلی ۶۵

شماره سه - سیتی اسکن بیمارستان شهید دکتر بوینی - قم - میدان شهدای هفتاد و دو تن - بلوار شهید دکتر ب
تلفن ۴۳۳۰۳ - ۴۳۳۰۳ - کد قم ۰۲۵۱ - داخلی ۲۶۲

های عادی هم سالم تر است، او ادامه داد: این سید هرچی دارد تنها می تواند از یک معجزه الهی

باشد و یا قدرتی فراتر از علوم و فنون پزشکی که من و همکارانم روزانه آنها را مطالعه می کنیم.

امکان زنده بودن چنین اشخاصی با توجه به علم پزشکی دقیقاً صفر می باشد.^{۹۵} متأسفانه به دلیل فقدان پرونده پزشکی که بتواند وضعیت او را نشان بدهد موجب شده بود تا ما نتوانیم در این کمیسیون برای سید درصد جانبازی بگیریم.

۹۵ . دقیقاً تا بعد از این کمیسیون پزشکی سید داوود در هیچ کمیسویی شرکت نکرده بود و حتی ما نمیدانستیم که او پرونده دوران جنگ را دارد. چند ماه بعد وقتی به اتفاق دایی اش برای تحویل گرفتن جسد برادر شهیدش به بیمارستان گلستان اهواز مراجعه می کند مسئول بایگانی به اشتباه و شباهت فامیلی مقداری اسناد و مدارک مربوط به داوود دیماد را بجای برادرش پیدا می کند و بعد متوجه شده اند که سید داوود نیز پرونده دارد. بعد از این واقعه به توصیه و راهنمایی پزشکان کمیسیون برای یافتن اسناد و مدارک پزشکی و تاریخ اعزام های سید داوود به شهر های مختلفی که ایشان از آنجا یا اعزام شده بود و یا ترخیص شده بود رفتیم؛ بعد از مدت ها در بیمارستان گلستان اهواز که اولین بیمارستان رسمی سید داوود بود مقداری فرم پذیرش و همچنین اسناد و مدارک ارجاء ایشان بعنوان یک بیمار خاص و همچنین بیماری با ضایعه مغزی هاد به بیمارستان نمازی شیراز پیدا شده بود که بعد از آن هم با حضور در بیمارستان نمازی شیراز معلوم شد که ایشان دارای پرونده پزشکی خیلی خاص و مهمی می باشد. در کمیسیون بعدی پزشکان ایشان را جانباز بالای ۷۰٪ خوانده و او را شهید زنده نامیدند.

همسایگی

نقی آرامبن (فرزند شهید)^{۹۶} _ شهرستان کهگیلویه _ دهه ۷۰

مادرم همیشه بعد از نماز برای همه دعا می کرد، او بیشتر برای رزمنده های اسلام و جانبازان و خانواده های شهداء دعا می کرد و وقتی می گفتم که چرا بیشتر برای خانواده های جانباز و شهید و آزاده دعا می کنی جواب می داد که: خانواده های شهداء و ایثارگران خیلی اذیت می شوند چون بیشترین ضرر را از جنگ دیده اند و زیاد هم به حالشان رسیدگی نمی کنند. زنان جوان و کم سن و سال زیادی بیوه شدند و مادران بیشماری داغ فرزند دیده اند، چه دختر و پسرهای کوچکی که طعم شیرین پدر را نچشیدند و هیچ خاطره ای از پدرانشان ندارند. مگر کسانی مهمتر از این قهرمانان وجود دارد که قابل ستایش و دعا باشند. مادرم گفت: خدا روشکر قرار است یک خانواده که پدرشان جانباز است در خانه کناری خودمان ساکن شوند و دیگر از تنهایی در بیاییم، شنیده ام که او هم جانباز از ناحیه سر و دست و پا است و هم در شهر مغازه دارد و کار می کند.

۹۶ . نقی آرامبن فرزند شهید آرامبن می باشد. بعد از ازدواج سید داوود و انتقال خانه اش به محل جدید دقیقاً در همسایگی خانواده شهید آرامبن قرار گرفت و این دو خانواده به دلیل وجه اشتراک جانبازی و خانواده شهداء باهم ارتباط تنگاتنگی داشتند.

سید داوود دیماد خانه دوطبقه کناری ما را خرید و اینجا ساکن شدند. بین خانه ما و آنها تنها دیواری با ارتفاع خیلی کم [بگونه ای که هر دو خانواده می توانستیم براحتی حیاط همدیگر را ببینیم] وجود داشت. من و برادر هایم به کمک آنها اثاثیه منزلشان را مرتب کردیم و آن روز تا نزدیکای عصر با شادی و خوشحالی خانه همسایه جدیدمان ماندیم. سید داوود دیماد از جانبازان دوران جنگ بود و به خوبی پدرم را می شناخت، و همین هم ما و [بیشتر از همه] مادرمان را خوشحال کرده بود که خانواده آنها هم مثل ما از جنس ایثار و مقاومند. دیوار بین ما و خانواده سید گویای خیلی از واقعیات همسایگی بود، دیواری که سعی می کرد بعنوان مرز و محدوده قد علم کند ولی دو خانواده هیچگاه این مرز را به رسمیت نشناخته و همیشه پا فراتر از آن می گذاشتند. به مرور زمان کاربرد این دیوار تغییر پیدا کرده و تبدیل شده بود به فضایی برای ایستادن خانمهای دو خانواده برای صحبت و آشنایی و همچنین پیشخانی برای رد و بدل کردن نیازمندیهای همدیگر و یا پهن کردن رخت و لباس. بی شک روزی نبود که مادرم و نگین خانم [که زنی فوق العاده مهربان، خوش قلب و صمیمی بود] از بالای پیشخان همسایگی همدیگر را صدا زنند و دمی باهم به صحبت زنانه بگذرانند.^{۹۷}

ساعت حدود ۹:۰۰ صبح بود و مادر و زن داداشم^{۹۸} در تنور خانه خودمان درحال نان پختن بودند و من هم برای کمک کردن به آنها و بلند کردن وسایل سنگین به خواست خودشان به آنها پیوسته بودم.^{۹۹} تازه نان های اولی را روی تاوه گذاشته بودیم که زن داوود [نگین] از روی دیوار با صدایی بلند و جیغ مانند و آکنده از التماس گفت: **به دادم برسید!، به دادم برسید!** همه با عجله از جا

۹۷. نگین خانم زن اول سید داوود بود که خانواده های آنها در شیراز با همدیگر آشنا شده بودند و به دلیل اینکه نگین خانم از اصول پرستاری بیماران با بهره بود برای کمک به وضعیت داوود با وی ازدواج می کند، ایشان هم اکنون ساکن تهران می باشند و از ازدواج با سید داوود دارای ۱ پسر و ۱ دختر می باشند.

۹۸. منظور از (زن داداشم) زن سید روح الله فرزند ارشد شهید آرامین می باشد.

۹۹. خانواده های لر همیشه اوقات در خانه هایشان تنور داشته و نان محلی می پختند. آنها ظرف بزرگ و تشت مانندی بنام « لگن خمیر » را پر از آرد کرده و به مقدار کافی درون آن آب می ریزند تا خمیر بدست بیاید. خانم ها به همراه دختران خمیر را با دست چانه می کنند. بعد تاوره را بر روی شعله آتش می گذارند تا داغ شود، آنها میزان گرمی تاوه را با آب امتحان می کنند. وسیله ای از جنس چوب دایره ای با شعاعی به اندازه چرخ یک وانت که دارای پایه هایی با ارتفاع یک وجب بنام تَوَک را در کنار آتش بصورت ثابت مستقر می کنند؛ خانم نانوا تیر چوبی باریک استوانه ای شکل را روی چانه ای که روی تَوَک چسبیده بود را آنقدر حرکت می دهد تا چانه پهن شود و تبدیل به یک نان نازک به اندازی تَوَک گردد. در نهایت نان نازک را با تیر روی تاوه داغ پهن می کنند تا بپزد.

بلند شده و به طرف خانه سید حرکت کردیم، مادرم تیر و تَوک را انداخت و آرد ها را به باد داد و زن برادرم هم برای کمک شوهرش را صدا می کرد. ما با این خیال که شاید کسی فوت کرده است از روی دیوار داخل پریدیم و خودمان را به اتاق سید داود رساندیم. صحنه عجیب و وحشتناکی بود که هرکسی توان ایستادگی و مقاومت در برابر دیدنش را نداشت.

سید در کف اتاق افتاده بود و مثل مار به خودش می پیچید و داد و فریاد می کشید. داوود به شکل خاصی که انگار چیزی در گلویش گیر کرده باشد خسته می زد و با هر بار که اینگونه نفس می کشید مقداری خون از دهانش بیرون می پاشید، فرش خیس شده بود از خون و کف. نگین هر چقدر تلاش می کرد تا او را مهار کند نمی توانست.

ما که اولین بار بود چنین فضای درد آوری را مشاهده می کردیم شکه شده بودیم. می دانستیم که جانباز جنگ است و گاهی هالش خراب می شود ولی از این وضعیتش اطلاعی نداشتیم. اول فکر می کردم که شاید مار یا عقربی او را نیش زده که اینقدر بی تابی می کند اما بعد فهمیدم که از درون به او فشار وارد می شود و این حرکات کاملاً طبیعی هستند. مادرم همزمان که خیلی گریه می کرد و با دست و خودش را میزد داد می کشید که: **خدایا چکار کنیم؟!، خدایا چکار کنیم!؟**، رو به نگین کرد و گفت: **خانم دستم به دامنن الان باید چکار کنیم!؟ سید داره میمیره!** او هم با گریه و زاری و ترس با صدایی آکنده از اضطراب جواب داد: **فقط باید مهارش کنید که بیشتر از این به خودش آسیب نرساند.**

با توضیحات همسر سید داوود ما همگی شروع به کمک کردیم، زن سید روح الله سرش را گرفت و بقیه هم پاهایش را بلند کردند؛ مادرم فوراً تشت را زیر دهانش گذاشت تا کف و خونی که از دهانش بالا می آید در آن بریزد. در همین حین نگین خانم توضیح می داد که نیازی نیست به بیمارستان زنگ بزنید، دکترش فرمودند: در اینجور مواقع تنها باید او را به همین حالت بگیرید تا آرام شود و بعد

قرص های مخصوص را زیر زبانش بگذاریم. بعد از مدتی رنگ صورتش به زردی رفت و بدنش سرد و بی حرکت شده بود، همه گفتیم که دیگر تمام کرده است، اما زن داداشم که بالای سرش نشسته بود رو به ما گفت: سرش خیلی داغ است اینقدر که الان دستهایم می سوزد.

از یک طرف تمام بدنش خشک و سرد شده بود و اصلاً حرکت نمی کرد که نشان می داد مرده است و از طرفی دیگر سرش خیلی داغ بود و عرق می کرد که نشان می داد زنده است. همه مات و مبهوت مانده بودیم علائمی را به چشم می دیدیم که نشان می داد او حد واسط مرگ و زندگی است. حال روزش آنقدر ترسناک بود که بعضی از خانم ها و آقایانی که برای کمک آمده بودند جرئت ماندن نداشته و اتاق را ترک کردند و بیرون مانده بودند. مادرم که آغشته به خون و خمیر بود به همراه زن برادرم و نگین خانم فقط دعا می کردند و اغلب می گفتند: خدایا خودت کمکش کن. این جمله را چندین بار تکرار می کردند.

همه سعی می کردیم که او را خنک کنیم و برای همین هم باد می زدیم تا شاید به هوش بیاید، داوود آنقدر از خون و عرق سرد خیس شده بود که انگار یک سطل آب و خون روی سرش خالی شده بود. حدوداً یک ساعتی بدنش را ماساژ دادیم تا نرم شود و از حالت خشکی در بیاید. ماساژ موجب می شد تا خون بیشتر در بدنش جریان پیدا می کرد و کم کم قدرت حرکت دادن اندام هایش را به دست می آورد. وقتی به هوش آمد خیلی خسته بود و می بایست قرص و داروهایش را مصرف کند و استراحت می کرد تا روز های بعد بتواند سلامتی اش را بدست بیاورد تا بتواند با عصا راه برود. چند روز بعد از این واقعه که حال سید رو به بهبودی بود، به خانه ما آمده بود و خیلی مودبانه از همه ما معذرت خواهی می کرد و می گفت: ببخشید که مزاحمتان شده ایم و صدایمان اذیتتان کرد، دست خودم نیست گاهی اینجوری میشوم و به خاطر ضایعه مغزی که از جنگ برداشته ام خدا می خواهد اینگونه باشم و من هم از داده اش خوشحالم.

مادرم که بیشتر از همه ما [و حتی شاید بیشتر از خانواده سید داوود] ناراحت بود همیشه می گفت: شاید اوقات تشنج سید را بتوانم تحمل کنم ولی غم و غصه بعد از تشنج که برای معذرت خواهی و حلالیت طلبیدن می آید را هرگز نمی توانم تحمل کنم. تا زمانی که در همسایگی ما بودند زندگیشان پر شده بود از این اتفاقات عجیب. همیشه اشک و خون به راه بود و جان به لب و دیوار کوچکی که هیچ گاه این دو خانواده او را بعنوان مرز جدایی طلب به رسمیت نشناخته بودند و همیشه از آن پا فراتر می گذاشتند. همیشه و هر روز مرتباً «جیغ بلند» که تنها سلاح زنی بود؛ که تکیه گاه غریبانه اش را رنجور می دید، ما را به یاری طلبیدن فرا می خواند.

مریم موسوی

تکالیف فردایم - کهگیلویه _ ۱۳۷۳

آن شب خانه به واسطه دید و بازدید و عیادت هم‌زمان و دوستان برادرم خیلی شلوغ شده بود و من هم به زن برادرم کمک می‌کردم، این شلوغی موجب شد تا من فراموش کنم که تکالیف فردایم را انجام بدهم و از این بابت خیلی خیلی استرس داشتم و خوابم نمی‌برد. ترس مواجهه شدن با خانم معلم و درس‌های نخوانده ام ذهنم را مشغول کرده بود، اما مهم‌تر از آن ناله‌های داوود بود که در حین خواب و بیداری موی براندامم بلند می‌کرد.

من، پدر، مادر، برادر و زن برادرم در یک اتاق می‌خوابیدیم تا در صورت نیاز بتوانیم به داوود کمک کنیم. هر لحظه که چشمم گرم لحظه‌ای خواب می‌شد صدای ناله‌های او بیدارم می‌کرد. البته اینجور ناله‌های برادرم همیشگی بود ولی همین هم برای بیخواب کردن من کافی بود. همین که خواب بر من چیره می‌شد و بیشتر در اعماق خواب فرو می‌رفتم، ناله‌های برادرم ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد. سید را تازه از بیمارستان مرخص کرده بودند و چند روزی بود که او را ندیدم. من روبروی او بهت زده و زانوی غم به بغل گرفته به دیوار تکیه زده بودم، از شدت خستگی در همین حالت گاهی چرتکی می‌زدم.

نمی دانم چقدر خوابیدم اما می دانم که با صدای جیغ و فریاد زنانه و کوبیدن زمین به واسطه رفت و آمد های مکرر بیدار شده بودم. چشم باز کردم تا مادرم با حالتی ژولیده و ملتمسانه دعا می کند و سر برادرم را در آغوش گرفته و با فشار دادن سعی می کند دهانش را باز کند، به زحمت انگشتانش را لای دندانهای سید گذاشت تا دهانش دوباره بسته نشود. زن برادرم درحالی که پاها و پائین تنه داوود را مهار کرده بود [تا بیشتر نلرزد و به خودش آسیب نرساند] با حالتی نا امیدانه گفت: **مادر دهانش را باز کن و نگذار که بیشتر بسته بماند و گرنه خفه می شود.** مادرم درمانده شده بود و گریه و زاری می کرد و انگشتش را به زحمت لای فک های داوود فرو برد تا بسته نشود. فشار حاصل از فک هایش دستان مادرم را زخمی کرده بود و خون از آن سرازیر می شد، همه با دیدن خون ترسیده و ناله می کردند. بالای سر آنها ایستاده بودم و به داوود که انگار گُر گرفته و خیس عرق شده بود نگاه می کردم.

داوود بی قراری می کرد و مرتب با دو دستش به سر و صورت خود می زد، در همین حین مادرم گفت: **مریم!؟ مریم!؟ چرا وایسادی؟ بیا دست هایش را بگیر.** من ایستاده و خشکم زده بود، ناگهان موهایم را گرفتم و محکم جیغ زده و به سمت درب فرار کردم؛ در همین حال پدر که کنار درب حال خوابیده بود سعی کرد که من را بگیرد اما حریفم نشد. بیرو رفتم و شروع به فریاد کردم. از صدای جیغ و دادم همه همسایه ها از خواب بیدار شده بودند. همین طور که موهایم را می کشیدم با پای برهنه به خیابان اصلی آمدم. ^{۱۰۰} چند قدم به سمت چپ خیابان دویدم و فریاد کشیدم و چند قدم هم به سمت راست خیابان دویدم و بلند تر فریاد کمک! کمک! سردادم، یکی از خانم های مهربان همسایه مرا در آغوش گرفت و آرامم کرد. همین که خواستیم برگردیم دیدم که طبق معمول خانه پرشده بود از همسایه هایی که برای کمک کردن آمده بودند. آن شب احساس کردم که کارم را به درستی انجام دادم و از خودم راضی بودم که به برادرم کمکی کرده بودم.

۱۰۰. درب خانه پدریمان روی خیابان اصلی باز می شد.

صاحب این عکس فوت شده است

مریم موسوی _ شهرستان بهبهان سال ۱۳۷۴

همکارانم اطلاع دادند که یک فوق تخصص جراحی مغز از خارج آمده و قرار است تا هر ماه یک روز در شهرستان بهبهان با وقت قبلی بیماران با وضعیت حاد را ویزیت و معاینه نماید. بلافاصله شماره مطب را از دوستانم گرفتم و خواستم تا از منشی برای ویزیت داوود وقت بگیرم. منشی دکتر به من گفت: به دلیل کثرت مراجعه کنندگان و همچنین تکمیل بودن نوبت ها می توانم برای سال آینده به شما نوبت بدهم!. هرچقدر اصرار کردم وضعیت برادر جانبازم حاد است و گاه گاهی تشنج می کند و نیاز مبرم به پزشک دارد اما او توجه نکرد.

بعد از کلی اصرار کردن گفتم: من از همکارانتان هستم و به این نوبت نیاز مبرم دارم لطفاً برای همین ماه وقت بدید، وقتی منشی فهمید من از همکارانشان هستم گفت: اگر از همکارانمان هستید لطفاً با کارت شناسایی و بصورت حضوری مراجع نمایید تا ببینم چه کاری میتوانم برایتان انجام بدم. وقتی این را شنیدم با خوشحالی و بعد از تشکر فرآوان گوشی را قطع کردم و سریع به داوود زنگ زدم که آماده باش تا برویم بهبهان پیش یک دکتر خوب که انشالله از دست این سردرد های عجیب و سوزش های جدید قبل و بعد از تشنج رهایی پیدا کنی. به سفارش مسئولین همان درمانگاه مدارک پزشکی از قبیل: پرونده پزشکی و هرآنچه از وضعیت بیماری اش موجود بود را آماده کردیم تا کارمان سریعتر انجام بگیرد و نتیجه بهتری بتوانیم از معاینه برادرم بگیریم.

وقتی به درمانگاه بهبهان رسیدیم اجتماع جمعیت در مقابل درمانگاه به گونه ای بود که حتی ادامه صف تا پیاده رو هم کشیده شده بود. به زحمت و به کمک روپوش سفیدم [که نشان می داد من یک پرستار هستم] توانستم خود را به میز منشی برسانم. به منشی گفتم که همان همکاری هستم که چند روز پیش تلفنی باهاتون در مورد برادر جانبازم صحبت کردم، قبل از اینکه بخواهد حرف بزند سریع مقداری از وضعیت داوود را برایش توضیح دادم تا هم یادآوری کرده باشم و هم بتوانم عمق جریان را برایش روشن کنم. همین که حال و روز برادرم را برایش توضیح می دادم او با تعجب به من نگاه می کرد و با حالتی که انگار باور نکرده باشد گفت: عزیزم خودت وضعیت اینجا را میبینی که چقدر شلوغ است؟! برو تو اتاق انتظار بنشین تا اگر برایم امکان داشت صداتون بزنم. چند ساعتی در اتاق منتظر بودیم، داوود اصلاً صبر و قرار نداشت و معلوم بود که کم کم حوصله اش سر می رود و نزدیک بود که حالش خراب شود، در همین حین از بلندگو سالن اسمان را صدا زدند: خانم دیمادا! خانم دیمادا! بفرمائید داخل!. من هم با تشکر فرآوان از منشی دست داوود را گرفته و رفتیم داخل اتاق. دکتر با حالتی حق به جانم و لحنی بی روح و بی تفاوت پرسید: توضیح بدید بینم علت مراجعتون چیست و چرا اصرار کردید که وارد شوید؟!

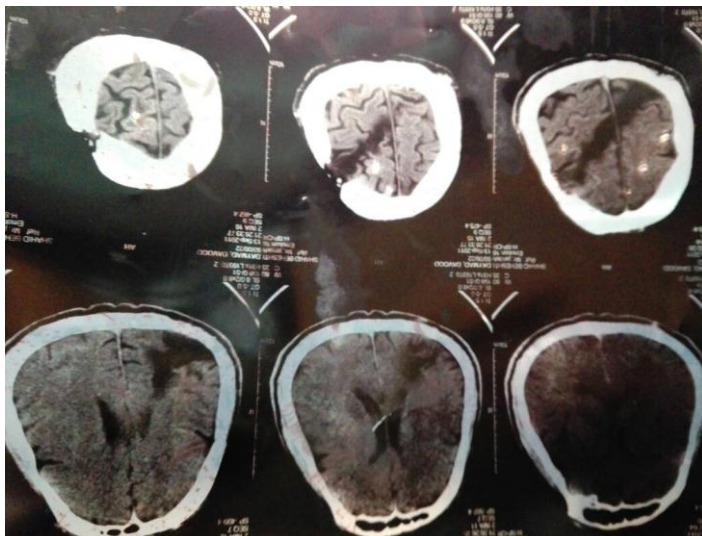
پاسخ دادم: مدتی است که برادرم علاوه بر سردردهای عادی به دلیل ضایعه ای که از جنگ برداشته بود سردردهای عجیب تر و سوزش های خاصی قبل و بعد از تشنجاتش نیز به سراغش آمده است، مراجعه کردیم که به داد برادرم برسید. دکتر همزمان که دفترچه درمانی را ورق میزد و تاریخش را تنظیم می کرد و انگار که توضیحات من را متوجه نشده باشد گفت: بله آقای دیمادا میتوانم چه کمکی به شما کنم؟! من دوباره وضعیت داوود را برایش توضیح می دادم و دکتر هم همزمان پرونده پزشکی را ورق می زد و گزارشات و خلاصه پرونده ها را از نظر می گذراند و به سی تی اسکن ها نگاه می کرد، بعد از مدت کوتاهی ساکت شدم و احساس کردم که انگار چیزی توجه

اش را جلب کرد؛ دکتر بدون توجه به توضیحاتم یکی از عکس های سی تی اسکن را زیر مهبتابی گذاشت و او را بررسی می کرد، دکتر یکدفعه با حالتی نیمه عصبانی گفت: خانم چرا وقت ویزیت

بقیه بیماران را می گیرید؟!^{۱۰۱}

دکتر عکس را درآورد و گفت: بله متوجه شدم که این عکس مربوط به شهید داوود دیماد است و صاحب آن مرده است! دکتر دوباره بلندتر و با جدیت گفت: صاحب این عکس فوت شده است! من را مسخره کردید؟!، هیچ قسمت از این عکس یک شخصی که الان سالم است را نشان

نمیدهد. اصلاً این عکس نمیتواند



واقعیت داشته باشد یا اگر هم

واقعیت داشته باشه حتماً از جمجمه

سر یک مرده سی تی اسکن گرفتند.

من و داوود با اندکی تبسم به

همدیگر نگاه کردیم و بعد داوود

سرش را پایین انداخت. برادرم

آرام در گوشم گفت: آبجی نمیخاد

به دکتر بگویی که صاحب این عکس من هستم، چون اگر فهمید که من هستم حتماً برایش

جالب بوده و بیشتر معاینه می کند. خدا را خوش نیماذ اینطوری ما نوبت بیمارانی که از چند

ماه پیش وقت تنظیم کردند را می گیریم.

۱۰۱. سی تی اسکنی که دکتر آن را زیر مهبتابی گذاشت همین عکس ضمیمه شده است.

من که از این برخورد سید خیلی تعجب کرده بودم رو به دکتر کرده و گفتم: جناب آقای دکتر اگر صاحب این عکس الان زنده باشد و در حال حاضر درد های عجیب و سوزش های خاصی را در جمجمه خود حس کند شما چه کمکی می توانید به او بکنید؟

دکتر با حالتی بی تفاوت و متعجب هم مقداری دارو نوشت و توصیه کرد که اگر بتوانید آنها را تهیه کنید شاید بتوان تنها شدت درد را کاهش داد. ما هم از دکتر خدا حافظی کرده و با تشکر فراوان از خانم منشی مطب را ترک کردیم.

بادبزن عمو داوود

کربلایی ته‌مینه آرامبن^{۱۰۲} _ شهرستان کهگیلویه _ سال ۱۳۷۳

چند سال از آشنایی خانواده ما و سید داوود میگذرد، کمک‌رسانی در مواقع بد حالی سید عضوی از فعالیت‌های روزانه خانواده ما شده بود. حتی کوچک‌ترین اعضای خانواده ما و دیگر همسایه‌های نزدیک از وضعیت او اطلاع داشته و برای کمک می‌شتافتند. جیغ زنانه اعلام خطری بود که ما را برای کمک به سید در حالت آماده‌باش در می‌آورد. هرگاه که سید نیاز به کمک پیدا می‌کرد ما هر کاری که داشتیم را رها کرده و می‌رفتیم تا به آنها که تنها بودند کمک کنیم. در این حالت همیشه یکی از اعضای خانواده [بنام نگین] سراسیمه بیرون می‌آمد و با جیغ و داد از مردم کمک می‌خواست و بعد به خانه پدریشان که یک خیابان با ما فاصله داشت می‌دوید و آنها را نیز اطلاع می‌داد، بقیه پیش داوود مانده بودند و در صورت توان به او کمک می‌کردند تا مردم و همسایگان به آنها بپیوندند.

اغلب همسایه‌ها و نزدیکان سید داوود به دلیل شدت دردی که او تحمل می‌کرد توان دیدن این واقعه را نداشتند و ترجیح می‌دادند بیرون خانه بمانند. اما در میان خانواده ما دختر بچه‌ای سه‌الی چهار ساله بود که جدی‌تر از همه ما بدون هیچ ترسی برای کمک به سید آماده بود. آن روز صدای

۱۰۲. کربلایی ته‌مینه آرامبن همسر شهید آرامبن می‌باشد که مدت زیادی در همسایگی سید داوود بودند.

آشنای جیغ نگیں خانم پرده های خواب نیم روزی ما را دریده بود تا همه برای کمک کردن به سمت خانه اش بشتابیم. طبق معمول من که بیشتر برایش ناراحت بودم هنگام بروز این وضعیت سر داوود را گرفته و تشت مخصوص را زیر دهانش می گذاشتم تا خون اضافی بدون هیچ مشکلی از بدنش خارج شود. دختر کوچولوی پسر من می رفت بالای سرش می ایستاد و به محض اینکه سید عرق می کرد با دامنش او را مرتب باد می زد. این حالت های تشنج و لرزش چند دقیقه ای دوام داشت و در این مدت نوه ام با دامنش او را باد میزد و می گفت: **می خواهم عمو داوود خنک شود.**

صدای ظریف و نازک دخترانه اش که مداوم می گفت: **عمو داوود خوبی!، عمو داوود!، عمو داوود حالت خوبه!**، سکوت بغز همه را می شکست و اشک ما را در می آورد. بعد از چند دقیقه سید بی جان می افتاد و آرام می گرفت، مثل مرده ها دراز کشیده و حتی صدای نفس هایش شنیده نمی شد.

این اوقات با اضطراب زیاد سپری می شد و همه ترس داشتند که دیگر به هوش نیاید، اما دخترک همچنان ایستاده بود و با دامنش باد می زد، وقتی که خسته می شد بالای سرش می نشست و دست به پیشانی داوود می کشید و ناراحت بود! بعد از چند دقیقه دختر کوچولو می ایستاد و دوباره باد می زد. وقتی که سکوت و ناراحتی بر جمع حکم فرما بود دخترک گفت: **مامان بزرگ! مامان بزرگ! عمو داوود دوباره زنده شده.** همه دورش جمع می شدیم و دوباره خانمش کارهای بعد از بیهوشی را انجام داده و داروهایش را تزریق می نمودند و قرص های مخصوص را زیر زبانش قرار می داد.

آن روز تا غروب در خانه داوود ماندیم تا او بیهوش بیاید. وقتی به حالت عادی بر می گشت و توانایی صحبت را پیدا می کرد، دخترک که بالای سرش نشسته بود به او می گفت: **عمو داوود؟ شما حالتون خوب است؟!، داوود هم جواب می داد: جانم دخترم، دختر کوچولوی من؛ آره خوبم**

وقتی تو کمک می کنی مگه میشه خوب نباشم. داوود با ناراحتی ادامه می داد: آخه چرا برای من این کار را انجام می دهی و من را اینقدر شرمنده خودت میکنی کوچولو؟!، بعد سرش را پایین می انداخت و اشک از چشمانش سرازیر می شد. در این جور مواقع بعد از اینکه خیالمان از سلامتی سید راحت شده بود با دعا و آرزوی سلامتی از او و خانواده اش خدا حافظی می کردیم و به خانه بر می گشتیم.

به زبان سید

سید داوود دیماد _ پاساژ قلندر دهدشت سال ۱۳۷۶

دوران نقاحتم به درازا کشیده بود و کم کم از اینکه هر روز می بایست در خانه بمانم حوصله ام سر می رفت، برای پر کردن اوقاتم و همچنین کسب در آمد با خانواده درمیان گذاشتم تا اجازه بدهند که در بازار کار کنم؛ به آنها گفتم احساس می کنم سرگرم شدن برایم بهتر است و راحت تر با درد هایم کنار آمده و آنها را فراموش می کنم. آنها با در خواستم مخالفت کردند و می گفتند: تو هنوز حالت خوب نشده و با کمک عصا راه می روی، چگونه می توانی در بازار کار کنی؟!.. بعد از مدت ها به زحمت توانستم آنها را راضی کنم تا اجازه بدهند در بازار مغازه ای کرایه کنم و در آنجا دست فروشی کنم. مدت ها با همین وضع و حال در بازار کار می کردم و همزمان برای نوبت هایم به پزشک در شیراز سر میزدم، برای اینکه بتوانم راحت تر کار کنم موتور سیکلت مخصوص جانبازان و معلولین خریدم و با آن کار می کردم. چند سالی در بازار کار می کردم و همه بخاطر جانبازی و همچنین ضایعه مغزی که داشتم مرا می شناختند و از این حیث احترامم می کردند.

کارم رو به پیشرفت بود و توانسته بودم از این راه درآمد خوبی به دست بیآورم، توانستم در یکی از پاساژ های مرکز شهر مغازه ای بگیرم و کارم را رسمی و با جدیت بیشتری ادامه بدهم.^{۱۰۳} همسایه ها

۱۰۳ . پاساژ قلندر یکی از پاساژ های قدیمی شهر دهدشت است که حوالی مرکز شهر و جنب مسجد صاحب الزمان (عج) قرار دارد.

و هم پاساژهایم از وضعیت من اطلاع داشته و خیلی به من محبت می کردند. آنها هم هوشیار شده بودند که امکان بروز تشنج و بیهوشی در من وجود دارد و برای همین هم زیاد جویای احوالاتم می شدند و سعی می کردند که همیشه اوقات یکی کنارم باشد که تنها نمانم. در این سالها من هفته ای سه الی چهار بار تشنج می کردم و در هر جایی و با هر وضعیتی امکان داشت این حالت برایم پیش بیاید.

همیشه بعد از اتمام تشنج باید به اورژانس مراجعه می کردم و این را همه می دانستند و حتی چند بار نیز همسایه هایم بعد از بروز تشنج مرا به بیمارستان انتقال می دادند. اغلب اوقات دوستان و همکارانم در مغازه من جمع می شدند و من هم برایشان از خاطرات و سختی های دوران جنگ و حتی بیمارستان و بستری شدنم تعریف می کردم.

یک روز به اتفاق تعدادی از دوستان داخل مغازه خودم نشسته بودیم و مثل همیشه من برایشان از خاطرات دوران جنگ تعریف می کردم. هنگام تعریف کردن احساس کردم که واقعاً کم کم حالم دگرگون می شود، بلافاصله به آنها گفتم: دست و پاهایم کم کم دارند بی حس می شوند و نفسم تنگ می شود، وای خدای من به سختی می توانم نفس بکشم. در حالی که صدای نفس کشیدنم خیلی بلند شده بود دست یکی از آنها را گرفته و گفتم: **لطفاً کمک کنید!** حالم خیلی بد است! الان سرم گیج می رود!

آنها هنوز باورشان نشده بود و خیال می کردند که من دارم خاطره تعریف می کنم، تا اینکه شروع به لرزیدن کردم و بدنم خشک شده بود، هر چه سعی می کردم دست و پاهایم را نگهدارم نمی توانستم و اختیار بدنم را از دست داده بودم، انگار نیرویی از داخل بدنم را تسخیر کرده بود و مرا به حرکت وادار می کرد؛ بدون دلیل دست و پا می زدم و چشمانم کم کم رو به سیاهی می رفت. وقتی که کاملاً دید چشمانم را از دست دادم احساس کردم که چند نفر سعی می کنند مرا مهار کنند، من تنها صدای داد

و فریادشان را بصورت خیلی ضعیف می شنیدم. یکی می گفت زنگ بزنی اوزانس و دیگری می گفت: **یه خودکار یا قطعه چوبی بگذارید لای دهانش که بسته نشود و از این حرف ها.** در همین لحظات سوزش عجیب و خیلی دردناکی در جمجمه ام حس کردم و انگار سرم داشت می پزید و بعد از آن فقط سیاهی مطلق بود و نه صدایی می شنیدم و نه چیزی می دیدم و تنها سکوت حکم فرما بود، چند لحظه ای در این وضعیت بودم اما بعد از آن دیگر چیزی متوجه نشدم. وقتی چشم باز کردم تا در بیمارستان هستم و پدر و مادر و همه اهل خانواده ام پیشم هستند و طبق معمول نگران حالم بودند.

چند وقت بعد از اینکه حالم مساعد شده بود و به سر کار برگشتم بچه های هم پاساژی ام تعریف می کردند که: ما خیال می کردیم که تو داری خاطره تعریف میکنی و این هم بخشی از خاطره است تا اینکه یکدفعه بدنت لرزید و روی زمین و کف مغازه افتاده بودی و بصورت عجیبی می لرزیدی و پیچ می خوردی و بدنت داغ شده بود. هرچه سعی کردیم که بتوانیم تو را مهار کنیم موفق نبودیم و تو خیلی محکم بخودت می پیچیدی و در همان حالت بدنت مثل آهن خشک شده بود و حتی هرچه سعی می کردیم نمی توانستیم که آن را جمع کنیم. دستهایت به اندازه عرض شانه ها باز شده و پاهایت بصورت کشیده شده ثابت مانده بودند، با همین وضعیت به زحمت توانستیم تو را در ماشین جاکنیم و به بیمارستان انتقال بدهیم. حال و هوای پاساژ آن روز خیلی گرفته و ملتهب بود، هیچکس دل و دماغ معامله کردن نداشت؛ همه جا حرف از چگونگی وضعیت تو بود و همه برای پیگیری اخبار و وضعیت سلامتی تو جمع شده بودیم. تا اینکه آخر غروب خبر رسید که حالتان خوب است اما باید جهت درمان به شیراز اعزام شوید تا تحت نظر دکتر خودتان باشید.

این اولین تشنج در محل کارم [یا همان پاساژ] بود، مشاهده وضعیتم از سوی همکارانم موجب شد تا آنها ارتباطشان را با من بیشتر کنند و همیشه درون مغازه ام شلوغ باشد؛ آنها هرگز نمی گذاشتند که داخل مغازه تنها شوم.

چند خانه آن طرف تر

شریفه دهش^{۱۰۴} _ شهرستان کهگیلویه _ سال ۱۳۸۰

شهر ما دارای آب و هوایی گرم و خشک است و به دلیل دارا بودن دشت های وسیع تفاوت دمای روز و شب چندان تغییراتی ندارد. دهدشت دارای تابستانهای خیلی گرم و برعکس زمستانهای سردی می باشد. همیشه اوقات برخی از ساکنین شهر که توانایی خرید کولر را نداشته و یا برخی که این هوا را مطبوع می دانستند شبهای تابستان را در حیاط خانه و یا روی پشت بام می گذراندند و از هوای خنک آن بدون هیچ هزینه ای لذت می بردند. چند خانه آنطرف تر و در همسایگی ما ساختمان دو طبقه بلندی وجود داشت که جانباز هفتاد درصد دوران جنگ بنام سید داوود دیماد و خانواده او در آن سکونت داشتند. آنان هم مثل سایرین از پشت بام خانه جهت خواب شبانه استفاده می کردند. با رفت و آمدها و ارتباط های خانوادگی که باهمدیگر داشتیم از وضعیت بیماری او مطلع بوده و می دانستیم که ایشان نیاز به فضای باز و حتی الامکان هوای خنک دارد.

سید داوود خیلی خیلی خوش اخلاق و مهربان بود و حتی در مواقعی که در بیمارستان بود او را همیشه با لبخند زدن می دیدی. سید گاه گاهی از هوش می رفت؛ هیچ برنامه یا علائم از قبل پیشبینی شده یا معلومی برای تشخیص زمان و مکان بروز حالت تشنج در او وجود نداشت و برای همین هم می بایست همیشه اهل خانواده اش او را زیر نظر می گرفتند. بعضی مواقع امکان داشت در

۱۰۴ . شریفه دهش دختر آقای دهش از همسایگان سید داوود دیماد بود ند که بایکدیگر ارتباط زیادی داشتند.

حالتی که وضعیت او عادی بنظر می رسد دچار تشنج شود و یا بلعکس. بطور کلی اکثرأ هوای گرم وضعیت تشنج او را تشدید می کرد. از همسایه ها شنیدم که دکترش تجویز کرده بود که اگر او در شهری سردسیری زندگی کند شاید بتوان وضعیت کنترل شده تری نسبت به آب و هوای گرم داشته باشد.

چند بار هم که به عیادتش می رفتیم خود ایشان می گفتند: **در فضاهای کوچک و گرفته نفسم تنگ شده و حالم بدتر می شود، باید جایی که هوا آزاد باشد بخوابم.** به همین دلیل جای خواب سید و خانواده اش را بر روی پشت بام گذاشته بودند. تقریباً هر ۲۴ ساعت از خانه سید صدای شیون و زاری به گوش می رسید. مردان خانواده ما همچون سایر همسایه ها خودشان را برای کمک می رساندند و ما هم که در شب امکان رفتن نداشتیم به راحتی می توانستیم از توی حیاط خانه آنها را روی پشت بام ببینیم.^{۱۰۵}

نیمه شب حدود ساعت دو یا سه صدای جیق و داد عجیبی بلند شده بود، شدت شیون و زاری و داد و فریاد طوری بود که همه همسایه ها و شاید همه اهل محل خبر دار شده بودند. ما هم از خواب بیدار شد بودیم و همه با هم به سمت خانه سید دویدیم، حیاط و راه پله های منتهی به پشت بام پر شده بود از جمعیت، تراکم جمعیت و شلوغی طوری بود که هر آن امکان داشت که بر اثر فشار و هل دادن ها تعدادی از افراد از روی پشت بام سقوط کنند. دو تا زن سید کنارش بوده و به حالتی گریان و ملتمسانه یکی پاهایش را بلند می کرد و دیگری هم بدنش را مهار کرده بودند تا اینگونه از لرزیدنش جلوگیری کنند، در این بین بچه های کوچکش بر روی سینه سید نشسته بودند و با زبان کودکانه پدر را صدا می زدند.

۱۰۵. در مواقعی که سید داوود در جایی بلند مثل پشت بام و ... قرار می گیرد همیشه امکان سقوطش وجود دارد، برای همین خانواده اش در کنارش بوده و هوای او را دارند. امکان داشت که سید در نیمه های شب تشنج کند و خودش را از بالای پشت بام پرتاب کند. بیشتر اوقات زن های سید در دو طرف او به حالت هوشیار می خوابیدند تا در صورت بروز حالت تشنج بتوانند به حال او رسیدگی کنند.

بعد از اینکه بدنش از لرزیدن باز ایستاد، انگار دیگر نفس نمی کشید و چشمانش خیلی بزرگ و سفید شده بودند و به گوشه ای نامعلوم خیره می شدند؛ بدنش آنقدر خشک شده بود که چندین نفر هم نمی توانستند آن را حالت بدهند. همه غرق در ناراحتی بودند و سکوتی سنگین حاکم بود که مادرش رسید، بی بی نگار به حالت مهربانی و آرامش همیشگی که بر او حاکم بود بر بالین پسر زانو زد و پیشانی اش را بوسید. بی بی نگار به زنان داوود که یکی بالای سرش و دیگری پائین پایش او را مهار کرده بودند نگاه کرد و به حالت متعجب و سوالی گفت: شهید شده؟!، پسرم شهید شده؟!، نه صدای جیغش را شنیدیم و نه شکایتش را، بی بی نگار تنها شکرگذاری می کرد و شفای پسرش را از خداوند می خواست. دستانش را بالا برد و دعا کرد که: خدایا پسرم مال خودته و خودت هرچی صلاح میبینی برایش پیش بیا. هرکس که حرف های این مادر را شنیده بود شروع به گریه کرد، بعد از لحظه ای همه ما هم که خیال می کردیم داوود فوت شده است برایش گریه می کردیم. بعد مادر بلند شد و از مردمی که برای کمک آمده بودند تشکر کرد و رو به همه حاضران و مخصوصاً خانواده اش گفت: اگر پسرم از دنیا برود ناراحت نمی شوم، چون ما سید هستیم و اولاد پیغمبر و معتقدیم که فرزند هدیه خداوند است و هر وقت بخواهد او را می دهد و هر وقت بخواهد می گیرد، پس باید صبر و تحمل داشته باشیم.

بلافاصله چند نفر از مردم نعش خشک شده سید را از زنان گرفته و با عجله او را از میان جمعیت پائین برده و از آنجا با ماشین سواری پیکان یکی از همسایه ها به بیمارستان انتقال دادند. بدنش به حالت کشیده خشک شده بود و داخل فضای ماشین جا نمی گرفت برای همین هم پاهایش تا ساق از شیشه کناری ماشین بیرون مانده بود. وضعیت آن شب سید داوود طوری بود که هیچکس فکر نمی کرد زنده برگردد، برای همین همه همسایه ها در خانه او مانده بودند و فضای خانه را مرتب می کردند تا در صورت شهید شدنش بتوانند کمک کار خانواده او باشند. آن شب تا موقع اذان صبح در خانه سید منتظر بودیم که یکی از آقایان از بیمارستان برگشت و خبر سلامتی او را داد و گفت: خطر رفع

شده و سید به هوش آمده است اما با تجویز پزشکان باید جهت مراقبت چند روزی بستری شود، ما هم باشنیدن این خبر خوشحال شده و همه به خانه هایمان برگشتیم.

برف بازی

سید داوود دیماد - زمستان ۱۳۸۲ - پیست اسکی کاکان

بعد از ازدواج اولم با همسر شیرازی به دلیل اینکه او به تنهایی نمی توانست از پس رسیدگی به من بر بیاید با صلاح دید پزشکانم و همچنین به خواست خانواده قرار شد تا با دختر دایی ام که زنی خوب و کار بلد و مسئولیت پذیری بود برای رسیدگی بهتر به وضعیتم ازدواج نمایم. ازدواج دومم با خواست و اراده خانواده خودم و مخصوصاً با موافقت خانواده زن اولم انجام گرفت. از بخشی از دوره نقاحتم من صاحب دو خانواده با همسرانی صبور، مهربان و محترم که همیشه با خوب و بد من می ساختند بودم. زنانی که پایم بودند در آن هنگام که پاهایم بی حس می شد و توان راه رفتن نداشت. آنان همراهان مهربان زندگی ام و همانا زبان ناطقم بودند در اوقاتی که تشنج و فشارهای مغزی تکلمم را از من می گرفت. همسرانم به حق فرشتگان زمینی ای هستند که سید داوود بودند در مواقعی که سید داوود از خود بی خود می شد!!

با توجه به نسخه پزشکانم مبنی بر اینکه زندگی در آب و هوای سرد و خنک میزان بروز تشنج ها را کاهش داده و می تواند از بالا رفتن دمای بدن تا حدودی جلوگیری کند، علی رغم میل باطنی و تنها به خواست خانواده از شهر دهدشت که دارای آب و هوایی گرم و خشک بوده به یاسوج که دارای آب و هوای سر و کوهستانی بود نقل مکان نمودیم. من و دو خانواده ام در مرکز استان

کهگیلویه و بویر احمد یعنی شهر زیبای یاسوج ساکن شدیم.^{۱۰۶} در نزدیکی محل زندگیمان بزرگترین پیست اسکی جنوب کشور با نام کاکان قرار دارد همه ساله توریست های زیادی رابه خود می بیند. زمستان سال ۱۳۸۲ برف خیلی زیادی آمده بود [طوری که همه شهر و اطراف آن را هم سفید پوش کرده بود]، هر قسمت از شهر را که می دیدی تبدیل شده بود به محلی برای سرسره و اسکی بازی. من به اتفاق دو خانواده ام که در یک خانه کوچک زندگی می کردیم سوار بر ماشین شخصی خودمان شده و برای تفریح و بازی زمستانی بچه ها و خانواده ام راهی پیست اسکی شده بودیم.^{۱۰۷} وقتی به محل پیست اسکی رسیدیم، من جایی مناسب جهت اسکان خانواده پیداه کرده و امکانات مورد نیاز از قبیل برافروختن آتش و برپایی چادر و ... را برایشان در همان جا محیا کرده بودم و بلافاصله برای خرید مواد خوراکی به شهر برگشتم.

چند دقیقه ای از پیست اسکی فاصله گرفتم، با خودم داشتم خدا را شکر می کردم که امسال برف زیادی آمده و حتماً چشمه سارها می جوشند و رودخانه های پر آب می شوند تا دیگر کشاورزان زحمتکش مشکل کم آبی نداشته باشند. برف جاده را تازه پارو کرده بودن، دو طرف جاده پر شده بود از کوههای برفی انباشته شده. صدای ضبط صوت ماشینم با آهنگ های روزگار جبهه و جنگ مرا می برد تو حس و حال آن دوران و ناخودآگاه اشک از چشمانم سرازیر می شد.

حین رانندگی یکدفعه متوجه شدم تا دید چشمانم محدود و تار شده و انگار سرم گیج می رود و یک شک محکم که همه وجودم را تکان داد به من وارد شد. این علائم همیشه قبل از اینکه تشنج بگیرم به من دست می داد و بعد از چند ثانیه دمای بدنم بالا می رفت و سریع تشنج می کردم، اما اینجا حین رانندگی بود و من هم نمی دانستم باید چکار کنم!، دید چشمانم داشت تیره و

۱۰۶ . شهر یاسوج یکی از زیبا ترین شهر های ایران و مشهور به پایتخت طبیعت می باشد. این شهر مرکز استان کهگیلویه و بویراحمد است و عامه آنها لر زبان هستند. امروزه به دلیل وسعت صنعتی و همچنین شهرت طبیعت بکر آن از تمام نقاط کشور مهاجر پذیرفته و در آن ساکن شده اند. یاسوج شهری توریستی می باشد و در بیشتر فصول و ماه های گرم سال پذیرای هموطنان عزیز می باشند.
۱۰۷ . بعد از سال ها که در بازار کار می کردم توانستم یک خودرو سواری پیکان دست دوم برای خودم بخرم.

تار می گشت و اعضاء بدنم بی حس شده بود و کم کم می خواست که از کنترلم خارج شود! سریع و بدون معطلی قبل از شروع تشنج ماشین را به طرفین جاده چرخاندم و محکم به کوه های برفی کنار جاده برخورد کردم تا ماشین از حرکت ایستاد. حواسم به چیزی نبود و حتی به بوق زدن های مکرر ماشین های پشت سرم که جاده را بند آورده بودم توجه نکردم، در این هوای سرد و کولاک تمامی لباسهایم خیس عرق بودن و سرم داغ شده بود و انگار داشتم گر می گرفتم.

درب ماشین را باز کردم و خودم را بیرون انداختم، به زحمت و به حالت چهار دست و پا خودم را از جاده آسفالته به سمت شانه برفی کشاندم. همین که زیر پاهای بی رنجه متوجه نرمی و تُردی برف شدم، خودم را به پشت انداختم و تا دستانم حس داشت برف ها را بر روی خودم می انداختم، در همین حالت دستانم بی حس شده بود. دیگر توان اینکه برف ها را بروی خودم بریزم نداشتم و آخرین سعیم را می کردم که برف و یخ سفت و سخت را برای کاهش دمای بدنم بروی خودم بریزم! در حالی که تمامی بدنم زیر برف بود و حتی تلی از برف روی سرم انداخته بودم، انگار متوجه می شدم که مردم سعی می کنند مهارم کنند اما نمیتوانستند ولی صدای داد و فریادشان را می شنیدم! بدنم از حرکت باز ایستاد، برای لحظاتی بی حرکت زیر برف ها مانده بودم، بعد از آن چیزی متوجه نشدم و انگار در خواب عمیقی فرو رفتم. در همین یکدفعه شروع به لرزیدن کردم.

نمی دانم بعد از چه مدت بهوش آمدم اما در این مدت مردم مرا از زیر برف ها بیرون آورده و ماشینم را در گوشه ای پارک کردند. وقتی چشمانم را باز نمودم مشاهده کردم که مردم دور من جمع شدند و هرکدام حرفی می زدند: یکی می گفت: بابا این دیوانه است!؟ دیدی چکار کرد؟. آن یکی می گفت: نه این مریض است و تشنج کرده!، و هرکسی چیزی می گفت. وقتی به خودم آمدم دیدم که کوهی از برف را بر روی خودم ریخته بودم تا دمای بدنم پایین بیاید. هر وقت تشنج می گیرم تا حدوداً

چند ساعت تمامی بدنم فلج میشه و بعد از آن هم می بایست تا اوقاتی با عصا یا ویلچر رفت و آمد کنم! این دفعه بخاطر اینکه برف های زیاد توانسته بودند دمای بدنم را سریع پایین بیاورند خوشبختانه بعد از یکی دو ساعت احساس کردم که همه بدنم حس دارد و می توانم آنها را حرکت بدهم، از همه مهم تر می توانم کلمات را به زبان جاری کنم و حتی حرف بزنم.

هنوز مردم به حالت تعجب دورم جمع شده بودند و معلوم بود که می خواهند اصل قضیه را بدانند برای همین شروع به توضیح دادن کردم و گفتم: ممنونم که شما کمکم کردید، من نه دیوانه ام و نه مشکل خاصی دارم و نه از روی شادی و سرور این کار را کردم. من جانباز دوران جنگ هستم و ادامه دادم که: تیر مستقیم به جمجمه سرم برخورد کرده و مقداری از سلول های مغزم را از بین برده و همزمان از ناحیه دست و پا زخمی شده ام برای همین هم بخشی از عملکرد های بدنم از کنترل خارج شده و اوقات زیادی تشنج می گیرم. همه ناراحت شده بودند و برخی هم معذرت خواهی می کردند و تعدادی هم از صمیم قلب برای سلامتی من دعا می کردند و سعی داشتند کمکم کنند، حتی بعضی از آنها می خواستند تارسیدن به مقصد جای من رانندگی کنند. محترمانه پوزش خواسته و بخاطر زحماتی که در حق من انجام دادند از آنها تشکر کردم! در نهایت به آنها فهماندم که این گونه حالات چند سالی است که با من همراه است و بروز آن عادی بوده و قرار است تا همیشه عضوی از زندگی من باشد. آنها خیلی ناراحت شده بودند با احترام فرآوان مرا سوار ماشین کرده بودند و برخی هم تا قسمتی از مسیر با ماشین خودشان من را همراهی کرده بودند تا به مقصد رسیدم.

شکاف آفریقا ۱۰۸

سید داوود دیماد _ تهران روز شنبه مورخ ۸۵/۴/۳۱

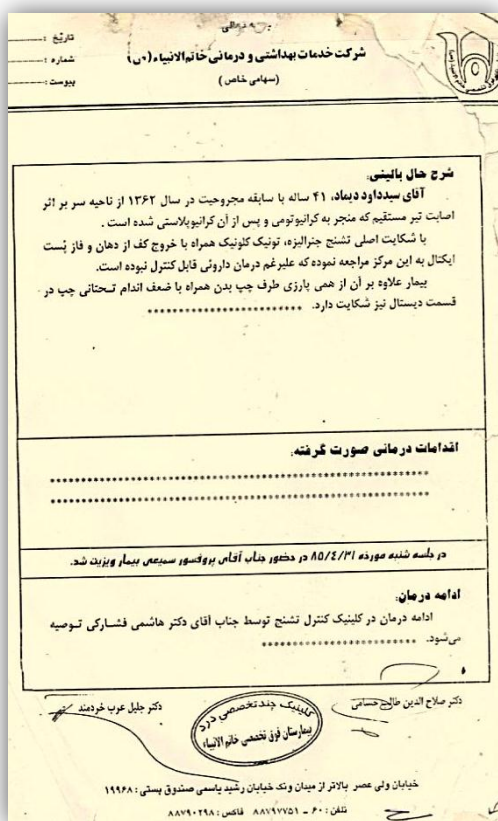
از اداره کل بنیاد شهید و امور ایثارگران کشور بامن تماس گرفتند که تصمیم دارند تا رزمندگانی که وضعیت خیلی حاد دارند را در بیمارستان خاتم الانبیاء تهران با حضور پرفسور مجید سمیعی و هیئت همراهشان معاینه و ویزیت نمایند. آنها گفتند شما به دلیل وضعیت ضایعه مغزی تان از استان کهگیلویه و بویراحمد برای معاینه انتخاب شده اید و حتماً پرونده پزشکی خود را بصورت اسکن شده بر روی لوح فشرده همراه داشته باشید. چند روز قبل از موعد مقرر در هتلی اسکان داده شدیم تا بتوانیم روز موعود در همایش پزشکی حضور پیدا کنیم.

مسئولین هتل پرونده های پزشکی را از ما گرفته و برای هیئت پزشکان بردند تا آنها برای ویزیت برنامه ریزی کنند. دقیقاً صبح شنبه مورخ ۸۵/۴/۳۱ ما در اتاق انتظار بیمارستان فوق تخصصی خاتم الانبیاء نشسته بودیم، آقای منشی آمد و گفت: ببخشید میشه پیرسم سید داوود دیماد کدامتان هستید؟! وقتی من خودم را معرفی کردم، ایشان عنوان کردند که: از وقتی پرفسور پرونده شما را مطالعه کردند متعجب شده و بی صبرانه منتظر شما هستند. به کمک تک عصایم از جایم بلند شده و همراه منشی حرکت کردم.

۱۰۸ . منظور از شکاف آفریقا همان معاینه پرفسور سمیعی است که شکاف جمجمه سید داوود دیماد را در هنگام سخنرانی در کنفرانس تشبیه به شکاف آفریقا تشبیه کرده است.

وارد فضای بزرگ و آمفی تئاتر ماندی که حدود هشتاد یا نود و یا هم بیشتر دکتر فوق تخصص مغز و اعصاب از سراسر دنیا در آنجا حضور داشتند شدم. میزهای پزشکان بصورت دوره ای و بگونه ای چیده شده بودند تا به مریض ها اماکن رجوع و ویزیت و همچنین روئیت دیگر پزشکان داده شود. پرونده هایی که از قبل اسکن کرده بودیم را به نمایشگرهای پزشکان فرستادند و آنها همه پرنده های پزشکی را مطالعه کرده بودند. بعد از اندکی راه رفتن در محل سالن منشی مرا راهنمایی کرد تا روی یک میز بخواص بنشینم، بعد از مدتی کوتاه پرفسور سمیعی بر روی صندلی رو بروی من نشستند. با سلام و احوال پرسی ساده دوباره به پرونده نگاه کردند و با حالتی خیلی تعجب آوری گفتند: تو می دانی

وضعیت چطوره است؟!، بعد رو به یکی از پزشکان کناری کرد و گفت: ایشان بر اثر اصابت تیر مستقیم به جمجمه اش شکافته شده و همین امر منجر به کرانیوتومی و پس از آن کرنیوپلاتی شده است. این موارد موجب تشنج جنرالیزه، تونیک کلونیک همراه با خروج کف از دهان و فاز پُست ایکتال و همچنین همی پارزی طرف چپ بدن همراه اندام تحتانی چپ در قسمت دیستال شده است و با این وضعیت ایشان روبروی من نشسته اند.



من که متوجه سخنان علمی آنها نشده بودم به دکتر گفتم: جناب دکتر چندین سال است که این وضعیت را دارم و همیشه تشنج کرده و دردها و سوزش های عجیبی دارم، لطفاً کمک کنید!

پرفسور فرمودند: سید جان!، برادر من!، تا همین الان که سرپا هستی باید خدا را شکر کنی، بیشتر سلولهای مغز تو از بین رفته و بطور کلی بخشی از مغز شما کنده شده است، الان که زنده هستید جای بسی تعجب است و این تنها به معجزه شبیه است. من تنها میتوانم ادامه روند درمان و کنترل وضعیت موجود را در کلینیک کنترل تشنج توسط آقای دکتر هاشمی فشارکی توصیه کنم و مقداری دارو برایتان تجویز نمایم که مادم العمر طبق دستور استفاده از آنها مصرف کنید.

بعد از اینکه ویزیت مریض ها تمام شده بود همه نشسته بودیم تا جلسه اصلی کنفرانس مانند برگزار شود. پرفسور سمیعی پشت تریبون قرار گرفت و گفت: قبل از هر چیز باید عرض کنم که ما نمونه جهانی نداریم که گلوله با عبور از جمجمه سرش شکلاف آفریقا را ایجاد کند و هنوز زنده باشد. شما بیاید معجزه الهی را ببینید!، ما اینجا جانبازی را داریم که با برخورد مستقیم گلوله به سرش هنوز زنده است و روحیه بالا دارد مثل یک انسان عادی و سالم با ما صحبت می کند.^{۱۰۹}

جلسه که تمام شد پرفسور مرا بصورت دائمی زیر نظر یک تیم کنترل تشنج [در بیماران با مشکلات حاد مغزی] با مدیریت دکتر فشارکی که با ایشان ارتباط مستقیم داشتند فرستاد. من می بایست بصورت دائمی هر شش ماه یک بار مراجعه کنم تا از بد شدن وضعیتم جلوگیری شده و تشنجاتم کنترل شوند. چندین سال است که من این مراجعات را دارم، البته بعضی اوقات که متأسفانه کم کاری کرده و نمیتوانم به مواقع حاضر شوم آنها از تهران احضاریه می فرستند که حتماً باید مراجعه نمایی و در غیر اینصورت تمامی مسئولیت های آتی بر عهده شما می باشد.

۱۰۹. این صحبت ها و دیالوگ ها دقیقاً همان حرف های پرفسور سمیعی می باشند و نویسنده بدون دخل و تصرف آنها را عیناً اینجا آورده است.

از ویزیت پرفسور سمیعی بیش از ۱۰ سال می گذرد و من هنوز تحت درمان همان تیم هستم و خوشبختانه دفعات تشنج در هفته کمتر از سال های هفتاد و هشتاد شده و با قرص ها و داروهای مختلفی که مصرف می کنم حتی در مواقعی این تشنج نیز کنترل شده و حتی ماهانه کمتر از تعداد انگشت های یک دست شده است. تعدادی قرص دارم که بصورت دائمی و در اوقات معین چه وضعیت تشنج داشته باشم و چه نداشته باشم می بایست استفاده نمایم تا بتوانم روزهای زیادی را در حالت آرمانی [یعنی لنگ لنگان راه بروم و با دیگران در حد معمولی سخن بگویم] بمانم.

صله رحم و احترام به والدین

قاسم قاسمی _ منطقه چاروسا

« مادرم کربلایی نگار نورالدینی خواهر اولین شهید انقلاب کهگیلویه، مادر شهید و چند جانباز است که در زندگی شخصی اش خیلی سختی متحمل شده است؛ همه ما پسرانش در هردوره ای از زندگی عادی و مخصوصاً دوران جهبه ای مان بارها تن او را لرزاند و برایش درد و ناراحتی به همراه آورده ایم ، الان هم سزاوار نیست که به دست بوسی اش نروم. »

داوود این را گفت و از من خدا حافظی کرده بود که به دیدار مادرش برود. خانه سید داوود در شهر یاسوج است و پدر و مادرش نیز ساکن شهر دهدشت هستند. حداقل هفته ای یکبار از یاسوج به دهدشت سفر نکرده و به دینشان می آید. همیشه به محض اینکه به دهدشت می رسید قبل از انجام هرکاری به دیدار پدر و مادر می رود حتی اگر کار اداری بوده و وقت انجام دادنش تنگ باشد.

به قول خودش من صمیمی ترین دوست او هستم اما موقعی نبوده که در کهگیلویه ملاقاتش کنم و ایشان صحبت دیدار با پدر و خواهران و بستگانش را پیش نکشد. یک روز که برای نهار دعوتش کردم گفت: برادر جان! من چند روز بیشتر اینجا نیستم و همه خانواده و بستگان از آمدنم اطلاع دارند باید به همه آنها سر بزنم، وقت برای باهم بودن و ملاقات یک دیگر زیاد است. بازدید های همه دوستان را همزمان با مراسمات و جشن های مختلفی که با آنها می رفت انجام می داد و بیشتر اوقات برای دید و بازدید از خانواده و خواهر و برادرانش من با او همراه می شدم.

یک روز در مسیر زیارت جدشان امامزاده نورالدین بودیم که سید فرمودند: من نمی توانم از عهده مسئولیت سنگینی که پدرم بر دوشم گذاشته شانه خالی کنم و از طرفی هم می ترسم که در این راستا نتوانم آنگونه که پدرم بوده با مردم رفتار نمایم. روزگار قدیم که اغلب مردم مشکلات معیشت داشتند، خانواده من به واسطه خدمت صادقانه ای که به امامزاده نورالدین (ع) جدمان کردند از دارایی و مال و منال و گله و رمه های زیادی بهرمند بود و همیشه اوقات سفره بزرگ می انداختند و مردم و مخصوصاً زائران را دعوت و پذیرایی می نمود. سید یونس درویش امامزاده بود و اغلب دارائی اش را صرف کارهای مختلف امامزاده کرده و بیشتر عمرش را به امامزاده خدمت می کرد. واقعاً پدری به این احترام که تمام زندگی اش وقف اهل بیت و خدمت به مردم بوده را نباید زودتر از هر کسی ملاقات نمود و دستش را بوسید؟. سید داوود زیارت امامزاده نورالدین جد بزرگوارش را هم به دید صله رحم نگاه می کند و اوقاتی که برای دید و بازدید از خانواده و بستگانش می آید به امامزاده هم سر می زند. او مهم تر از همه اعتقاد دارد که جدش امام زاده نورالدین (ع) از اشعار الله بوده و زیارتش از مهمترین صله رحمی است که می تواند بجای بیاورد.

خانواده بسیار بزرگ دیماد و همه برادران و خواهران و بستگان به حرمت جایگاه پدرشان که درویش امامزاده نورالدین (ع) بوده در هر زمان و هر موقعیتی به امامزاده و زائرانش خدمت می کنند. سید نسبت به هر شخصی اعم از آشنا و غریبه با محبت رفتار می کند و با این که فرزند ارشد نیست اما مثل رهبر به مشکلات برادران و خواهرانش رسیدگی می کرد و اعتقاد ویژه ای دارد به اینکه: صله رحم ثواب فراوانی دارد و مشکل گشا است.

دست گیری کردن

قاسم قاسمی^{۱۱۰} _ کهگیلویه سال ۱۳۹۲

سید داوود را از حدود سال های ۱۳۷۰ که برای انجام کارهای اداری و همچنین و پیگیری وضعیتش [به بنیاد شهید و امور ایثارگران کهگیلویه مراجعه می کرد]، می شناسم. ارتباط من با او تنها به درازای یک دوستی ۲۵ ساله محدود نمی شود، بلکه ریشه دارتر و عمیق تر از آن است. من و سید داوود آنقدر باهمدیگر صمیمی هستیم که راز سر به مهری باهمدیگر نداشته و نداریم و تقریباً هر روز می بایست به خانه هم رفت و آمد کرده و به اتفاق هم در مراسمات مختلف حضور پیدا کنیم.

ما اینقدر به همدیگر نزدیک هستیم که در بیشتر مواقع تنها افرادی که من برای کمک و دستگیری کردن به سید معرفی می کنم را او بدون هیچ تحقیق و چون چرایی قبول می کند. سید داوود به معنای کلمه یک خیر کامل است، او به افراد فقیر و تهی دست و بی سرپرست و کم بضاعت و یا کسانی که به نحوی گرفتاری داشته یا نیازی دارند توجه ویژه می کند و همیشه اوقات برای کمک به آنان پیش قدم می باشد. در چند مورد که من خودم افرادی را [برای کمک مالی و نیاز سبد کالایی و ...] به او معرفی می کردم ایشان با لبخند و سادگی ظاهری که داشتند پذیرفته و به آنها کمک کردند.

۱۱۰ . کربلایی قاسم قاسمی از جانبازان و فعالان سیاسی و فرهنگی و مخصوصاً از ولایتمداران شهرستان کهگیلویه می باشد که از طرف اداره اوقاف و امور خیریه بعنوان معتمد شهرستان کهگیلویه نیز معرفی شده است. ایشان چند سالی است که با سید داوود ارتباط خانوادگی و همچنین پیوند برادری دارند، این دو اینقدر به یکدیگر نزدیک هستند که تماماً از وضعیت هم اطلاع داشته و اغلب اوقات و وقت خود را بایکدیگر می گذرانند.

سید برای حفظ عزت نفس افرادی که کمک می‌خواهند یا خود را به آنها نشان نمی‌داد و یا به مصلحت می‌گفت من این کمک‌ها را از کسی دیگر برایتان می‌گیرم.

او همیشه می‌گفت: دنیا و مال دنیایی ارزشی ندارد و ما باید پیش خداوند قادر و مطلق و بانوی دو عالم حضرت زهرا (س) و امام حسین (ع) سربلند باشیم، اگر به ثواب کمک کردن فکر کنیم در خواهیم یافت که هیچ‌گاه کمک به دیگران نه تنها از مال ما کم نمی‌کند، بلکه آن را نیز زیاد می‌کند.

داوود اغلب اوقات در مراسم عزاداری سیدالشهداء (ع) حضور پیدا کرده و کمک‌های مختلفی از قبیل: مواد غذایی، پرچم، بنر و وسایل صوتی _ تصویری به این مراسمات و مساجد آنها می‌کرد. به یاد دارم همراه او و سایر دوستان همیشگی برای زیارت جد بزرگوارش امامزاده نورالدین (ع) مشرف شویم، هنگام نماز در مسجدی برای بجای آوردن نماز توقف کردیم، بعد از بجای آوردن نماز و اندکی دعا و نیایش سید رو به من کرد و گفت: مسجدی به این زیبایی و آبادی نباید فرش‌های مناسب تری داشته باشد؟!، و بعد ادامه داد که: یادم بیار تا انشاءالله چند تا فرش برای این مسجد تهیه کنم. سید بعد از مدتی چند فرش قرمز و هم رنگ را خریداری کرده و برای مسجد فرستاد و به من تاکید کرد که به هیچ‌وجه نامی از من برده نشود.

شاید توجه به جوانان و بجای آوردن سنت پیامبر از مهمترین کارهایی باشد که سید برای انجام آنان وقت می‌گذارد و بدون خستگی آنها را پیگیری می‌کند. همیشه شاهد بودم که جوانان و توجه به ازدواج آنها برای داوود دغدغه‌های خاص و پایان‌ناپذیری بود. به دلیل ارتباط بیشتری که با سید داشتیم و اصطلاحاً معتمد او بودم، گاهی چند نفر از جوانان را به من معرفی می‌کرد و توصیه می‌نمود: شما که ارتباطاتی قوی در سطح شهرستان و استان دارید، کارهای این چند نفر را پی

گیری کن تا انشاالله به نحو احسن انجام شود، از بابت هزینه های مالی خیالت راحت باشد؛ خدا کمکمان می کند.

یک مورد از این قبیل کارها خانم هایی بودند که باتوجه به شناخت از روحيات سيد و اطلاع از امين بودنشان به او مراجعه می کردند و مسئله های شخصی و مشکلات ازدواجشان را با او در میان می گذاشتند، من و سيد به کمک هم موارد این چینی را پیگیری می کردیم و خوشبختانه تا الان چند مورد از آنها نیز به ازدواج ختم شده است.

داوود بعد از دوران جنگ و بستری و درمان و درنهایت گذراندن دوران نقاحتش به دلیل شناختی که از همین راه مردم از ایشان پیدا کرده بودند بیشتر در بین مردم بوده و در مراسمات شادی و غمشان حضور داشتند.^{۱۱۱} او اعتقاد دارد که جنگ تمام شدنی نیست و همین الان هم باید جنگید، در گذشته بصورت فیزیکی با دشمن می جنگیدیم و امروزه با حضور در صحنه ها و ایام الله ها و حضور فعال در کنار مردم و کمک به آنها میتوانیم در جنگ نرم پیروز شویم.

در اجتماعی بودنشان همین بس که امکان ندارد هرکسی با هر وجهه اجتماعی از ایشان برای مراسمات دعوت کند و او دعوتش را لبیک نگوید. سيد در مراسمات شادی و عزاداری و همچنین مراسمات اجتماعی و فاتحه مردم بدون هیچ ادعایی و خیلی خاکی و ساده شرکت کرده و همیشه در کنار مردم عادی او را خواهید دید. به دعوت یکی از دوستان و آشنایان قرار شد تا در جشن عروسی حاضر شویم، در میان راه گوشی سيد زنگ خورد و بعد از اتمام تلفن در گوشه ای توقف کرد و گفت: باید دور بزیم و برگردیم اطلاع دادند که چند خانواده فقیر است و نیاز مبرم به یک سری اقلام دارند، باید آنها را تهیه کرده و برویم روستا به دستشان برسانیم، در نهایت اگر وقت شد بر

^{۱۱۱}. نقاحت سيد داوود دوره ندارد که به اتمام برسد. ایشان همیشه تحت درمان هستند و می بایست برای نوبت های پزشکیشان به شیراز و تهران مراجع نمایند و همیشه باید قرص های مخصوصش را با خود داشته باشد. منظور از گذراندن دوران نقاحت یعنی همین که دوران استفاده از ویلچر و واکر و دو عصای را کنار گذاشت و توانست بر روی پای خود بایستد.

می گردیم عروسی. من گفتم: سید جان الان که درب تالار هستیم و همه منتظرند بگذار تا برویم عروسی و بعد از عروسی می رویم آنجا؟ سید گفت: خدا را خوش نیاید در این مملکت اسلامی مردم مشکل معیشت داشته باشند و ما برویم عروسی. وقتی که از درب تالار برگشتیم گفتم: حداقل بیا اول تحقیق کنیم بعد برویم اقلامی که گفتید را بگیریم.

سید گفت: اقلام را می گیریم و به دیدارشان می رویم و همزمان تحقیق می کنیم. حتماً نیاز مند هستند که در خواست کمک کردند مگر امکان دارد کسی نیاز نداشته باشد اما خودرا نیازمند جلوه دهد؟! از درب تالار برگشتیم و همان کاری را انجام دادیم که او گفته بود. اقلام مصرفی که متشکل بود از: روغن، قند، مرغ، گوشت و برنج را گرفته و باهم به سمت خانه ها حرکت کردیم. در یکی از خانه ها پیرزنی تنها زندگی می کرد و در جایی دیگر خانواده ای مستضعف و نیازمند که حتی قادر به ساخت دیوار حیاتشان نیز نبودند زندگی می کردند و ما هم کمک ها را به آنها می دادیم و بر می گشتیم. ایشان احساس می کنند که بخشی از درآمد هایش متعلق به خودش نیست و باید به دست صاحبانشان یعنی افراد فقیر و کم بضاعت جامعه برسد. داوود حقیقتاً اعتقاد دارد برخی از مردم در درآمدهای شخصی او حقی دارند و می بایست این حق پرداخت شود. سید همیشه می گوید اینها قربه الا الله است و زود تر از اینکه نیازمندان آن را دریافت کنند به دست خداوند می رسند. همیشه اعتقاد داشت که: در راه خدا و برای رضای او و همچنین شادی روح مادرم، خواهر و دایی ام و بستگانم تا توان دارم کمک می کنم. بیشتر افراد و خانواده هایی که از سید داوود کمک مالی و یا غیره دریافت می کنند، هیچ نسبت فامیلی با او نداشته و اغلب ناشناس هستند، تنها با توجه به نیازمند بودنشان و همچنین تاکید و پیگیری و تحقیق بنده حقیر و سایر دوستان این افراد شناسایی و به آنها کمک می شود.^{۱۱۲}

۱۱۲. با توجه به ارتباط اجتماعی که دارم، هر چند وقت افراد که اکثراً غریبه هستند برای کمک مالی مراجعه می کنند؛ من از نظر مالی توان کمک ندارم و برای همین هم طبق هماهنگی های قبلی به سید معرفی می کنم و ایشان هم در حد توانش کمک می کند. من می دانم که

امیر ایوب انصاری^{۱۱۳}

محمد روح الامین^{۱۱۴} _ کهگیلویه سال ۱۳۹۳

به اتفاق دوستان که اغلب از رزمندگان و پاسداران دوران جنگ می باشند قرار گذاشتیم تا آخر هفته برای کوه پیمایی به ارتفاعات تنگ تامرادی برویم. بعد از گردش و کوه پیمایی به پیشنهاد یکی از جانبازان برای زیارت حرم امامزاده امیر ایوب انصاری (ع) که در همان نزدیکی بود رفتیم. سید داوود همراهمان بود و می بایست در راه رفتن و گردش مراعات حال او را نیز می کردیم، به همین دلیل از او اجازه گرفتیم و ایشان هم که همیشه پایه زیارت بودند با ظاهر مظلوم و خاکی و همچنین خوش برخوردی ذاتی اش گفتند: **اتفاقاً بهتر از این همیشه، ما که ورزش و سیاحتمان را کردیم خدا نصیب کرده زیارتمان را هم می کنیم.**^{۱۱۵}

سید برای روح مادر بزرگوارش احترام قائل است، برا همین هم او را به روح مادرش و رضای خدا قسم می دهم تا به نیاز مندان شناسایی شده کمک کند، اغلب می گویم: **سید برای رضای خدا و شادی روح مادرت اگر چیزی داری به آنها کمک کن.** و او هم در حد توانش کمک می کند. (قسمت آخری عین صحبت های مصاحبه شونده بوده و خود ترجیح داده است که به همین شکل و بدون پالایش متن آورده شوند).
۱۱۳. امیرایوب انصاری از انصار پیامبر اکرم (ص) می باشند که حرم مطهرشان در روستای امیر ایوب از توابع شهرستان رستم استان فارس قرار دارد.

۱۱۴. فرمانده گردان پشتیبانی جهاد استان کهگیلویه در دوران دفاع مقدس.

۱۱۵. تنگ تامرادی: مناطقی جنگلی و بکر و اغلب صعب العبور از استان کهگیلویه و بویراحمد که در نزدیکی شهر یاسوج واقع است. وجه تسمیه آن به دلیل وجود طایفه ای بزرگ و غیور بنام تامرادی در ده و روستاهای اطراف آن است. این مکان یکی از بکر ترین نقاط استان است که قابل توجه مسافری در فصول گرم سال است.

داوود که اعتقاد خاص و ارادت ویژه ای نسبت به ائمه اطهار و نوادگانشان داشت در بین مسیر از مقام معنوی امامزادگان صحبت کرد و می گفت: که این امامزادگان همین الان هم مشکل گشایی می کنند و اگر از آنها بخواهی مرادت را می دهند، باید توجه داشت که این امامزاده‌ها ستارگان روی زمین هستند و معلوم نبود اگر زمین از وجود ائمه اطهار [و خاصه اولیا الله] خالی بود چه بلایی سرمان می آمد. سرگرم حرف زدن بودیم که ناگهان سید ماشین را در گوشه ای نگهداشت و بدون اینکه حرفی بزند سریع از ماشین پیاده شد. ما همه ترسیده بودیم که شاید سید حالشان بد شده است و امکان شروع تشنج دارند که از ماشین پیاده شده اند. ما به دلیل کوهستانی و پرتگاهی بودن جاده بدنبال سید از ماشین خارج شده بودیم تا در صورت نیاز بتوانیم به او کمک کنیم. سید وقتی متوجه ما شده بود تبسمی زد و گفت: خدا را شکر حالم خوب است نگران نباشید، در گوشه جاده دست به سینه روبروی قبله ایستاد و دعا می کرد و اسلام علیک یا امیر ایوب انصاری می گفت. ما تازه متوجه شده بودیم که از این قسمت گنبد امامزاده معلوم است و سید برای ابراز ارادت سلام می گوید. این صحنه برایم خیلی جالب بود و برای همین هم همه پشت سر سید ایستاده و به‌مراه او سلام دادیم. بعد به طرف امامزاده رفتیم و زیارت کرده و نماز بجای آوردیم.

حین برگشتن متوجه مراسم خاکسپاری در همان حوالی شده بودیم، سید داوود ره همه ما کرد و گفت: این بنده خوب خدا که مرده و الان دستش از دنیا کوتاه است، بیشتر از هر وقتی به خیرات و فاتحه ما نیاز دارد بیایید تا دسته جمعی در مراسم شرکت کنیم که هم برای بازماندگان قوت قلبی باشد و هم برای آن مرحوم حسنه ای بفرستیم. همیشه ما اسیر خوش برخوردی و خوش زبانی سید می شدیم و چون بیاناتش منطقی و قانع کننده و بیشتر خیر خواهانه بود هیچ گاه پیش نیامد که بتوانیم روی حرفش حرفی بزنیم.

او شخصی دوست داشتنی و آرام است و هیچ گاه کسی را وادار به کاری نمی کند، برای همین هم زمانی که می خواست از ماشین پیاده شده و سلام بدهد به کسی چیزی نگفت و حتی هیچکس را اطلاع نداد که شاید آنها به زحمت بیفتند. حین برگشتن به پیشنهاد یکی از جانبازان به آسیاب و برنج کوبی که سر راه بود سر زدیم تا از کارش بازدید نماییم. کربلایی قاسم قاسمی گفت: بچه ها چند خانواده فقیر هستند و من می خواهم مقداری خرده برنج محلی برایشان تهیه نمایم، شما ها هم اگر خواستید می توانید سهیم باشید. وقتی سید داوود این حرف را شنید با جدیت گفت: من پولش را پرداخت می کنم و نیازی نیست کسی دست به جیب بشه، فقط آقای قاسمی این برنج ها را به دست همان خانواده ها که گفتید برسانید. از بزرگواری سید و خوش سفریشان همین بس که هروقت با او هم سفر می شویم سفرمان رنگ بوی معنوی می گیرد و از این موارد به وفور برایمان پیش می آید که حقیقتاً از برکت وجود ایشان است.

امربه معروف و پای محترم من!!

قاسم قاسمی - دهه ۹۰

بیشتر تفریح من و سید به دید و بازدید از دوستان دوره جنگ و صلح رحم و ملاقات خانواده های مختلف شهدا و ایثارگران و زیارت امام زاده ها می گذرد. آثار و تاثیرات زخم های کاری و جراحات شدیدی که سید داوود در دوران جنگ برداشته بود هیچ گاه از بین نرفت و همیشه بر روی تن او باقی مانده است. اصابت مستقیم تیر به جمجمه و برخورد با مغز موجب شده تا بسیاری از سلول های مغز از بین رفته و یا در انجام وظیفه عادی خود با مشکل روبرو شوند و برخی از عملکرد های بدن او از دست بروند. در وهله اول آنچه از ظاهر ایشان معلوم است لنگیدن پایشان می باشد که به خاطر خرد شدن کاسه زانو بر اثر برخورد تیر و ترکش حاصل شده است، اما بطور کلی واقعیت امر در مورد وضعیت سید داوود بگونه ای دیگر است.

بعضی مواقع این جراحات موجب بی حسی و بی اختیاری قسمت هایی از بدن می شود طوری که بعضی از اعضا از کنترل شخص خارج میشوند و بصورت خودکار و نامعلوم عمل می کنند. در این حالات بیشترین تاثیر بی حسی روی زانو و پای چپ می باشد که بر اثر عصبانیت بوجود می آید. در مواقعی که او عصبانی می شود و یا چیزی موجبات عصبانیت او را ایجاد می کند پایش از بالا تا پایین کاملاً بی حس و بی حرکت شده و تا چند ساعتی در حالت خواب می ماند. همین مشکلات و موارد

موجب شده تا ایشان جهت انجام امور مختلف و سفرهای درمانی نیاز مبرم به همراه داشته باشد. بنده حقیر که خود جانباز شیمیایی می باشم به خاطر ارتباط نزدیک با جناب سید، سعادت همراهیشان در اغلب سفرها را داشتم.

خستگی و فشارهای روحی و روانی خاص ایشان، تشنج های گاه و بیگاهشان را تشدید می کند. به دستور پزشک حتی الامکان باید از مسافرت های زمینی که خسته کننده بوده و به طول می انجامند پرهیز کند. یک روز به اتفاق آقای داوود دیماد برای مداوای او [طبق معمول با هواپیما] به شهر تهران سفر کرده بودیم. تشریفات دست و پاگیر چه در موقع سوار شدن از یاسوج و چه هنگام رسیدن و پیاده شدن در فرودگاه تهران ما [و البته بیشتر سید] را کلافه کرده بود. **خسته و کوفته بودیم!!** سید هم از شدت خستگی و بی حوصلگی خیلی بهم ریخته بود و معلوم بود که می خواهد عصبانی شود، امکان عصبانیت و بروز پرخاشگری و در نتیجه شروع تشنج در او زیاد بود.

در تو این فکر بودم که خدای ناکرده یه وقت حالشون بد نشه و اذیت نشوند؛ هرچند من از وضعیت ایشان و فعالیت های قبل و بعد از ایجاد شوک و بروز تشنجشان مطلع بوده و در صورت بوجود آمدن این واقعه تارسیدن به اورژانس بر انجام این فعالیت ها توانایی کامل داشتم اما حال سید به شکلی بود که حتی من هم از وضعیت او ترسیده بودم. خستگی حاصل از سفر موجب شده تا من احساس کنم: انگار راه رفتن سید زیاد طبیعی نیست و می دانستم اگر ادامه بدهد امکان بروز تشنج در او قوت می گیرد، برای اینکه تنوعی در راه رفتنشان ایجاد کرده باشم گفتم: **سید جان هنوز تا موقع نوبت دکتر وقت زیادی داریم! این جلو یه رستوران است کمی استراحت کنیم و نوشیدنی میل کنیم بعد با خیال راحت ادامه می دهیم!؟**. ایشان هم موافقت کردند و کمی استراحت کردیم. بعد از صرف نوشیدنی و مرور کردن کارهای امروزمان دوباره به راه خودمان ادامه دادیم.

هنوز به درب خروجی سالن فرودگاه نرسیده بودیم که ناگهان سید لباسم را گرفت و تکانم داد و گفت: قاسم!!، قاسم!!، آنجا را ببین!!، منم نگاه کردم و متوجه شدم او به زنی بد حجاب که از پله برقی روبروی ما بالا می آید اشاره می کند. سید به من نگاه کرد و ادامه داد: امثال من و شماها رفتیم جبهه تا تیر مستقیم بزنه تو فرق سرمون و تا آخر عمر با نقص اعضاء زندگی کنیم تا حجاب سر جاش بمونه!!، اما این خانم بد حجاب و بی توجه!!، با این وضع تو شهر می چرخه و عین خیالش هم نیست! منم سرم را به نشانه تاییدی همرا با تردید تکان داده و گفتم: بلی متأسفانه همینطور است! تردیدم بخاطر این بود که نکند سید به او حرفی بزند و حالش خراب شود و تاییدم بخاطر این عقیده بود که برای این انقلاب ما همه وجودمان را دادیم اما بعضی به راحتی در آن حرمت ها را می شکنند. با سابقه ای که از جناب سید داشتم می دانستم حتماً او را نگه می دارد و تذکر هم می دهد ولی بعدش چه میشود را خدا عالم است!! با وجود اینکه الان سید عصبانی است امکان دارد وضعیتش بدتر از این هم بشود، فقط امیدوار بودم که به خیر بگذرد! برای پیشگیری از واقعه ای که حتماً بوجود می آمد گفتم: سید جان اینها همه درست است اما دنیا دیگه عوض شده و در حال صحبت کردن بودیم که ناگهان به خانم رسیدیم و سید بلافاصله گفت:

آهای خانم! تو میدانی این مملکت برای اینکه سرپا باشه و شماها بتونید توش زندگی کنید چقدر شهید داده؟! اصلاً همه جوونا رفتند یا جانباز شدند و یا هم شهید شدند تا کسی جرئت نکنه روسری را از سر ناموس این مملکت بر داره؟!، حالا شما توی روز روشن وضع حجابتون اینه؟!، خانم با قیافه ای حق به جانب اما متعجب ایستاده بود! همین که سید به او نزدیک شده بود خواست شال خانم را بگیرد که بروی سرش بندازد اما خانم مقاومت کرد و شروع به صحبت هایی از این قبیل کرد: ول کن آقا!، به شما چه مربوطه؟!، مگه حجاب شماست؟!، دوست دارم و می خواهم اینطوری رفتار کنم! احساس کردم که این درگیری ها دارد به جای باریک

کشیدخ می شود و امکان در گیری شدن و بد شد حال سید وجود دارد. با حرکات چشم و دست به خانم فهماندم که ایشان جانبازه جنگ است و خیلی هم عصبانی هستند!

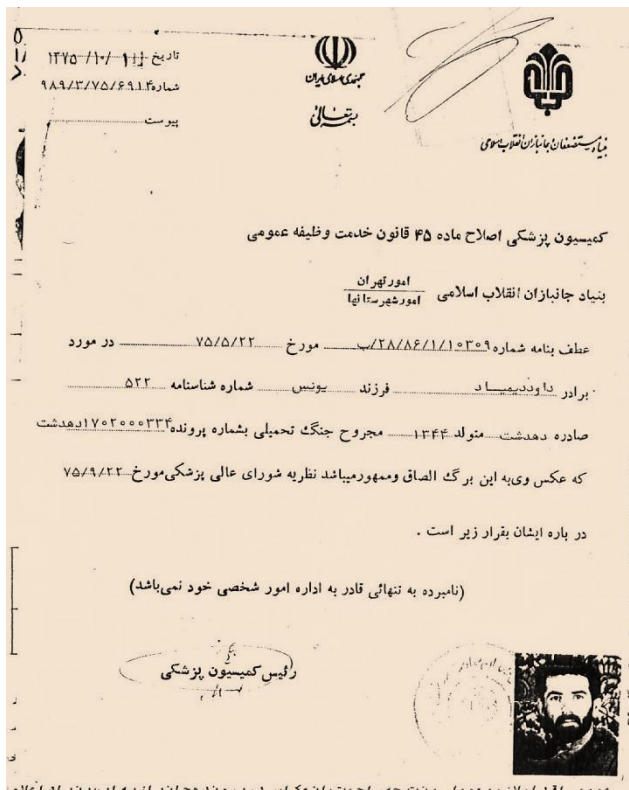
وقتی خانم از وضعیت سید مطلع شد سکوت کرده بود و به حرف های او گوش می داد، خانم فقط با حرکت سر حرف های سید داوود دیماد را تایید می کرد و مدام معذرت خواهی می نمود! عصبانیت در وجود سید موج می زد و هیچ کس هم جلو دارش نبود. حدوداً ۱۰ دقیقه شاید هم کمتر در سالن فرودگاه مهرآباد تهران با این وضعیت سپری شد! در نهایت این جریان با معذرت خواهی ها و طلب بخشش خانم بدحجاب از سید ختم به خیر شد و خانم شالش را خیلی منظم پوشیده و گفت: چشم آقا، چشم!، شما خودتون را ناراحت نکنید حتماً از این پس وضع حجابم را درست می کنم. و بعد از رد و بدل کردن این گونه حرف ها خانم با معذرت خواهی فراوان از ما جدا شد و رفت، این نوع صحبت و جملات خانم بد حجاب مقداری حال سید را آرام کرده بود.

با اینکه واقعه تا حدودی ختم بخیر شده بود اما سید خیلی وضع درست و حسابی نداشت و یک طرف از بدنش تقریباً کم حس شد بود و بی اختیار حرکت می کرد. تعادل رفتاری مناسبی نداشت حتی در دست داشتن کیف دستی اش هم تعادل رفتاری اش را بر هم میزد. راه رفتنش به گونه ای بود که چندین بار به افراد و عابران برخورد می کرد!، به زحمت خود را از موانع مختلف شهری و عابران رد می نمود! من بلافاصله بازویش را گرفتم و گفتم: داوود جان آرام باش! آرام باش! خودتو ناراحت نکن و گرنه تشنج می کنی! من با کارهای اینچنینی سعی می کردم که از بدتر شدن وضع سید جلوگیری.

بعد از مدتی سوار بر تاکسی و مسیری را تا رسیدن به محل مورد نظرمان طی کردیم سید هم تقریباً ساکت شده بود و در فکر فرورفته بود. برای رسیدن به درب ورودی هتل محل استراحتمان می بایست چند پله ای را طی میکردیم. سید در حالت عادی زمانی که در مسیرهای غیره هم سطح [مانند پله و

رَمپ و... [قدم بر می دارد از عصا استفاده می کند، چه برسد به الان که هم عصبی است و هم بدنش نیمه جان و بی اختیار بود حتما بالا رفتن برایش مشکل است.^{۱۱۶} وقتی به پله ها رسیدیم گفتم: سید بسم الله! سید شروع به پیمودن پله ها نمود؛ پایش را بر روی پله اولی گذاشت و سعی کرد که پای دیگرش را هم بردارد اما هرچه فشار می آورد و سعی می کرد نمی توانست قدم بر دارد. انگار دیگر توان برداشتن قدم بعدی را نداشت! گفت: گو نیتروم!، عملیات خیبر که نیست از سیم خاردار و میدان مین و باتلاق بگذرم و یقه صدامیان را بگیرم!، این پله است و خیلی سخته! نمیتوانم بروم.^{۱۱۷}

با شنیدن این حرف سید که می گفت توانایی پیمودن پله ها را ندارم خیلی ناراحت شدم، بغضم را



پنهان کردم اما از اعماق وجود برای صمیمی ترین و محترم ترین دوستم می سوختم و ناراحت بودم؛ اما چاره ای نداشتیم! این وضع همیشگی او بود. برای اینکه فضا را عوض کنم گفتم: حالا سید یه فشار دیگه ای بیار خدا را چه دیدی شاید شده!، او قدم اول را با انرژی و امیدواری برداشت و همین که خواست قدم دوم را بردارد با دستم از پشت به ران و پایش ضربه زدم تا

۱۱۶ . برخورد مستقیم گلوله به زانوی سید داوود موجب از بین رفتن کاسه زانوی او شده است و بعد از آن حادثه هیچ گاه زانوی او خم نمی شود و از بالا و پایین بصورت خشک شده و یک راست عمل می کند برای همین هم در حالت عادی بالا رفتن از راه پله و یه مسیر های ناصاف برای او خیلی دشوار است. اگر عصبانی باشد همین پایش بی حس می شود و تنها شبیه به تکه گوشتی به بدنش آویزان می شود.
 ۱۱۷ . جمله گو نیتروم: به زبان لری یعنی برادر نمیتوانم.

بتواند قدم بردارد! ایشان جلو می رفتند و من از پایین با ضربه زدن و هل دادن پای دیگرشان را به پله بالایی می ساندم. به همین ترتیب پله ها را یکی یکی طی کردیم. وقتی به بالای سکو رسیدیم دور خوردیم و پله ها را نگاه کردیم، من به حالت خنده گفتم: خدایا شکر!! دوتا جانباز با کمک همدیگر توانستند قله ای به این مهمی را فتح نمایند!! و با هم به صدای بلند خندیدیم.

حین راه رفتن به سمت داخل سید گفت: آره کار بس بزرگی کردیم!! و با حالت خنده خاص خودش ادامه داد: من همین الان آمادگی خودم را برای بیرون راندن داعش از تمامی سرزمین های اسلامی اعلام می نمایم!. اگر تو هم خواستی میتونی بیایی!. وقتی روی مبل نشسته بودیم تا کمی استراحت کنیم سید داوود پایش را بالا زد و گفت: این پا تا ۲۴ ساعت دیگه کار نمیکنه؟! من هم گفتم سید اون یکی که کار میکنه؟! حالا من تا ۲۴ ساعت آینده میشم این یکی پات؟! سید خندید و گفت: شما بزرگ و تاج سر ما هستید! خدا از بزرگی کمتان نکند!. ولی خداییش حرکت قشنگی کردی!.

سفره ساده

قاسم قاسمی - ۱۳۹۶

بیماری و ضایعه خاص جناب سید مستلزم معاینات متعددی می باشد و همیشه ملاقات های پزشکی او چند روز بطول می انجامید. در مدت سکونتمان در هتل بهره مندی از تمامی مزایای آن از قبیل خورد و خوراک سکونت و همچنین سرویس های ایاب و زهاب برای جانبازان ۷۰ درصد و همچنین همراهانشان بصورت کاملاً رایگان بود. از حضورمان در تهران که به قصد مداوای ادواری رفته بودیم سه روز می گذشت. ساعت حدوداً ۱۲:۱۸ دقیقه در اتاق هتل سرگرم واری پرونده های پزشکی و معالجه سید بودیم که ناگهان تلفن اتاق زنگ خورد!! من جواب دادم: سلام بفرمایید!! پیش خدمت بود و بعد از سلام و احوالپرسی کردن گفت: آقایان ناهار حاضراست لطفاً بفرمایید. به اتفاق سید داوود برای صرف ناهار رفتیم. طبق معمول همیشه من و ایشان بر سر انتخاب نوع غذا درگیر بودیم!! البته این درگیریها هیچ نتیجه ای نداشت و در نهایت حرف همان حرف سید بود که به کرسی می نشست. لیست غذا هارا گرفتم و از میان آنها به پیش خدمت گفتم آقا لطفاً، برای من ماهی پلو با مخلفات بیار.

سید هم که لابلایی لیست سرگرم سیر و سیاحت بود بدون اینکه به من و پیشخدمت نگاهی کند گفت: لطفا دست نگهدارید!! ماهی نیارید!! بعد سرش را بلند کرد و ادامه داد: برای ما دو پُرس زرشک پلو با دوغ کوچک بیاورید. من به حالت تجب به سید نگاه کردم و گفتم: سید جان من

الان زرشک پلو میل ندارم! می خواهم ماهی سفارش بدهم. سید هم گفت حالا تحمل کن تا توضیح بدم!! بعد رو به پیشخدمت کرد و با احترام فرآوان گفت: آقا دو پُرس زرشک پلو لطفاً! من که خیلی عصبی شده بودم به حالت طلبکارانه گفتم: حالا بفرمایید ببینم حکمت این زرشک پلو چیه!؟؟ سید لیست را نشونم داد و گفت: نگاه کن و ببین که قیمت هر پرس ماهی با مخلفات تا ۵۵۰۰۰ تومان میرسه که اگر بخواهیم ماهی بخوریم حدوداً باید برای ناهار کامل امروزمان بیشتر از ۱۵۰ هزار تومان پرداخت نماییم!! اما اگر زرشک پلو و مرغ سفارش بدیم تنها برای دو پرس غذا ۳۰ هزار تومان می پردازیم!، پس همون زرشک پلو بهتره! منم گفتم آقا سید چرا اینکارا می کنید؟ همه هزینه های اقامتمان رایگان است، چرا این همه سخت گیری می کنید؟. جواب داد که: درست که همه هزینه های اقامتمان رایگان است اما بالاخره هزینه های این هتل از سوی مسئولین بنیاد شهید و امور ایثارگران پرداخت می شود. ما باید به حرفهای رهبر معظم انقلاب در بحث ساده زیستی و اقتصاد مقاومتی توجه داشته باشیم و درست مصرف کنیم، به عقیده من زیاد خرج نکنیم منصفانه تر است!.

سید ادامه داد که اگر آدم توجه کند در می یابد که اقتصاد مقاومتی را میتوند در همه قسمت های زندگی خود و خانواده و نزدیکانش اجرا کند تا برخی از مشکلات این مملکت مرتفع شود!!، من با اینکه به علت انتخاب سید و همچنین هدف والایش پی برده بودم، اما به حالت شوخی گفتم: حالا اقتصاد مملکتمون با این دو پرس ماهی که ما می خوریم ورشکسته می شه؟! سید گفت: نه اشتباه نکن برادر جان!، باید اقتصاد مقاومتی را در همه ابعاد زندگی خودمان و نزدیکانمان وارد کرده و به همه آموزش بدهیم! افرادی که وضعیت ما را دارند و به اندازه ما می توانند از امکانات این مملکت استفاده کنند خیلی زیاد هستند و اگر هرکدام به اندازه قطره ای از ایجاد اسراف جلوگیری نماییم میتوانیم یک دریایی بزرگ از اسراف را انجام

ندهیم. ایشان درست می فرمودند، اما این اولین باری نبود که بخاطر سفارش غذا با همدیگر کلنجار می رفتیم. همیشه اوقات در سفر های مختلف و هتل های بسیاری که اقامت داشتیم و یا هنگام سوار شدن بر تاکسی و هواپیما هم همینگونه توصیه ها را می کردند. حتی یادم هست در همین سفر هم تذکر داده بود که از وسایلی که داخل یخچال اتاقمان در هتل گذاشتند باید به اندازه مورد نیاز مصرف نماییم. آن روز با همین صحبت های شیرین ناهارمان را میل کردیم و به اتاق بازگشتیم.

باید اقرار کنم با این چند سالی که افتخار آشنایی با این سید بزرگوار را داشتم هنوز بطور کامل او را نشناختم و هر بار حرکات و برخورد های مختلفی را از ایشان مشاهده می کنم که تنها از یک انسان با روحی بزرگ و معنویت بالا بر می آید. همین شخص در عین این همه سخت گیری ها و توصیه های مختلف در همه زمینه ها در هنگام استفاده از پول و امکانات دولتی همیشه حساس بوده و از این بابت با هیچ کس شوخی ندارند. در میان این همه سخت گیری اما ایشان برای بخشیدن و کمک کردن دارای دلی بزرگ و سخاوتی عظیم است. بنده به عینه دیدم همین شخص به راحتی هرچه تمام تر و با پول خودش برای خانواده های نیازمند خرید می کرد و همچنین برای مساجد فرش می خرید و وسایل گرانبهاتر صوتی و تصویری را اهداء می کرد.

داوود همیشه در مساجد و مدارس حضور پیدا می کند و علاوه بر کمک به آنها، جوانان را برای تحصیل و زندگی راهنمایی می کنند و به آنان توصیه می کند که آینده کشور به دست شماست و همیشه سخنان رهبر عظیم الشان دنیای اسلام حضرت آیت الله العظمی امام خامنه ای را تکرار می نماید و از این بابت خیلی خرسند و از خود راضی هستند.

زلزله کرمانشاه

قاسم قاسمی _ شهرستان کهگیلویه _ سال ۹۶

خبر زلزله کرمانشاه همه جا پیچیده بود و همه پی گیر آمار تلفات و خرابیهای آن بودند. رسانه ملی مردم را به کمک کردن به زلزله زدگان تشویق می کرد. هرکس به اندازه توان خود کمکهایی از قبیل: خوراک، پوشاک و مواد غذایی را به نمایندگی های حلال احمر تحویل می داد. مردم برای هر نوع کمکی بسیج شده بودند و همه جای کشور پر شده بود از فعالیت برای کمک رسانی. بعضی که توانایی رفتن داشتند سریع در محل وقوع حادثه حاضر شدند و به همراه نیروهای زحمت کش امدادی آوار برداری و کمک رسانی می کردند و برخی دیگر هم از راه دور برای آنان اقلام مورد نیاز را آماده کرده و می فرستادند.

سید به من زنگ زد و گفت: سلام برادر چرا نشسته ای؟! جنگ شروع شده و باید جهاد کنیم، آماده رفتن باش! من که متوجه منظور سید نشده بودم با تعجب به او گفتم: سید جریان چیه؟ مگه برای اعزام به سوریه اسممان در آمده؟! سید گفت: الان وقت جهاد با زلزله است، وقت جهاد و ریشه کن کردن خرابی و ایجاد آبادی است، هموطنانمان در کرمانشاه و سرپل زهاب و... منتظر یاری ما هستند، من میروم خیابان عمده فروشان و مقداری اقلام مورد نیازی که

تلویزیون اعلام کرد را خریداری می‌کنم، شما هم زود خودتان را به من برسانید.^{۱۱۸} من هم خیلی سریع لباس پوشیدم و خودم را به سید رساندم. او مقدار زیادی آب معدنی، برنج و قند و مواد غذایی مورد نیاز زلزله زدگان را خریداری نموده و در گوشه خیابان جمع کرده است. وقتی رسیدم داوود در حال گفتگو با راننده وانت برای انتقال بار به کرمانشاه بود.

من گفتم: سید می‌خواهید چکار کنید؟!، او پاسخ دادند: باید آماده شویم که برای کمک به زلزله زدگان باهم برویم کرمانشاه! من خیلی از این حرکت تعجب کرده بودم، با سختی و مشقت راننده وانت را رد کردم و به سید گفتم: سید جان از دهدشت تا کرمانشاه چند روز راه است و ما نمیتوانیم برای کمک برویم، از طرفی هم از تلویزیون اعلام کردند که به دلیل حضور افراد و ماشین‌های زیادی که برای امداد رسانی رفتند مسیر منتهی به کرمانشاه ترافیک سنگین دارد و حتی الامکان از حضور فیزیکی در محل‌های زلزله زده جلوگیری کنید. به زحمت سید را آرام کردم و حساسیت موضوع و وضعیت خودش و حالتی که امکان دارد گاه و بی‌گاه برایش بوجود بیاید را به او فهماندم. ایشان توان مسافرت‌های زمینی طولانی مدت را ندارد و ماندن در ترافیک برایش زهر است و او را عصبانی می‌کند. گفتم سید جان: شما باید بیشتر از هر چیز مراقب خودتان باشید، با سختی زیاد او را راضی کردم که برای کمی استراحت به خانه ما بیاید تا بعد ببینیم چکاری میتوان انجام داد. وقایع جان‌گداز زلزله از تلویزیون نشان داده می‌شد و داوود مات و مبهوت به آن خیره شده بود و اشک چشمانش نشان می‌داد که از بابت بی‌خانمان شدن هموطنانمان آن هم در این آب و هوای سرد خیلی متاثر شده بود.

ترسیده بودم که دوباره بیماری‌اش اوت کند، برای همین هم سعی کردم او را از این فضا بیرون بیاورم اما سید می‌گفت: یعنی شما نمی‌خواهید کمک کار من باشید تا در این بلائی طبیعی که دامن

^{۱۱۸}. ما عضو گروهی بودیم که برای رفتن به سوریه و جنگ علیه داعش چند ماه آموزش دیده بودیم و گفتند به موقع برای اعزام خبرنگار می‌کنیم.

گیر هموطنانمان شد کنارشان باشیم و به آنها کمک کنیم؟!، خدا می داند الان آنها که بی خانمان شده اند در این سوز و سرمای سخت چکار می کنند!؟، ما باهمدیگر سرمای دوران جنگ کرمانشاه را چشیدیم واقعاً طاقت فرسا است، این یک جنگ تمام عیار است و ما هم هنوز لباس رزم را از تن در نیاورده ایم، پس باید کاری کرد.

سید این حرف ها را در حالی که عرق کرده بود و داشت می لرزید بر زبان می آورد و می گفت که باید حضوری برای کمک کردن برویم. من می دانستم اگر ادامه بدهد حتماً تشنج می کند و حالش بد میشود، برای همین هم بلند شدم و گفتم بسم الله سید جان باید برویم ببینیم چکار میتوان کرد. سید کمی آرام شده بود بلند شد و با همدیگر رفتیم به سمت کمپ های حلال احمر که برای کمک به زلزله زدگان ایجاد شده بودن.

من بخاطر ضایعه ای که سید داشت حتماً می بایست از رفتن ایشان به کرمانشاه جلوگیری می کردم، حضور او در آن فضا موجب تشدید وضعیت بدش می شد و امکان بروز هر پیش آمدی برای او وجود داشت. قطعاً اگر وضعیت آنهایی که زیر آوار مانده بودند و یا بی خانمان شدند و مخصوصاً کودکان را ببیند در آنجا تشنج می کند و شاید ما توانایی رساندنش به بیمارستان را نداشته باشیم. به زحمت ایشان را از حضور شخصی برای کمک رسانی در کرمانشاه منصرف کرده و قول دادم که کمک هایش حداکثر تا سه روز دیگر به دست نیازمندان واقعه برسد و سید هم قبول کرد.

در نهایت ما اجناس و اقلام کمکی را از طریق حلال احمر شهرستان کهگیلویه ارسال نموده و اینگونه دین خود را به مردم کرمانشاه و هموطنان عزیز زلزله زده ادا کردیم. چندین سال است که با سید ارتباط دارم و لی اقرار میکنم که هنوز او را به درستی و کاملاً نمی شناسم. در هر واقعه ای یک داوود دیگری را کشف می کنم که می توان چیز های زیادی از او فراگرفت.

سفری خوش

بتول قاسمی^{۱۱۹} _ شهرستان یاسوج - دی ماه ۱۳۹۶

تازه بازیهای دور رفت لیگ فوتسال دسته دوم بانوان کشور تمام شده بود، بعد از یک ماه اردو در شمال کشور آمده بودم یاسوج تا به دوستانم یاسمن بیبوند و به اتفاق هم کارهای ثبت نام مربیگری کاراته و همچنین شرکت در کلاس های آن را انجام بدهیم. من در دو رشته فوتسال و کاراته بصورت همزمان فعالیت می کنم اما دوستانم یاسمن در رشته کاراته فعالیت می کند.

۱۱۹ . بتول قاسمی فرزند قاسم صادره از روستای بلویری از توابع بخش چاروسا و ساکن شهر دهدشت می باشند. وی متولد ۱۳۷۶ بوده که فعالیت های ورزشی خود را از دوره متوسطه اول (دوره تحصیلی راهنمایی سابق) در سطح مدرسه با شرکت در فعالیت ها و المپیادهای ورزشی شروع کرد؛ خانم قاسمی اصول اولیه فوتبال و فوتسال را زیر نظر برادر معلمش شروع نمود. در منطقه چاروسا به دلیل عدم وجود امکانات کافی و همچنین عدم رغبت خانم ها به ورزش موجب شد تا او با رعایت حجاب کامل در کنار برادران و عموهایش با پسران در میدان خاکی همان مناطق فوتبال بازی کند. خانواده وی به دلیل پیگیری فعالیت های ورزشی دخترشان در سال ۹۱ به دهدشت نقل مکان کردند. حضور در یک شهرستان با امکانات متوسط برای بانوی با استعداد و فرصت طلبی چون بتول یک امتیاز محسوب می شد. ایشان ۸ سال است که در لیگ های فوتسال و فوتبال بانوان کشور عزیزمان در همه سطوح فعالیت می کنند. وی در سال ۱۳۹۴ عنوان خانم گلی مسابقات بین دانشگاهی فوتسال استان کهگیلویه و بویر احمد را از آن خود کرد و در سال ۱۳۹۵ عنوان خانم گلی فوتسال لیگ استان فارس را به خود اختصاص داد. او در سال ۱۳۹۷ به همراه سایر هم تیمی هایش عنوان قهرمانی لیگ دسته ۲ کشوری را نیز به خودشان اختصاص دادند و همچنین عنوان خانم گلی همین مسابقات را در پرونده دارد. پرونده غنی و سوابق درخشان نامبرده در عرصه فوتبال و فوتسال موجب شده تا در سال ۱۳۹۸ حضور در لیگ برتر را نیز تجربه نماید. خانم بتول قاسمی علاوه بر فعالیت گروهی فوتبال و فوتسال، همزمان سرگرم فعالیت های انفرادی در رشته کاراته می باشد که در این رشته دارای کمر بند مشکی دان یک بوده و هم به عنوان زیادی دست پیدا کرده است. ایشان در تاریخ ۹۵/۶/۳ مقام اول و کسب مدال طلای کاتای استان کهگیلویه و بویر احمد و همچنین مقام دوم کمیته و کسب مدال نقره این رشته را در همین مسابقات بصورت توأمان کسب نمود. این بانوی مستعد در بهمن ۹۵ مدال طلای بخش کاتا و مدال طلای بخش کمیته همین مسابقات را به خود اختصاص داد. ایشان علاوه بر کسب عناوین گفته شده در تاریخ ۹۶/۴/۲۳ مدال طلای بخش کاتا و مدال طلای بخش کمیته، در تاریخ ۹۶/۱۱/۱۹ مدال نقره بخش کمیته، در تاریخ ۹۶/۹/۲۴ مدال طلای بخش کمیته و در تاریخ ۹۷/۴/۲۲ مقام طلای بخش کمیته مسابقات استانهای مختلف را بخود اختصاص داد. سایر عناوین کشوری نامبرده عبارتند از: تاریخ ۹۵/۱۱/۲۳ مدال برنز و مقام سومی در شهر آمل مازندران و همچنین مدال طلای بخش کمیته همین مسابقات را دریافت نمود. در تاریخ ۹۶/۵/۱۱ در شهر تهران بطور همزمان به مدال طلای بخش کاتا و مدال نقره بخش کمیته دست پیدا کرد. از عناوین بین المللی بتول قاسمی میتوان به موارد زیر اشاره نمود: کسب مقام دوم و مدال نقره مسابقات بین المللی یادواره شهید حججی در استان اصفهان در بخش کاتا به تاریخ ۱۳۹۶ و همچنین مقام سومی و کسب مدال برنز مسابقات بین المللی شیراز در بخش کمیته در تاریخ ۹۷/۱۰/۱۲ و... ضمناً نامبرده دارای عناوین بیشماری می باشد که در این مختصر نمی گنجد.

بعد از اتمام دوره های مربی گری قرار شد که به اتفاق همدیگر به شهر خودمان یعنی دهدشت برگردیم. در فکر رفتن به ترمینال و ماشین گرفتن بودیم که پدرم زنگ زد و گفت: سلام بتول جان کجایی؟ گفتم: سلام یاسوج هستیم و می خواهیم برویم ترمینال که انشاءالله چهار ساعت دیگه خونه باشیم. بابا گفت: خیلی خوب نمی خواهد برید ترمینال! آقای سید داوود دیماد می خواهد بیاید دهدشت من باهاشون هماهنگی کردم، شماره تلفن سید را برات می فرستم بهش زنگ بزنی تا بیاد دنبالتون.

منم با خوشحالی به یاسمن گفتم نیاز نیست بریم ترمینال یکی از جانبازان که دوست بابام است میاد دنبالمون و مستقیم با او می رویم دهدشت. یاسمن هم خوشحال شد و گفت خیلی عالییه اما این آقا کیه؟!، تو میشناسیش؟!، اصلاً قابل اعتماد هست؟ منم با قیافه جدی و نیمه عصبی گفتم: **بابا میگم جانبازه و با ما رفت و آمد خانوادگی داره دیگه چی میخای؟**. بعد ادامه دادم: وای دختر ماشینش خارجییه و اصلاً صدا هم نمیکنه!، خیلی شوخه و حرفای زیادی بلده و اصلاً عادت نداره کسی را نصیحت کنه! اینقدر مهربونه که فکر نکنم هیچ وقت عصبانی بشه! خلاصه آدم خوش مشرب و خوبیه.

یاسمن گفت: **نه بابا حتما فرشته اشته دیگه!** منم گفتم نمیدونم شاید هم فرشته باشه! ولی همینجوری بود که برات تعریف کردم! حالا الان که آمد خودت می بینی. یاسمن گفت: پس چرا معطلی زود بهش زنگ بزنی. چون گوشی من شارژ نداشت شماره را دادم تا یاسمن باهاش تماس بگیرد. وقتی شماره را گرفت با تعجب گفت به محض اینکه زنگ خورد گوشی بوق اشغال زده بود! به گمانم این آقای با کلاس که عرض کردی شماره غریبه جواب نمیده؟!، بلافاصله بعد دیدیم که خودش باهامون تماس گرفت و معذرت خواهی کرد و گفت: **فکر کردم که شاید شارژ نداشته باشید خواستم خودم زنگ بزنی.** آدرس را بدید تا خودم پیام دنبالتون! یاسمن گفت باشه چشم لطفاً

آدرس را یادداشت کنید و بعد خدا حافظی کرد. یاس با خوشحالی گفت: خیلی خوب برخورد کرد! خیلی محترم بود! صدای خیلی گرمی داشت! احترام و توجه از حرف زدنش پیدا بود! کنجکاو شدم که ایشان را از نزدیک ببینم.

بعد از چند دقیقه دیدم یه ماشین سفید رنگ خارجی جلو پامون ترمز کرده و راننده سریع به نشانه احترام از ماشین پیاده شد. خیلی محترمانه با ما سلام و احوالپرسی کرد و حتی با اینکه خیلی برایش سخت بود اما کیف و وسایلمان را خودش گذاشت توی ماشین. افتادگی و وقارش در پیاده شدن اصلاً به پرستیژ ماشینش نمی آمد. نجابت و حالات صمیمانه در برخوردش موج می زد! انگار چندین سال است که ما را می شناسد. به همین دلیل از این بابت احساس امنیت کرده بودیم.

هنگام سوار شدن پایم به یه پلاستیک که پشت صندلی عقب گذاشته بود خورده، آن را برداشتم و دیدم که پلاستیک میوه است. گفتم آقای دیماد ببخشید میوه هاتون اینجاست؟! جواب دادند برای شماها گرفتم که از خودتان پذیرایی کنید. یاسمن آرام تو گوشم گفت احساس می کنم این میوه ها را عمداً گذاشته عقب تا ما ببینیم و ازشون استفاده کنیم. وقتی حرکت کردیم صدای ضبط ماشینش که یه آهنگ خاص پخش می کرد را خاموش کرد و به حالت خنده رویی و مهربانانه گفت احساس کردم که شاید این جور آهنگ ها به مذاقتان خوش نیاید برای همین هم چند تا آهنگ امروزی و جدید براتون گرفتم! ما هم خیلی خوشحال شدیم و از او تشکر کردیم!

این حُسن توجه و ریز بینی جناب سید خیلی برایمان جالب بود! انگار هرچیزی که ما خوشمان می آمد را از قبل می دانست و برایمان محیا می کرد. حتی برای پیچ کردن های دخترانه که با هم داشتیم راهکاری عالی ارائه می دادند. یاسمن از شیشه بیرون را نگاه کرد و گفت وای این فضا چه سرسبز و زیباست!؟ دیدیم ماشین را متوقف کرد و گفت چند دقیقه ای توقف داریم چون من اینجا

کار دارم و شما هم می توانید از مناظر اطراف لذت ببرید؛ اما ما می دانستیم که او هیچ کاری ندارند و فقط به خاطر حرف یاسمن توقف کرده تا ما از فضا استفاده کنیم.

حین رانندگی از ما پرسید: ببخشید خانم های محترم شنیدم که فعالیت های ورزشی می کنید؟، ما هم گفتیم بله! هم فوتسال و هم کاراته کار می کنیم. ایشان هم شروع کردند به تعریف و تمجید و تشویق که: ورزش خیلی خوبه و باعث سلامتی می شود و پسر و دختر هم ندارد، هیچ وقت ورزش را کنار نگذارید. همه ائمه و بزرگان دین ما ورزش را توصیه کردند و تاکید همیشگی مقام معظم رهبری حضرت امام خامنه ای این بوده که تحصیل، تهذیب و ورزش را در دستور کار قرار دهید. من هم از موفقیت هایی که در زمینه ورزش بدست آورده بودم را برایشان تعریف کردم: جناب سید من هم مدرک مربیگری کاراته را دارم و هم کمر بند مشکی این رشته را و همین چند روز پیش همزمان هم خانم گل فوتسال بانوان ایران شدم.

تعجب کرد و با صدای بلند گفت: ماشاالله!! ماشاالله!! آفرین بر این پشت کار!! خوشحالم که آدمهای به این مهمی میهمانم هستند! سریع با پدرم تماس گرفت و گفت: سلام، چرا نمیخای برای این قهرمانان یه پارچه یا بنر خیر مقدم و تقدیر و تشکر بنویسی؟! تو این نمونه عجیب و غریب امروزه کار این قهرمانان از ما کمتر نیست! این ها قهرمانان دوره خودشان هستند و باید تشویقشان کرد. بعد با سادگی خاص خودش دست کرد توی داشبورد ماشین و دو مشت پسته به ما داد و گفت حالا این جایزه از طرف من برای شما تا بعدش ببینیم چی میشه، و همه خندیدیم!!

اواسط مسیر بودیم، داخل ماشین همه سکوت کرده بودند، آقای سید در حال رانندگی بودند و من هم داشتم با صدای آرام برای یاسمن تعریف می کردم که از تو آینه نگاه کن ببین توی پیشانی و سر سید جای یه زخم قدیمی می بینی؟!.

اون هم که پشت آینه نشسته بود نگاه کرد و گفت: آره می بینمش انگار از یک طرف سرش تا طرف دیگر آن کشیده شده است.

من گفتم یاسمن میدونی چیه؟!.

یاس جواب داد: نه نمیدونم، راستی این چیه؟!.

گفتم: شنیدم تو جنگ تیر مستقیم خورد به جمجمه اش و با برخورد با مغزش از آنطرف عبور کرد و از سمت دیگر بیرون آمد!؟

یاسمن که باورش نمی شد گفت: مگه میشه اینجوری بشه ولی آدم هنوز زنده باشه؟!.

گفتم: می بینی که الان زنده است و داره رانندگی می کنه!.

در حال همین صحبت ها بودیم که هر دو تامون احساس خستگی کردیم و از طرفی هم از اینکه سوار این ماشین شده بودیم خیالمان کاملاً راحت بود به همین دلیل مقداری از مسیر را با آرامش خوابیدیم!.

سید وقتی از توی آینه ماشین دید که ما خواب هستیم به احتراممان ضبط ماشین را خاموش کرد. بیدار که شدیم تقریباً نزدیکای ورودی شهر بودیم. سید ما را دقیقاً تا پشت درب حیاط خانه خودمان آورده بود و می گفت: شما دست من امانت هستید و باید به خانواده تحویلشان بدهم. او به محض توقف خودرو پیاده شد که وسایلمان را خالی کند، ناگهان بی حرکت ایستاد! متوجه شدیم که پایشان انگار بی حس شده و نمیتواند قدم بردارد!، من خیلی ناراحت شده بودم و خواستم از ادامه کارشان جلوگیری کنم که با صدای گرم و خنده رویی گفت: این پا هم بعضی وقت ها استراحت می کند و خندید. با همین وضع لنگیدن کیف های سنگین ما را در آورد و برد داخل

خانه، قبل از رفتن با توصیه ای به خانواده مبنی بر اینکه این قهرمانان را در یابید و اینان با ارزش هستند خداحافظی کرد و رفت.

شب همان روز وقتی که داشتم برای خانواده از تجربه خوب سفرم تعریف می کردم. پدرم حرفم را قطع کرد و گفت: آقای دیماد آدم بزرگیه و درون زیبایی داره، این کار همیشگی اش است! وقتی برای انجام کاری مسافرت می کند همیشه بدنبال افرادی که قصد سفر دارند اما توانایی پرداخت کرایه اش را ندارند می گردد و آنان را با خود به مقصد می رساند!! پدرم اضافه کرد که: او همیشه اعتقاد دارد که هرکسی در هر جایگاهی تو این سرزمین اسلامی باید در حد توان خود کاری انجام بدهد و گِرهی هرچند کوچک از مشکلات مردم باز کند. آن شب کنار کانون گرم خانواده در مورد جناب سید و شخصیت والایشان صحبت کردیم و معلوم شد که این گونه بزرگواریها کارهای همیشگی ایشان هستند و چندین سال است بدون اینکه کسی متوجه شود این کارها را انجام می دهند.

رزمنده ای از جنس نقره

ایمان قاسمی^{۱۲۰} - شهرستان کهگیلویه نوروز ۹۸

داوود ۵۴ سال سن دارد اما در وحله اول اگر به رخس بنگرید گویی بیشتر از این سن دارد و این هم ریشه در سختی و درد و مصائبی است که در دوران مختلف کشیده است. از پرستیش همین بس که همیشه سوار بر ماشین اتوماتیک می شود، نه بخاطر اینکه پولدار است و تنگی ندیده بلکه بخاطر این است که پای چپش توان نگهداری کلاچ را ندارد و ناچاراً برای رفت و آمد باید این نوع ماشینهای بدون کلاچ را سوار شود. همیشه لبخند برلبانش جاریست و همه را بر سر سفره خنده رویی خود دعوت می کند، اعتقاد دارد که مومن باید با رویی گشاده و ظاهری مناسب با برادر دینی خود روبرو شود، برای همین هم حقیقتاً اگر شوخی و مزاح نکند روزش روز نمی شود.

همین خنده رویی و خون گرمی اش موجب شده تا افراد زیادی دور و برش جمع شوند. دوست و رفیق زیاد دارد و هیچ وقت نمی توانی او را تنها ببینی، همیشه مجلسی دارد و ثوری بر پا می کند، اغلب دوستانش از دوران گذشته و جنگ نبوده اند بلکه بیشتر از افراد امروزی و جوانان دانشجو

۱۲۰. ایمان قاسمی نویسنده همین کتاب می باشند. ایشان متولد ۱۳۶۷ و ساکن شهر دهدشت می باشند و هم اکنون دانشجوی دکتری مدیریت ساخت و معماری بوده و در دانشگاه های استان کهگیلویه و بویراحمد و استان فارس تدریس می کنند. وی از فرهنگیان اداره آموزش و پرورش استان بوده و تا الان کتاب و مقالات زیادی را به چاپ رسانده است که برخی از آن ها به شرح زیر می باشند:

۱: مقام اول در مسابقه نگارش خاطرات معلمی سال ۱۳۹۷ که در وزارت آموزش و پرورش برگزار گردید. ۲: نویسنده کتاب معماری مسجد مبلغ هنر اسلامی از انتشارات ایران در شهر مشهد در سال ۱۳۹۶. ۳: نویسنده کتاب مدیریت پروژه کلان عهد باستان ایران (تخت جمشید) در سال ۱۳۹۷. ۴: کتاب ردپای گلوله (کتاب حاضر) از انتشارات چویل یاسوج در سال ۱۳۹۸. ۵: مقاله بین المللی ISC بررسی چگونگی مدیریت، ساخت و اجرای پروژه های کلان عهد باستان در تهران. ۶: مقاله بین المللی ISC تحت عنوان بررسی معنا و تفاوت های معنایی کلمه های مهندس، مهندس، معمار، مهندس معمار، کارگر، بنا و دلایل بکارگیری آنها در دانشگاه شهید بهشتی. ۷: مقاله بین المللی ISC تحت عنوان: تلاش معماران جهت برنامه ریزی، مدیریت و طراحی شهری در قالب پروژه های کلان در سالهای ۷۰۸ ق.م تا ۲۳۱ ق.م در دوره هخامنشیان. ۸: مقاله ملی در دانشگاه دولتی شیراز تحت عنوان: وجود و تاثیر امنیت در کالبد معماری مسجد بعنان مبلغ هنر اسلامی. ۹: مقاله کشوری در دانشگاه دولتی شیراز تحت عنوان: ویژگیهای معماری اسلامی و نحوه ساخت مساجد در ادوار تاریخی مختلف اسلام و ...

هستند که به واسطه همین ارتباط و منش اجتماعی که دارد دورش جمع می شوند. سید داوود همیشه باید بر روی سطحی صاف قدم بردار و گرنه پایش یاری راه رفتن نمی کند. یکی از پاهایش از ناحیه زانو مورد برخورد گلوله قرار گرفته و کاسه زانویش ثابت شده است و همیچگاه نمی تواند پایش را جمع کند. او نمی تواند زیاد در جاده خاکی و دارای ناهمواری راه برود و یا بصورت دراز مدت از پله ها استفاده کند.

او همیشه روی پای خودش قدم بر می دارد و اگر نیاز باشد در جاده های ناهموار از عصایش که همیشه در ماشین همراه او است استفاده می کند تا به همه بفهماند که به یاری خداوند هنوز زنده است و راه می رود. به راحتی از وضعیت ظاهری مجمله اش که جراحی پلاستیک شده است میتوانید متوجه شد که در گذشته زخمی عجیب برداشته است. برخورد مستقیم تیر به سرش موجب شده است که در اطراف پیشانی و بالای آن دیگر مویی نروید و پیشانی اش به بلندای دلاوریهای خودش و همزمانش در دوران دفاع مقدس باشد. سید ریش را نمی تراشد و اعتقاد دارد محاسن صورت برای مرد زینت به حساب می آید و به لحاظ شرعی تراشیدنش اشکال دارد، همیشه با ریشی مرتب و ساده ظاهر میشود. امکان ندارد در مسیر رفتنش مسافری باشد و توقف نکند و او را به مقصد نرساند.

سید می گوید: همه این مادیات امانت هایی است متعلق به خداوند که تا چند وقتی دست افراد مختلف می ماند و باید تا زمانی که وجود دارند از آنها در جهت خیر و شکرانه نعمت استفاده کرد. داوود کودک دوست است و می گوید سادگی در نهاد کودکان است و ما باید از کودکان صداقت و پاکی را یاد بگیریم. هیچ کودکی وجود ندارد که سید نتواند با او ارتباط برقرار کند. در هر مکانی باشد در هر جلسه یا مراسمی باشد حتماً او را می بینید که با و عده ای از کودکان سرگرم است و همیشه برای آنها اسباب بازی می خرد.

بر سر سفره ناهار ظاهر نمیشود مگر اینکه نماز خوانده باشد، همیشه اوقات ما بر روی سفره منتظر او می مانیم تا اول نماز ظهر و عصر بجای بیاورد و بعداً ناهار میل کند. بارها در خانه پدری ام شاهد بودم که همه سر سفره نشسته بودند و اما کسی به غذا لب نمی زند و می گویند بگذارید تا سید و کربلایی قاسم نمازشان را بخوانند و بعد که تشریف آوردند سر سفره شروع می کنیم. سید از سربازان گمنام شهید چمران بودند که هیچ گاه بدون وضو و تلاوت نماز بر روی سفره حاضر نمی شد حتی اگر سفره از غذا های بهشتی پر شده باشد. پر خوری را از ابزار نفس می داند و هرگز سیری نفس را به غذای معنوی روحش معاوضه نمی کند. زیاد غذا نمی خورد و اغلب غذاهای طبیعی و محلی استفاده می کند و اعتقاد دارد باید حاصل دسترنج کشاورزان و دامدارن زحمت کش را بخوریم تا علاوه بر کمک به آنان از این سلامتی و لطف الهی بهره مند شویم.

اگر با سید داوود هم کلام شدی خواهی دید که او هیچگاه حرفی نمیزند که دلی را برنجاند و یا خاطری را مکدر کند. انتقاد را در عین دوستی و لبخند زدن می کند و خاطر جمع است که هیچگاه کسی از حرف هایش ناراحت نشود. در مباحثه همیشه با سخنان شیوا و سادگی رفتار و بیشتر از همه احترام به متقابل پیروز است و اگر برای هر رایزنی و ماموریت خیر او را بفرستی قطعاً به هر قیمتی که باشد آن را انجام می دهد. همیشه اوقات واسط آشتی دادن افراد بوده و به راحتی قادر است بخشش را از شاکی برای متشاکیان نا امید و پشیمان بگیرد. اگر در جمعی ببینی نماز را طولانی می کنند و یا قبل از اذان آستین بالا زده و به استقبال نماز می روند حتماً سید داوود را آنجا خواهی یافت.

برخورد مستقیم خمپاره به پایش موجب شده تا سید از ناحیه پا جانباز شده و برای همیشه شمرده شمرده و با دقت راه برود و از این پیش آمد خوشحال است چون پاهایش هیچگاه توان سبقت گرفتن از بزرگان را ندارند. برخورد گلوله ای دیگر موجب شده تا قطع شدن دستش از آرنج تنها به مقداری پوست بند باشد که اگر غیرت پزشکان ایرانی نبود الان کاملاً قطع شده بود. سید قادر نیست وسایل سنگین را با دستش بر دارد چون بعد از مدتی دستش بی حس می شود و حتی نمی تواند انگشتانش

را حرکت بدهد. او به خودی خود یکی از نشانه های جنایات غیره انسانی صدام لعنت الله علیه در جنگ هشت سال دفاع مقدس است. امکان دارد اوقاتی که در حال رانندگی است فوراً ماشین را متوقف کند و بیرون رفته و در بلوار و یا در کنار جوی آبی دراز بکشد تا حالش مساعد گردد.

مساعد شدن حال او تنها به قرصی بسته است که می بایست همیشه در جیبش باشد. اگر به موقع قرص ضد تشنج را مصرف کند می تواند حالت عادی داشته باشد ولی اگر نتواند قرص را در موعد مقرر استفاده نماید بروز تشنج در سید حتمی است در آن صورت باید به اورژانس انتقال پیدا کند. شروع تشنج در چنین افرادی دارای برنامه خاص و از پیش تعیین شده ای نمی باشد و علائمی وجود ندارد که دیگران متوجه شوند که شخص می خواهد تشنج کند، تنها خود او از این وضعیت آگاه است و می تواند دیگران را مطلع نماید، پس با این وجود امکان دارد بر روی پرتگاه و یا حین رانندگی این وضعیت بوجود بیاید و برای شخص خطرات دیگری ایجاد نماید.

در بین دارو های همراه سید داوود نوعی قرص وجود دارد که باعث شل شدن عضلات می شود و قبل از بروز تشنج باید مصرف شود تا از سفت شدن بدن جلوگیری شود. اگر این قرص مصرف نشود سریع دست و پاهایش مثل آهن سخت شده و قدرت مانور را از خود شخص و یا اشخاصی که برای کمک به او می آیند صلب می نماید. در این جور مواقع هیچ نیرویی قادر به باز کردن بدن شخص نیست و حتی نمی توان دست و پاها را شکست؛ مثلاً اگر دست و پاها باز باشند و شخص دچار تشنج شود برای همیشه باز می ماند و کسی نمی تواند حتی با زور زدن آنها را جمع کند تنها باید او را ماساژ داد تا بعد از چند ساعت بهوش بیاید و بدنش کم کم نرم شود. داوود مدت زیادی است که با این ضایعه زندگی می کند و برای همین هم خودش آمادگی رویارویی با این وضعیت را دارد و در هر حالتی می تواند قرص مورد نیاز را مصرف نماید. محیط آرام و بدون آلودگی صوتی و همچنین آب و هوای خنک به ایجاد وضعیت آرمانی در او کمک می کند. او باید همیشه سرگرم و مشغول به کار باشد تا بتواند بصورت غیره مستقیم از بروز وضعیت در خود جلوگیری کند.

گزارشی بر درمان صدمه مغزی و چگونگی مداوای سید داوود دیماد

براساس مطالعه تمامی اسناد و پرونده پزشکی و همچنین کتاب و مقالات پرفسور اعرابی در مورد این ضایعه

نوع اسلحه بکار برده شده در جنگ ایران و عراق

در جنگ ایران و عراق، ترکشهایی که مشاهده شده اند عبارتند از: ترکش توپ، خمپاره های مختلف (۶۰_۸۱_۱۲۰)، آر پی جی، کاتیوشا، مین ضد نفر، بمب های مختلف و نارنجک دستی. گلوله های شلیک شده از اسلحه های سبک عبارتند از: کلاشینکوف، گرینوف، سیمینوف، و کالیبر ۵۰، در یکی دو مورد نیز ذراتی شبیه ذرات گلوله های تفنگ ساچمه ای نیز دیده شده اند. ترکش ها، تابع قانون بالستیک مخصوصی نیستند، ولی خمپاره ها و گلوله های سلاحهای سنگینی وجود دارند که در درون خود تعداد زیادی ترکشهای از پیش ساخته شده را که شبیه گلوله عمل می کنند همراه دارند. این ترکش ها که به میخ های ریز شباهت دارند، فلاشت نامیده می شوند. فلاشت ها تقریباً شبیه گلوله تفنگ ساچمه ای هستند اما کاربرد آنها در حال حاضر زیاد نیست.

سازماندهی جراحی اعصاب در جنگ ایران و عراق به دو صورت انجام می گرفت:

۱- برقراری بیش از شش واحد متحرک جراحی اعصاب در پشت خط اول

محیط واحد های متحرک معمولاً زیاد تمیز نبود، مثلاً ممکن بود عمل جراحی در یک کامیون یا چادر انجام بگیرد. این واحدها سعی می کردند با پیشرفت و یا عقب نشینی نیروهای رزمی تغییر مکان دهند. با در نظر گرفتن بی ثبات بودن جبهه ها واحد های متحرک جراحی اعصاب بسیار پرکار

بودند و اگر تعداد مجروحان بیش از ظرفیت بود آنها را به مکان های دوم یعنی بیمارستانهای پایگاهی انتقال می دادند. (اعرابی، بیژن ۱۳۶۶).

۲- بیمارستانهای پایگاهی

این بیمارستانها معمولاً در شهر های بزرگ نزدیک به جبهه ها برپا می شدند و از تجهیزات بهتری برخوردار بودند. بیمارانی که در واحد های متحرک عمل می شدند معمولاً دوران نقاحت خود را در این بیمارستانها می گذرانیدند.

نحوه در مان مجروحان در جنگ های کره و ویتنام تقریباً شبیه به درمان مجروحان جنگ جهانی دوم بود با این تفاوت که با بکار گیری هلیکوپتر انتقال مجروحین به بیمارستانهای پشت جبهه در عرض چند ساعت امکانپذیر می شد. ولی در این دو جنگ بود که میزان عوارض عفونی حاصل از شکستگی های فرورونده به حداقل خود یعنی حدود ده درصد رسید. معرفی استرپتومیسین و کلرآمفنیکول از

قدم های موثر و مهمی در جلوگیری از اینگونه عفوت ها بود. (اعرابی، بیژن ۱۳۶۶).^{۱۲۱}

پرفسور بیژن اعرابی جراح و مخصص مغز و اعصاب که بصورت مستقیم جانبازان زیادی را جراحی کرده است در کتاب مقدمه ای بر درمان ضایعات مغزی جانبازان جنگ ایران و عراق این گونه می نویسد:

شرح واقعه برخورد تیر از زبان شخص سید داوود دیماد و همچنین به استناد مدارک موجود چنین می باشد: بعد از برخورد مستقیم تیر به جمجمه این رزمنده و ناکار کردن وی، امدادگر در حالی ایشان را پیدا کرد که بیجان افتاده بود و تنها توانست با چفیه ای که دور گردنش بود ایرانی بودنش را شناسایی کند و با همان چفیه سرش را محکم ببندد تا شاید از میزان خونریزی کاسته شود. بعد از این رسیدگی ایشان را به همراه دیگر کشته ها یا مجروحینی که بر روی هم انباشته شده بودند در یک کامیون به عقب انتقال دادند. اولین مقصد وی در یک بیمارستان صحرایی یا همان بیمارستان

۱۲۱ . بیشترین منابعی که در این باره مفید واقع شده است کتاب (مقدمه ای بر درمان ضایعات مغزی رزمندگان جنگ ایران و عراق) نوشته پرفسور بیژن اعرابی بوده است. در هر مطلبی که از ایشان در این کتاب استفاده شده است با نام و آدرس دهی بعد از مطلب آورده شده است.

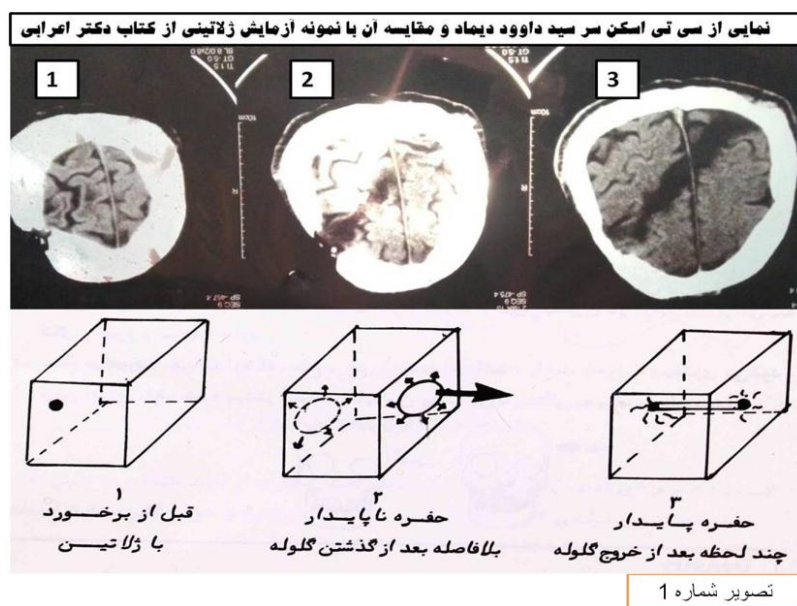
متحرک بوده است. اغلب در این گونه بیمارستانهای متحرک نوع اول به نسبت جراحی و دردها؛ رزمندگان را عمل جراحی می کنند و یا بخشی از جراحاتشان را مداوا می نمایند. اما در مورد سید داوود به دلیل ناشناخته بودن ضایعه و همچنین عدم اطلاع از آسیب وارده به جمجمه نتوانستند هیچ گونه فعالیت پزشکی انجام بدهند. آنها تنها توانستند لباسهای سید را از بدن جدا نموده و ریکاوریهایی قبل از عمل و شستشو و یا بانداژهای مورد نیاز قبل از عمل های جراحی را انجام دهند.

در نهایت ایشان به وسیله هلیکوپتر به بیمارستان نوع دوم که در شهر بزرگ اهواز بود انتقال داده شده بود و در آنجا مورد معاینه قرار گرفت. در اینگونه بیمارستانها می بایست اعمال جراحی انجام شود اما به دلایلی در بیمارستان گلستان هم نتوانستند وی را جراحی نمایند. این بیمارستان پایگاهی تنها توانست درون شکاف جمجمه را شستشو داده و عمل تخلیه خرده استخوان ها و اجسام و آلودگی های خارجی یا اصطلاحاً دبریدمان را انجام دهد. به دلیل عمق ضایعه و ناشناخته بودن آن این رزمنده در بیمارستان کارگاهی نوع دوم اهواز که در جبهه ها بعنوان بیمارستان هدف مشخص میشود هیچ کار اساسی انجام نشده و سریعاً وی را به شیراز انتقال داده تا در یک بیمارستان شهری درجه اول با برترین امکانات و زیر نظر تیم جراحی متشکل از پرفسور اعرابی این عمل انجام شود.

ضایعه سید داوود دیماد از نوع شکستگی های فرو رونده در یک قسمت از مغز سر و همچنین شکستگی های بیرون رونده مغز و جمجمه از طرف دیگر می باشد. در مواقعی که گلوله یا یک جسم با فشار زیاد با سر برخورد می کند، موجب شکستگی جمجمه میشود و مقداری استخوان و اجسام خارجی دیگر را به درون سر می برد تا پدیده شکستگی فرورونده بوجود بیاید. شکستگی های فرو رونده از مدت ها پیش در علم پزشکی وجود داشته و دکتر زکریای رازی نیز اولین کسی بود که اعتقاد داشت استخوان های فرورفته در سر را می توان بلند کرده و تخلیه نمود. اما شکستگی های درون رونده بدلیل اینکه بیماران بعد از این نوع ضایعه فوت می کردند زیاد در گذشته مورد مطالعه و

استفاده قرار نگرفت. بطور کلی در اواخر قرن نوزدهم درمان علمی اینگونه جراحات مغزی که مستلزم بررسیهای فیزیولوژیکی مغز می باشند شروع شده بود.

با پیشرفت سلاح های جنگی و تغییرات آنها از سلاح های سرد به سلاح های گرم نوع ضایعات نیز تغییر کرد. وسیله ای بنام تفنگ با سرعت دادن به یک تیر چند گرمی بسته به سرعتش که توان ۲ دارد و ایجاد نیروی محرکه قوی موجب شده بود تا گلوله کوچک کشنده تر از برخورد جسمی چند ده کیلویی به سر باشد. برخورد چنین جسمی یا همان تیر با جمجمه سر و بافت های گوشتی زیر آن حالتی از پاشیدگی و نوعی از انفجار را بوجود می آورد. به این معنا که برخورد فلز با مولکول های بافت مغز باعث رانده شدن آنها از مرکز شده و در مسیر ترکش، حفره ای ناپایدار بوجود می آورد، این حالت را بصورت آزمایشی میتوان در توده ژلاتینی مشاهده کرد. (تصویر شماره ۱).



مقایسه فوق که عکس واقعی از جمجمه آقای دیما می باشد دقیقاً به سه صورت نشان داده شده و معلوم می کند که گلوله از یک طرف به سر وارد شده و بافت های مختلف از قبیل پوست، مو و استخوانهای جمجمه را به خود شکسته و به درون فضای سر و مغز برده و از طرفی دیگر با ایجاد شکستگی های بیرون رونده بخشی از بافت های سر و مغز را از جا کنده و به بیرون پرتاب نموده است.

عوامل موثر در تخریب و انرژی محرکه ترکش یا گلوله ای که به سر برخورد نمود

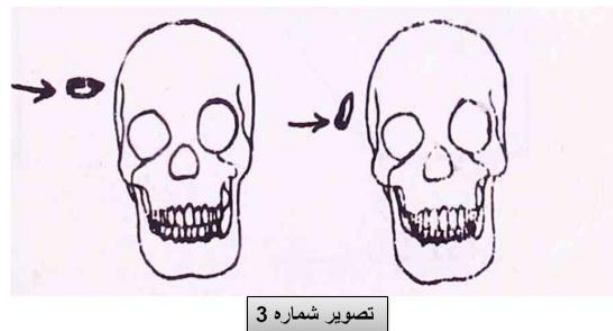
جرم یک ترکش یا گلوله هرچقدر بیشتر باشد، قدرت تخریب بیشتری دارد، جرم گلوله برخورد کرده با سر معلوم بوده است اما این جسم با اندازه معلوم که حدوداً یک فوت بوده است بعد از برخورد با سر و ورودش به فضای داخلی مغز به مراتب از شدت و حرکت و قدرت آن کاسته شده و گلوله مسیر خود را با شدت قبلی و اولیه طی نکرده است، چون بافت های سر با حرکت گلوله مقابله می کردند گلوله رو به کاهش سرعت نموده بود. بر این اساس که وقتی سرعت دو برابر می شود انرژی محرکه به اندازه چهار برابر بیشتر میشود و در نوع برعکس آن زمانی که این میزان دو برابر کمتر شود نیروی محرکه به اندازه چهار برابر کمتر می شود. گلوله در هنگام خروج از سمت دیگر سر به دلیل از دست دادن بخشی از توان و سرعت خود به نوعی با حرکت هل دادن از سر خارج شده بود که همین امر موجب شده تا آسیب بیشتری به سر وارد نماید و بافت های بیشتر و قسمت بیشتری از جمجمه سر را بشکافت و به بیرون بریزد. البته در جریان «رد پای گلوله» در جمجمه مغز باید چگالی نسج را نیز مورد توجه قرار داد.^{۱۲۲}

هر اندازه که چگالی نسج بیشتر باشد، در مقابل ترکش یا گلوله مقاومت بیشتری کرده و سرعت بیشتری را از آنها می گیرد. این سرعت گرفته شده توسط نسج به انرژی تلف شده تبدیل میشود و طبعاً حفره ناپایدار بزرگتری را بوجود می آورد، به همین دلیل هم اگر به سی تی اسکن از مسیر گلوله نگاه کنیم در مسیر های انتهایی گلوله حفره گشاد تر شده است. (تصویر شماره ۲).

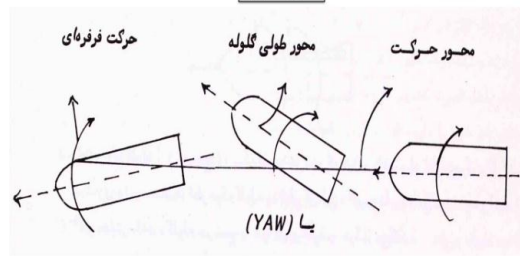
۱۲۲. رد پای گلوله نام کتاب حاضر است که اسم خود را از مطالعه اسناد و سی تی اسکن های مغز و اصطلاحات کاملاً تخصصی پزشکی که در متن اسناد بعنوان همان مسیر گلوله یا رد پای گلوله در مغز بود گرفت، البته لازم به ذکر است که استفاده از نظریات و همچنین فرمایشات جانباز سید داوود دیماد در نامگذاری این مجموعه بی تاثیر نبوده است.



سطح برخورد همان حجمه سر است؛ باید توجه داشت که هر اندازه سطح برخورد وسیعتر باشد باعث تخریب بیشتری میشود. بنابراین روزنه ورود بستگی به وسعت سطح برخورد دارد. روزنه در هنگام برخورد تیر با رویه ابتدایی ورود سوراخی را ایجاد می کند که این سوراخ در مواقعی که تیر به سطح داخلی سمت خروج میرسد به مراتب بیشتر میشود. چون سطح برخورد در این قسمت بیشتر شده و تیر با هل دادن و همچنین رفتار چرخشی حاصل از خروج خان سلاح بافت های بیشتری را دور خود جمع کرده و اینگونه به حجم خود افزوده است. (تصویر شماره ۳)



خوشبختانه در برخورد تیر با جمجمه و سیر حرکتی آن هیچ گونه انحرافی در جمجمه سر بوجود نیامده و تیر بصورت مستقیم از قسمت دیگر جمجمه خارج شده است. البته به دلیل این که غلظت محیطی که گلوله در آن حرکت کرده یعنی همان فضای داخلی جمجمه یا مغز کم بوده است میتوان گفت این پدیده انحراف در جمجمه سید داوود تقریباً وجود نداشت یا اگر داشته به میزان خیلی کمی بوده است.



حرکت فرفره های گلوله از دیگر مواردی بوده است که در تخریب مجسمه و مغز نقش فعالی داشته است. این حرکت که بخاطر گذشت گلوله از لوله تفنگ و به دلیل تاثیر خان های درون لوله بران بجود می آید. (اعرابی، بیژن ۱۳۶۶).^{۱۲۳}

«همه می دانند که گلوله بر اثر فشاری که به پشتش وارد میشود در اثر درگیر شدن با لبه های درون تفنگ که خان نام دارند فرم مارپیچی به خود می گیرد و مجبور میشود که عین فرفره به دور خود بچرخد. به دلیل همین مارپیچ بودن موجب میشود تا خاصیت ژيروسکوپی ایجاد بشه و گلوله با نوک به مسیر خود ادامه بدهد و در مقابل تغییر جهت مقاومت کند. این چرخش موجب میشود هنگام برخورد گلوله به جسم مثل مته و دریل موجب شود تا گلوله جداره مجسمه را سوراخ نماید و آن را بشکافد. مجسمه سید داود دیماد نیز اینگونه مورد برخورد قرار گرفته بود.

وقتی تیر بصورت مستقیم به سر اصابت می کند و به واسطه خان های موجود در لول تفنگ شلیک شده این تیر از میزان فر زیادی برخوردار بوده و هنگام برخورد شبیه به مته سوراخی ایجاد می کند و نوع سوراخ مته ای را در سر بجای می گذارد. چون این تیر از فاصله نزدیک شلیک شده و از فشار و توان زیادی برخوردار بود بعد از برخورد شکافی عمل کرده و موجب شکافته شدن مجسمه و همچنین خرد کردن استخوان های آن شده است. بطور کلی این دو حالت بصورت همزمان به مراتب آسیب بیشتری را وارد نموده است.

^{۱۲۳} . منظور از حرکت فرفره های گلوله حرکت دورانی است که گلوله بعد از خروج از خان های اسلحه به خود می گیرد که در هنگام برخور بصورت مته عمل می کند تا اینگونه به راحتی بتواند در جسم بنشیند.

تعیین قدرت تخریب تیر و ترکش های مختلف ، بدلیل اینکه شکل بخصوصی نداشته و مسیر معینی ندارد، بسیار مشکلتر است، ولی بطور مسلم قدرت تخریب در حواشی یک خمپاره و یا یک تفنگ پرقدرت مانند ژ سه از فاصله نزدیک بسیار زیادتر می باشد. بیش از ۶۰ درصد از صدمات وارده بر مجروحان مغزی کشور مان در هشت ساله دفاع مقدس نیز به وسیله ترکش های مختلف پدیدآمدند.

محل بستری و جراحی داوود دیماد

بیمارانی که در شیراز تحت درمان قرار می گیرند به دو گروه تقسیم می شوند. گروهی که در بیمارستان های درون مرزی عمل شده اند، و بیمارانی که بدون هیچ گونه جراحی به ما [در بیمارستان شیراز] سپرده می شوند. در سال ۶۰ بیمارستان شیراز فاقد بخش مراقبت های ویژه بوده و به همین دلیل هم عوارض عفونی برای پزشکان به مراتب گیج کننده بوده و از طرفی هم میزان مرگ و میر بیماران نسبتاً بیشتر بود. یکی از تجربه های تلخ ما این بود که باور داشتیم تمامی مجروحانی که در مراکز دیگر عمل می شوند به اندازه کافی دبریدمان شده اند.^{۱۲۴} اساساً بیمارانی که عمل اصلی آنها در مرکز دیگر انجام شده است، بعد از ۷۴ ساعت، و مجروحانی که عمل آنها در شیراز انجام می گیرد بعد از ۴۸ ساعت به دست ما سپرده میشوند. (اعرابی، بیژن ۱۳۶۶).

سید داوود دیماد با برخورد مستقیم گلوله به جمجمه اش و ایجاد ضایعه فرورونده در قسمت فرونتال و ضایع برون رونده در قسمت خروج گلوله بدون هیچ عمل جراحی بعد از ۷۴ ساعت به بیمارستان شیراز منتقل میشود. البته نوعی دبریدمان که همان خروج تکه استخوان ها و اجسام خارجی از شکلاف سر میباشد در بیمارستان اهواز انجام شده است و ریکاوریهای قبل از عمل باز مغز نیز بصورت مختصری در بیمارستان گلستان اهواز انجام شده بود تا بیمار آماده عمل جراحی در شیراز شود.

۱۲۴ . دبریدمان یک اصطلاح پزشکی و مربوط به قسمت مغز و اعصاب میباشد البته در سایر قسمت های دیگر نیز کاربرد دارد. دبریدمان یعنی تمیز کاری و آماده سازی جای زخم برای عمل جراحی، مثلاً وقتی تیر به مغز و جمجمه برخورد می کند به عملیات تخلیه خرده استخوان و گوشت های اضافی و همچنین موهای زاید و سایر اجسام خارجی که درون شکاف ذخم رفته اند دبریدمان گفته می شود.

رفته رفته مشاهده شده است که به علت کثرت مجروحین در روز های بعد از حمله و سلیقه های مختلف جراحان، تعدادی از بیماران عمل شده بدون دلیل دچار عوارضی چون منژیت و آبسه می شوند. عوامل مشترکی که در این مجروحان دیده میشود عبارتند از:

۱. گذاشتن درون در حفره شکستگی فرو رونده.
۲. انسزیون کوچک و دبریدمان ناقص پوست.
۳. پشت سر نهادن مواد سنتتیک خارجی مثل سرجی سل و ژل فوم.
۴. عدم دبریدمان کافی دور مر.
۵. بکار نبردن گراف برای دور مر یا سخت شامه، و بی دقتی در بستن دور مر.
۶. عدم دبریدمان کافی مغز و تخلیه نکردن نسوج نکروز مغز و هوماتوم.
۷. عدم تخلیه خرده استخوانهای پراکنده در حفره نکروز مغز.

سید داوود دیماد هم بعنوان بیماری که در این بیمارستان مورد عمل جراحی انجام گرفته بود، نیز میتواند از این عوارض گفته شده به دور نباشد. البته چون ریکاوریها و دبریدمان ها در بیمارستانی دیگر انجام شده بود نیز میتواند درصد خطاهای این عمل جراحی که ناشی از فعالیت های ریکاوری می باشند را بالا ببرد.



تصویر شماره ۵ که یک سی تی اسکن از وضع حاضر [سال ۱۳۹۸] مغز داوود می باشد؛ به درستی نشان می دهد که عمل دبریدمان و تخلیه تکه استخوان ها و اجسام خارجی در حین آماده سازی و ریکآوری در بیمارستان نوع دوم (بیمارستان پایگاهی گلستان اهواز) به درستی انجام نشده است و هنوز تکه استخوان ها در فضای داخلی وجود دارند و در بیمارستان نمازی شیراز به انجام آماده سازی قبل از عمل بیمارستان گلستان اهواز اعتماد کرده و با همان پیش انجام شده ها عمل جراحی انجام شده است.

طبق گفته پرفسور اعرابی: « یکی از اشتباهات و تجارب تلخ ما این بود که باور داشتیم مجروحانی که در دیگر بیمارستانها عمل میشوند و یا اعمال اولیه و قبل از جراحی بر روی آنها انجام میشود به اندازه کافی دبریدمان شده اند!» با همین توصیفات در بیمارستان شیراز عمل جراحی بر روی سید داوود دیماد انجام می شود که این جراحی به نحو احسن و موفقیت آمیز بوده است. هرکدام از بیمارانی که عمل باز مغز شده بودند و یکی از ۷ اشکال فوق را داشتند، برای جلوگیری از عوارض عفونی، دوباره تحت عمل قرار می گرفتن و در اکثر مواقع این عمل موجب جلوگیری از مننژیت یا آبسه پس از عمل بود.

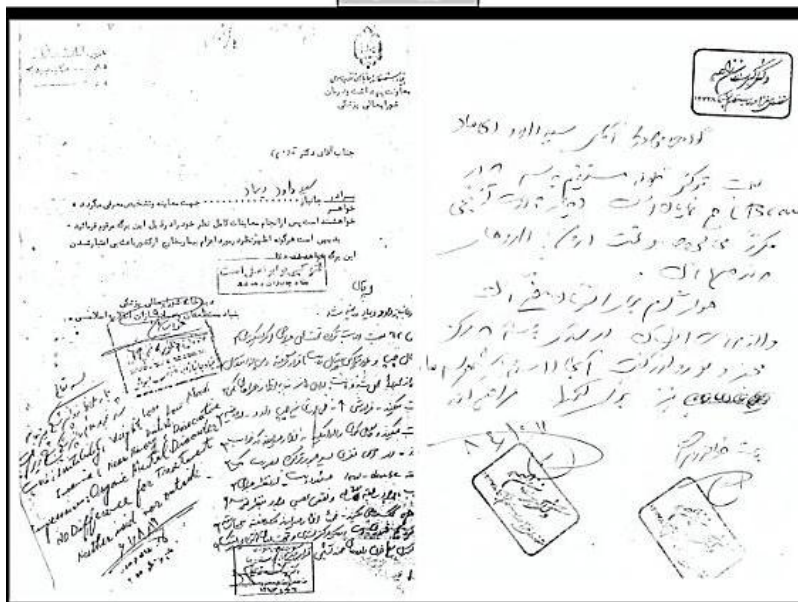
طبق اسناد پزشکی موجود و سند تصویری شماره شش، آقای داوود دیماد بعد از عمل و ترخیص شدن از بیمارستان و گذراندن دوره نقاحتش؛ در مواقعی با حملات شدید تشنجی رو برو می شد که طی آن قدرت حرکت و یا تکلم خود را از دست می داد بگونه ای که زندگی وی را مختل کرده بود.

این بروز تشنج‌ها علاوه بر از بین رفتن سلول‌های معز، بر اساس تجاب عمل جراحی‌های گذشته نشات گرفته از همان وجود تکه استخوان‌های مختلف و اجسام خارجی غالباً آلوده در جمجمه بود که به دلیل آلودگی زیاد عفونت ایجاد می‌کردند و در نهایت خود را با بروز تشنج شدید نشان می‌داد. شاید این گفته پرفسور اعرابی که: /خرده استخوان‌ها آلوده هستند و نزدیک به ۷۵ درصد آنها در جنگ‌های قبلی و ۲۵ درصد آنها در جنگ ایران و عراق، ناقل باکتری‌های مختلف می‌باشند. بنابراین برای خارج کردن تمام آنها از مغز بیمار باید حداکثر تلاش و دقت اعمال شود/. زیاد مورد توجه پزشکان و فوق تخصص جراحی مغز و اعصاب بیمارستان گلستان اهواز در هنگام دبریدمان قرار نگرفته بود؛ به همین دلیل هم بعد از عمل و بسته شدن سر تشنج و لکنت زبان و موارد دیگری که برخی از آنها نشات گرفته از عفونت‌های عدم دبریدمان بودند بوجود آمده است.

تشنج‌های مکرر سید را هم پزشکان متخصص تایید کرده اند و هم خانواده و حتی همشهریان سید

که بارها این مورد را دیده بودند تایید می‌کنند. البته بعد از گذر زمان و تحت درمان مداوم قرار داشتن سید داوود؛ عمل استریل با استفاده از دارو در جمجمه ایجاد شده است و با این وسیله

تصویر شماره 6



مواد مانده شده در جمجمه استریل شده و دیگر سلامتی وی را تهدید نمی‌کنند. تنها در مواقعی تشنج خفیف بوجود می‌آید که این عارضه با مصرف دارو و قرص‌های برنامه ریزی شده کنترل می‌شود.

شود. هیچ گاه عوارض ناشی از از بین رفتن سلول های مغزی و نابودی آنها توسط گلوله از بین نمی
روند.

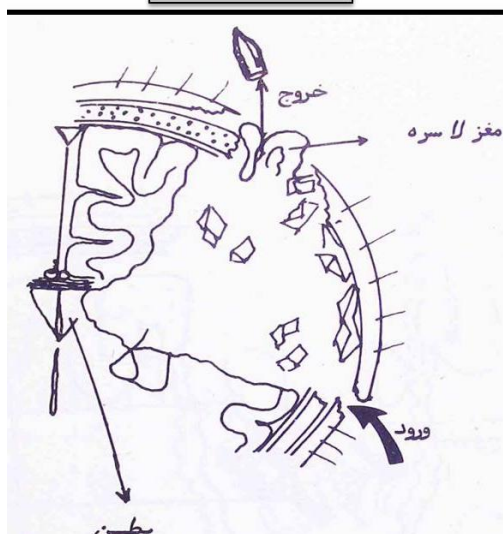
نوع جراحی ایجاد شده در مغز سید داوود

بطور کلی انواع زخمهای ایجاد شده در جمجمه و مغز را بصورت زیر تقسیم می کنیم:

۱. زخمهای فرو رونده: در اینگونه زخمها ترکش یا گلوله پوست سر و استخوان جمجمه را سوراخ کرده و به داخل مغز فرو می رود ولی خارج نمی شود.
۲. زخمهای مماسی: این زخمها حاصل برخورد ترکش یا گلوله در جمجمه و کمانه کردن آنها می باشد، ممکن است فقط با پوست سر یا جمجمه و یا خود مغز درگیر شوند.

هرکدام از این دو گروه خود نیز دارای انواع مختلفی از جراحات می باشند که از ذکر آنها پرهیز می کنیم و تنها در مورد جراحات بیمار مورد بحث که از نوع زخم های سوراخ کننده می باشد می پردازیم. زخم سوراخ کننده همراه با شکستگی فرو رونده وسیع جمجمه و مغز از نوع حفره ای همراه با نکرور فوق العاده وسیع مغز و راه یابی به بتن های جانبی آن می باشد. البته با این توصیفات باید توجه داشت که این نوع زخم کاملاً نادر بوده و بصورت مستقیم در بین دو گروه نامبرده شده قرار نمی گیرد و تنها بخشی از دو نوع را شامل میشود. (تصویر شماره ۷).

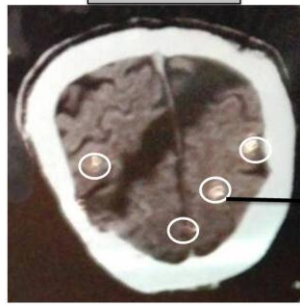
تصویر شماره 7



همانطوری که ملاحظه می شود در این نوع جراحی، مغز از محل خروج گلوله یا ترکش لاسره شده و بیرون زده است. لاسراسیون دورمر نیز وسیع می باشد در این نوع جراحات معمولاً محل خروج گلوله یا ترکش دارای سطح بیشتری است. این نوع جراحی مغز از خصوصیات منحصر بفردی برخوردار است. از جمله در هم ریختن مکانیزم ترشح، سیلان و جذب مایع مغزی نخاعی، در اکثر مواقعی که این مایع از زخم بیمار نشت کرده، حفره نکروزه مغز به بطن ها راه داشته است.

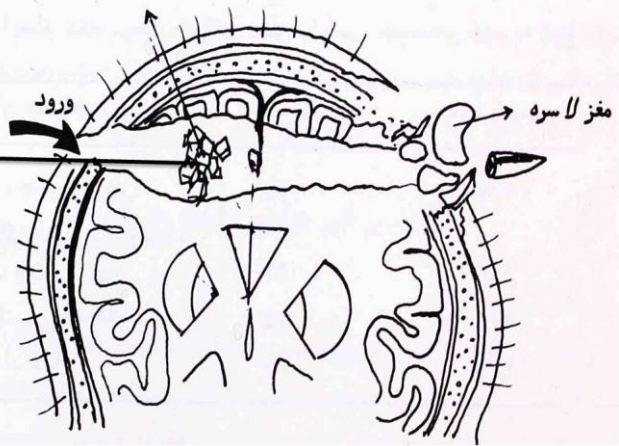
در این نوع زخم گلوله از یک طرف جمجمه وارد و از طرف دیگر خارج شده و استخوان میانی دست نخورده باقی می ماند. بدیهی است که استخوان ها از محل ورود گلوله به داخل فضای جمجمه رانده می شوند و در محل خروج آن، مغز به حالت لاسره در آمده است. دور مر نیز در هر دو فضای مدخل و مخرج نیز پاره شده است. بیشترین آسیب به مغز بلافاصله بعد از ورود گلوله یا ترکش بوده است و بعد قطر نکروزه کمتر شده است. در این نوع جراحات بر حسب آزردهگی عروق در طول مسیر هماتوم بوجود آمده است. (تصویر شماره ۸).

تصویر شماره 8



گلوله از یک طرف وارد و از طرف دیگر خارج می شود. استخوان ها از محل ورود گلوله به داخل فضای جمجمه رانده میشوند و در محل خروج آن، مغز به حالت لاسره در آمده است. بیشترین آسیب به مغز بلافاصله بعد از ورود گلوله یا ترکش بوده است

خرده استخوان



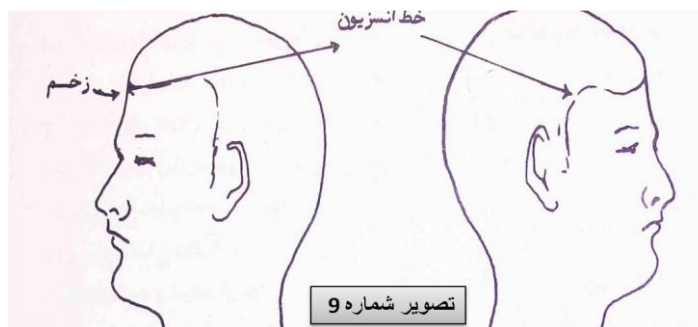
اشاره کرده بودیم که هنگام دبریدمان « در جریان تخلیه خرده استخوان ها از محل زخم سید داوود باید گفت که عکس ها و سی تی اسکن هایی که همین اخیر گرفته شده است نشان می دهد که این عمل بدرستی انجام نگرفته و همین امر هم موجی ایجاد عفونت های مختلف شده بود. البته می توان عدم تخلیه کامل خرده استخوان ها را چسبیده بودن به مغز و قسمت هایی حساس دانست که تخلیه شد آنها نسبت به تخلیه نشدنشان از ریسک بیشتری برخوردار بوده است، اما بطور کلی همین امر موجب بروز عفونت شده است.»

خط مشی کلی جراحی بر روی مغز سید داوود دیماد

۱: پوست سر سید داوود:

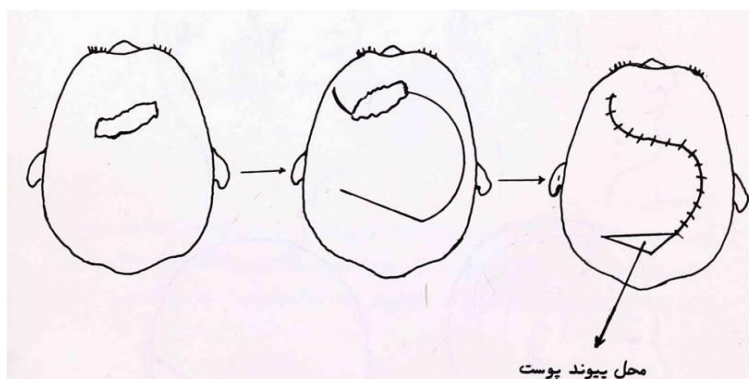
یکی از عوامل مهم جوش نخوردن پوست سر و شاید ترشح مایع مغزی نخاعی به خارج، عبارت است از عدم دقت در دبریدمان پوست سر. باید در نظر داشت که بعد از ورود تیر یا ترکش به داخل مغز و فضای جمجمه، پوست به ضخامت چندین میلیمتر پخته شده بود و اصولاً طبق قوانین پیوند پوست در علم پزشکی چنین پوستی جوش نخواهد خورد. برای همین هم باید دبریدمان لبه پوست (یا همان ساییدن لبه های پوست سر) را تاجایی باید ادامه داد تا رگ های جلدی شروع به خون ریزی کنند؛ تا با این کار قسمت های کهنه پوست برداشته شود و قسمت نو و جدید پوست که تازه و در حال خونریزی می باشد ظاهر شود. بدیهی است که لبه های چنین پوستی ممکن است به یکدیگر نرسند و در این صورت به روش های زیر این نقص جبران شده است:

چون نوع زخم سید داوود از زخم های پیشانی حدقه و سینوس ها بود بهترین حالت این بود که پزشکان از یک انسزیون سوتار استفاده کنند که دارای مزایایی زیادی می باشد. (تصویر شماره ۹).



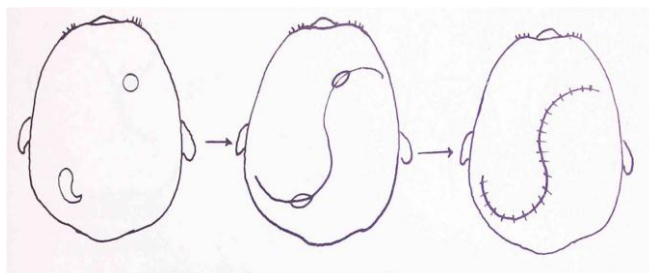
شاید مهم ترین مزایای چنین آنسزیونی این بوده است که به زیبایی لطمه نمی زند و به راحتی میتواند محل ورود ترکش را دبرید کرد. چون برخورد مستقیم گلوله به سر؛ شکستگیهای فرو رونده ای را ایجاد کرد، روش معمول ترمیم پوست سر این است که بجای انجام دادن یک گرانیکتومی بزرگ، فلاپ استخوانی برگردانیده شود؛ که در عمل این رزمنده چنین شده است. برای انجام این کار آنسزیون سوتار که شانس زیادی دارد مورد استفاده قرار گرفت.

در این ضایعه محلک به این دلیل که میزان از دست رفتن پوست زیاد بوده؛ پزشکان و جراحان از فلاپ های چرخشی استفاده کرده اند تا بتوانند در این مورد سطح پشتی را پیوند پوست بزنند. پزشکان بنا به دلایل مهم جراحی پزشکی به هیچ عنوان محیط فلاپ را روی شریان های سر قرار ندادند و پایه فلاپ را همیشه از بقیه قسمت ها وسیع تر می گرفتند. (تصویر شماره ۱۰).



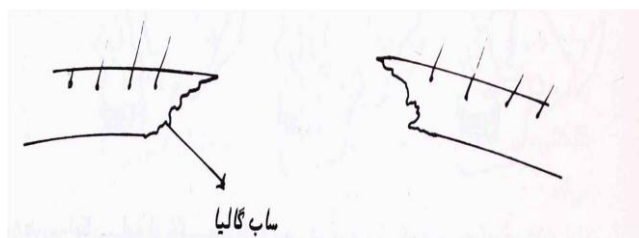
تصویر شماره ۱۰

بطور کلی در مورد جراحی های سید داوود که از نوع سوراخ کننده پوست سر و مجمله بوده است، محل خروج و دخول تیر یا ترکش را به هم وصل کردند تا یک آنسزیون S شکل یا خط مستقیم شکلی بوجود بیاید. (شکل ۱۱).



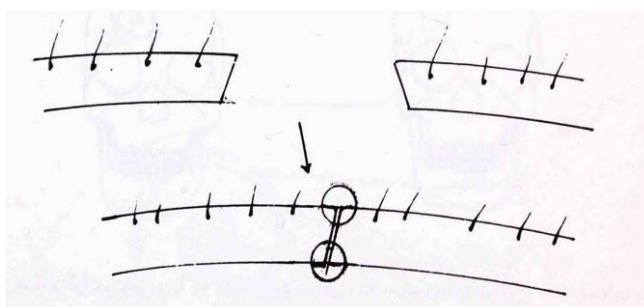
تصویر شماره 11

بعد از نمایان شدن فضای داخلی سر معلوم شده بود که میزان صدمه به ساب گالیا بیشتر از اپی درمیس است بگونه ای که حالت زیر نمایان شده بود. (تصویر ۱۲).



تصویر شماره 12

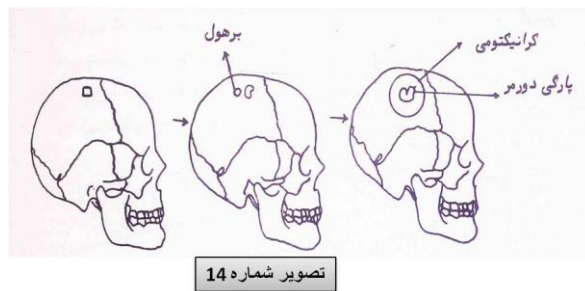
چون مشاهده شده بود که گالیا از پوست سطحی جدا است، برای همین هم بیشتر قسمت نکروز برداشته شده تا زمانی که رگهای گالیا شروع به خونریزی کنند. با این کار عمل پیوند دارای شانس بیشتری شده بود و همچنین نوعی دبرید مان حاصل شده از خونریزی موجب می شود تا آلودگیهای احتمالی از بین بروند. (تصویر ۱۳).



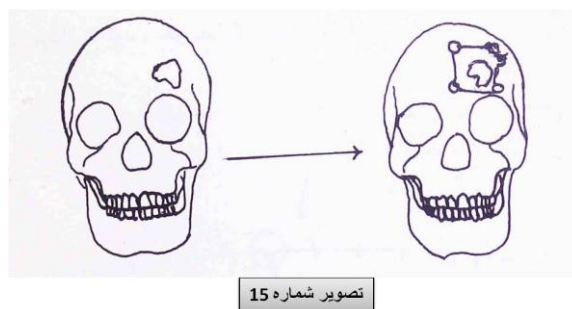
تصویر شماره 13

۲: استخوان سر سید داوود:

دکتر اعرابی می گوید: جهت کار بر روی استخوان سر پریئوست را از روی شکستگی فرورونده جدا کرده ایم، سپس در قسمت محیطی یک برهول گذاشته ایم، بطوریکه دور مر آشکار شده بود. دور مر را از زیر لبه استخوان جدا کرده، آنگاه یک کرانیکتومی با حداقل ۱.۵ سانتی متر به لبه استخوان انجام داده ایم. (تصویر ۱۴).



تا جایی که امکان داشت از واکس استفاده نکرده ایم. در مورد شکستگی های روی اربیت، نباید کرانیکتومی انجام داد و به جای آن باید کرانیوتومی کرد تا از نظر زیبایی به مجروح خللی وارد نشود. اما در این عمل جراحی به دلیل مدفون شدن جای زخم در زیر موهای سر برای انجام کرانیوتومی و کرانیکتومی محدودیتی وجود نداشت و به همین دلیل بر اساس تصاویر از کرانیکتومی استفاده نموده ایم. (تصویر ۱۵).

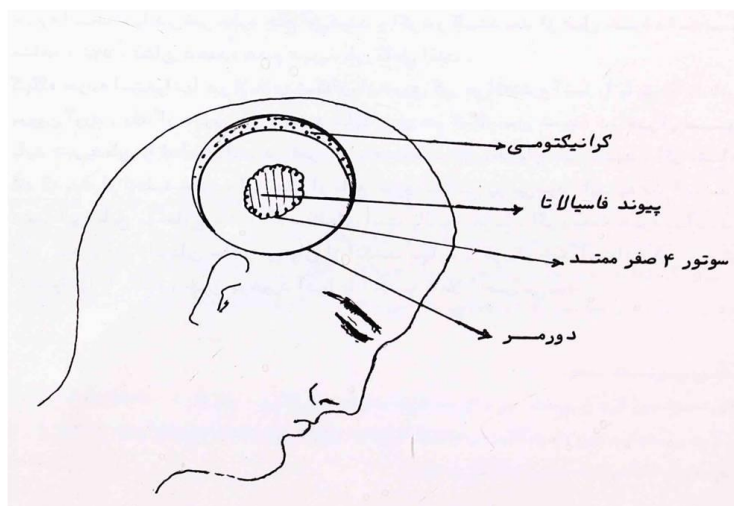


در هنگام انجام کرانیکتومی و شاید هم به علت ورود ترکش به سینوس های هوایی صدمه ای وارد شود؛ در این هنگام پزشکان جراح برای جلوگیری از عفونت های بعدی و همچنین موکوسیل مخاطب سینوس را بیرون آورده اند.

البته باید توجه داشت که طبق اسناد و مراجعات بعدی سید داوود معلوم شده است که هنوز عفونت وجود دارد و همین عفونت ها هم موجب شده است تا در مواقعی در ایشان تشنج های کشنده و لرزش های خیلی زیاد لکنت زبان و ... مشاهده گردد.

۳: دورمر:

بعد از شکافتن استخوان جمجمه مشاهده شده است که نقص ایجاد شده در دور مر بزرگتر از سطح ورود ترکش از استخوان است، به همین دلیل لبه های دور را به هم رسانیدیم. بعد از انجام کرانیکتومی با وسیله ای لبه دور مر را از سطح مغز جدا کرده ایم؛ ناگهان متوجه شدیم که لایه عنکبوتیه به دور مر چسبندگی دارد. بعد از جدا شدن کورتکس، دور تا دور مر را به ضخامت دومیلی متر برداشته ایم و مشاهده شده که زیرا لبه دورمر به احتمال قوی نکروز وجود دارد. در این زخم های حفره ای یا سوراخ کننده، تقریباً همیشه شکافی عمیق در دورمر وجود دارد که حتی اگر مجبور شویم که کرانیکتومی را وسیع تر کنیم باید تا محل شروع آن را جلوتر ببریم. پارگی دور مر بر روی سینوس های هوایی یا روی استخوان ریشه ادامه پیدا کرد، و در این صورت ما مجبور به ترمیم دور مر شده ایم تا از بروز رینوره یا اتوره جلوگیری نماییم.



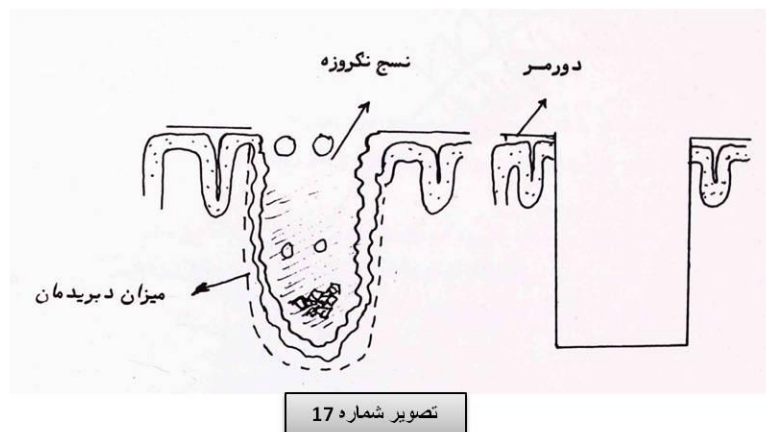
تصویر شماره 16

۴: دبریدمان مغز:

بعد از جدا کردن کورتکس سعی شده که تمام نسوج نکروز مغز با ساکشن و کاتری بیرون آورده شود. دبریدمان تا حد قشر خاکستری و سفید نرمال انجام شده است. معمولاً فشار مغز با دبریدمان آن کامل می شود. اکثر جراحان معتقدند اگر دبریدمان انجام شود ولی فشار داخل جمجمه هوز بالا باشد، باید به فکر وجود هماتوم در محلی دیگر بود. و یا اینکه دبریدمان کافی نبوده است. اما خوشبختانه فشار مغز سید داوود بادبریدمان کامل شده بود. تخلیه نسوج نکروز باید با شستشوی زیاد همراه باشد و هیچ بعید نیست در حین شستشوی زوائد خارجی مثله تکه های پوست و مو و استخوان از مغز خارج شوند. دبریدمان با هموستار صد انجام شده بود. در حین دبریدمان تمام لخته های خون را بلا استثنا خارج کرده ایم. خرده استخوان ها در قعر حفره جمع شده بودند که تخلیه شده اند. چندین سال بعد از عمل مشاهده شده بود که در کلیشه خرده استخوان وجود دارد؛ که این مورد نشان دهنده عدم دبریدمان کامل است.

این خرده استخوان ها در لابلای شبکه ای از عروق و تقریباً در ته شکاف و برروی مغز گیر افتاده بودند که می بایست با متانت بیرون آورده می شدند که این عمل اتفاق نیوفتاده بود و موجب شد تا

تکه استخوان‌ها بر روی مغز و لابلای عروق رها شوند. و در همین موقع و بعد از دبریدمان پزشکان نتوانستند که مانع گلاپسی شدن حفره شوند؛ در این مواقع می‌بایست دبریدمان (عمل تخلیه) ادامه پیدا کند که این اتفاق رخ نداده است. طبق اصول می‌بایست پزشکان هنگام جراحی در قعر حفره همیشه به فکر بطن‌های مغز می‌بودند و اگر مشاهده شد که بعد از تخلیه حفره این فضا از مایع مغزی نخاعی پر میشود باید به فکر آینده و نشت این مایع به خارج باشید که مسئله‌ای بالقوه و بغرنج می‌باشد. اگر وسعت حفره به اندازه کافی بود برای اطمینان کافی میتوان از انگشت سبابه یا کوچک خود استفاده کرد و خرده استخوان‌ها را یافت چون برخورد آنها به انگشت کاملاً حس میشود (بر اساس تصویر ۱۷).



تصویر شماره 17

۵: بستن پوست سر:

برای سوتور کردن پوست سر از سه لایه استفاده شده بود. یک لایه ساب‌گالیا و دو لایه پوست بصورت ماترس ممتد، تا حداکثر این کار موجب شود تا در آتیه از نشت مایع مغزی به خارج از سر جلوگیری شود.

اسناد و تصاویر

شهید غلامرضا دیماد (برادر سید داوود)



سید داوود دیماد تهران (بیمارستان) تهران



سید داوود دیماد (سمت راست) و حجت السلام و المسلمین سید محمودی نیا



حجت السلام و المسلمین حاج آقا محمودی نیا در حال حاضر (سال ۱۳۹۸) معاونت محترم اداره سازمان تبلیغات اسلامی شهرستان بوشهر را برعهده دارند.

شهداء خانواده دیماد و نورالدینی سادات امامزاده نورالدین (ع)



سید داوود دیماد (ایستاده در وسط) دوران جنگ مراسم بزرگداشت

یکی از همزمان شهیدش

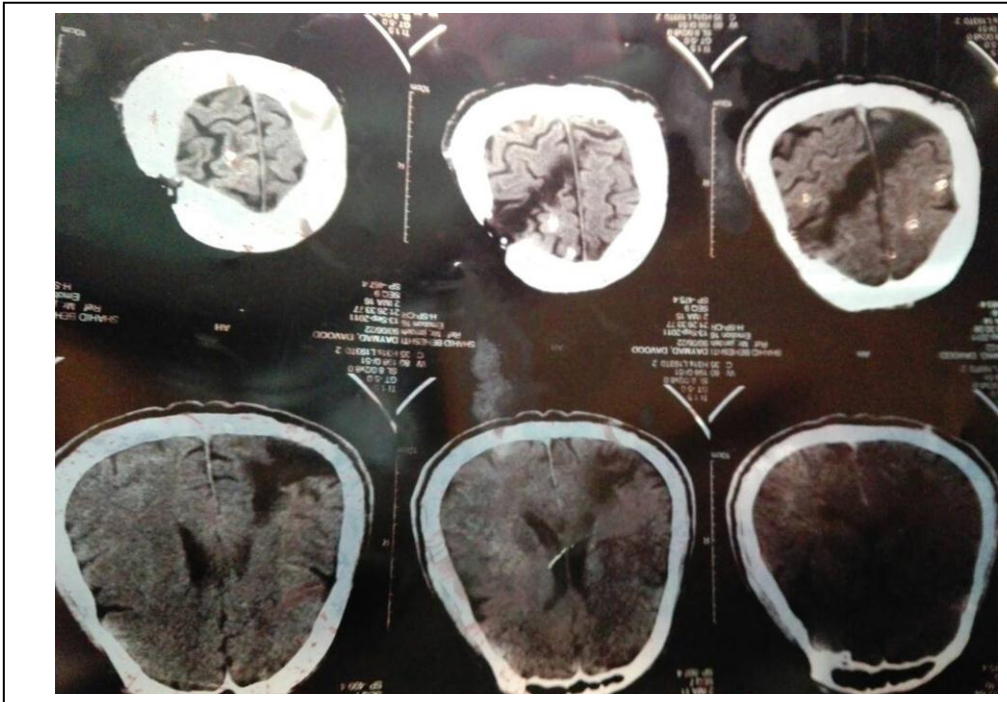


سید داوود دیماد سال ۱۳۹۶

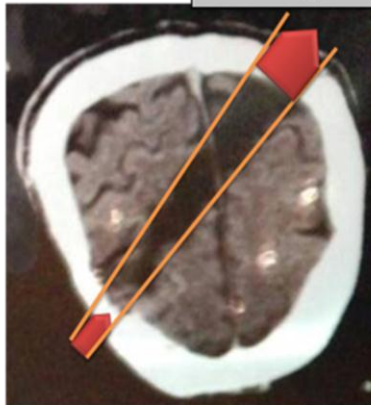


سید داوود دیماد سال ۱۳۹۰





مسیر ورود و خروج گلوله



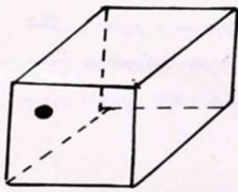
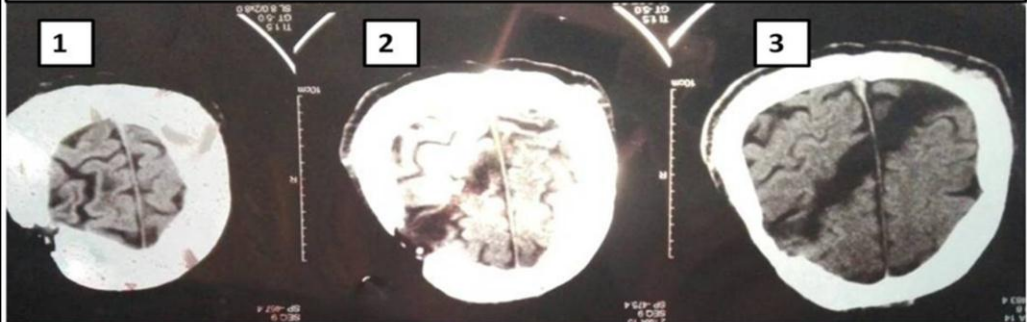
با نگاه کردن به این سی تی
اسکن به راحتی میتوان دید که
محل ورود گلوله به سر و میزان
فضایی که هنگام ورود باز نموده
است چقدر با فضای ایجاد کرده
در قسمت خروج تفاوت دارد.

ورود

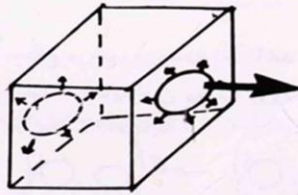
خروج

تصویر شماره 2

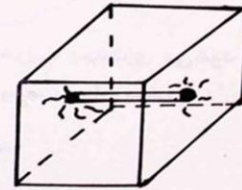
نمایی از سی تی اسکن سر سید داوود دیماد و مقایسه آن با نمونه آزمایش ژلاتینی از کتاب دکتر اعرابی



۱ قبل از برخورد با ژلاتین



۲ حفره ناپایدار بلافاصله بعد از گذشتن گلوله

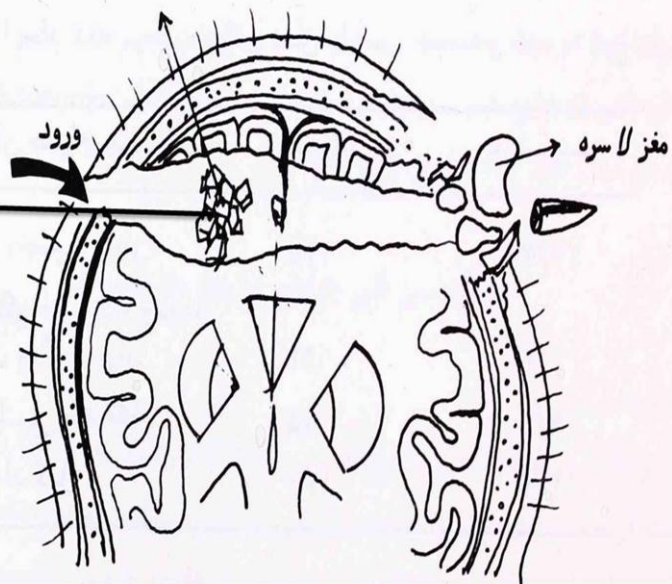


۳ حفره پایدار چند لحظه بعد از خروج گلوله

تصویر شماره ۸

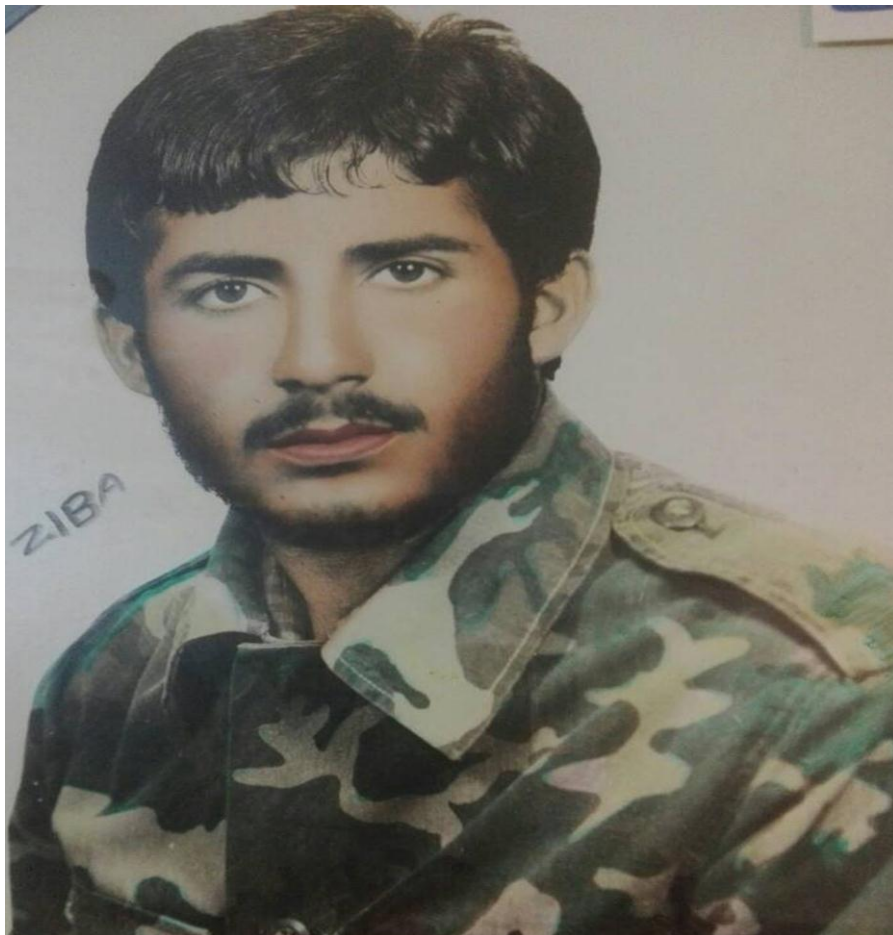


خرده استخوان



گلوله از یک طرف وارد و از طرف دیگر خارج می شود. استخوان ها از محل ورود گلوله به داخل فضای جمجمه رانده میشوند و در محل خروج آن، مغز به حالت لاسره در آمده است. بیشترین آسیب به مغز بلافاصله بعد از ورود گلوله یا ترکش بوده است

سید داوود دیماد حدود دهه شصت و سالهای حضور در جبهه



Date تاریخ	Time ساعت	Orders مسئولیت	Doctors استادان	Nurses پرستاران	Signature امضاء

No. of Previous admissions: خلاصه پرونده

تعداد ادمیستری شده های قبلی: ۱۳/۱۲/۱۳

Name: اسم Date: تاریخ پذیرش

Service: بخش: Unit No: شماره واحد

Date of Admissions: تاریخ پذیرش

Date of Discharge: تاریخ مرخصی

Final Dx: تشخیص نهایی اجتازت پزشکی

Stable Neurological Final

Brief History: تاریخچه مختصر فعل سبب


Positive findings (clinical): یافته های مثبت (کلینیکی)

کرفس

Positive findings (Laboratory, x-ray, EKG, etc.): ۱۳/۱۲/۱۳

یافته های مثبت (آزمایشگاهی - پرتونگاری - الکتروکاردیوگرام و غیره)

Operations: عمل ما Date: تاریخ



بسمتیه بعد رجوع شود

۱۶۹۵۱



۳۹۹-۹۲۲-۵

نام سید داود
نام پدر سید یونس
نام فامیل دیباجی

دانشگاه شهید چمران (اهواز)
دانشکده پزشکی گلستان
درمانگاه مرکزی

شماره
تاریخ ۳۱/۱۲/۱۲

محل امضاء پزشک	دستورات دارویی	تاریخ مراجعه
	<p>تشخیص بیماری</p> <p>Diagnosis</p> <p>عفونت باکتریایی در دستگاه گوارش عفونت باکتریایی در ریه عفونت باکتریایی در دستگاه ادراری</p> <p>م. پ. د</p> <p>✓ $1000 \text{ mg} \times 3$ $1000 \text{ mg} \times 3$</p> <p>✓ $500/1000 \text{ IV stat}$</p> <p>✓ Chloramphenicol 1 gm IV stat</p> <p>✓ Dexamethasone 4 mg IV stat</p> <p>✓ 10 mg</p> <p>✓ 10 mg</p> <p>✓ 10 mg</p>	



بنیاد شهید انقلاب اسلامی



بنیاد شهید انقلاب اسلامی

۸-۳۲۶

خلاصه شرح حال بیمار

نام دارد: نام خانوادگی **دیار** نام پدر **شیرین** سن **۱۴** شغل **بیگ** شماره شناسنامه **۵۲۲**
 محل صدور **تهران** نسبت با شهید با مجروح انقلاب **میک** آدرس و تلفن **دهکده ۱ خ نیاوران امام خمینی**

تاریخ مراجعه	خلاصه شرح حال و اقدامات ارسال	اعضای پزشک معالج
<p>۹۴۲۲۲</p> <p>استعلام شد ۱۳۵۸ ریح ۷</p>	<p>نامشده در تاریخ ۱۳ آذر ۹۴ در منطقه غیره کشته شد بهر اهمیت ترکز از نامه سر دبانه در دست راست و با هر چه در باره قریب معرفی که میسر شده است و در بیمارستان کماناز زیر نظر سرگرد دوری نامه خواستار می و ای آفرین بار صلوات در ۲</p> <p>۲۰۱۳</p>	<p>✓</p>

تاریخ ۶۵/۷/۲۲
شماره اسکن

نام و نام خانوادگی آقای دیدار
پوشاک معترف

اطمینان

دوست و همکار محترم جناب آقای دکتر ~~محمد~~

سی تی اسکن مغز : درمقاطعی که ازاعده تا سقف چیمه بعمل
آمده ،

در ناحیه اکسی پیتال راست هیپو دانسیته ای نشانه *infarction*
در قسمت پریفرال مغز دیده میشود که امتداد آن بطور مایل از خط وسط
گذشته و به لب فرونتال چپ میرسد (مسیر عبور جسم خارجی) (مقطع

۰ (۰ ۸

در سایر قسمتهای پارانشیم مغز و فوس پوسترور ضایعه ای مشهود

رواقت در اثر اصلی است
مدانیت و دانسیته ...

۳۳

تاریخ ۱۳۶۸/۱۰/۲۴
شماره ۱۳۴۳
پوست ۲۰۹۶



بنیاد جانبازان انقلاب اسلامی
مدیریت خدمات رفاهی درمانی قائم
بنیاد جانبازان انقلاب اسلامی

بنیاد جانبازان انقلاب اسلامی / امیرکبیر / استان کهگیلویه و بویر احمد دهدشت
امیرکبیرستانها

عطف به نامه شماره ۵۲۵/۵۹۳۹ مورخ ۶۸/۱۰/۱۳ دهمورد
برادر سید داود دیماد فرزند سید یونس مجروح جنگک تحمیلی
بشماره پرونده ذیبالا نظر به کمیسیون پزشکی مورخ ۶۸/۱۰/۱۶
دهمورد نامبرده با اطلاع میرسد.
میزان از کادافاد کی بیماد (هفتاد درصد کلی میباشد . . ت)

مدیریت خدمات رفاهی درمانی قائم - بنیاد جانبازان انقلاب اسلامی

۳۵۴۳



از طرف

بیت
سید مرتضی
۲۹/۳/۶۸

پس از ارسال است
[Stamp]

۲۰۰۹
۲۹/۳/۶۸



MEDICAL CENTER OF BONYADSHAHID
HOSPITAL
C. T. SCAN SECTION
MEDICAL REPORT
TEHRAN IRAN

مرکز پزشکی بنیاد شهید انقلاب اسلامی
بیمارستان - غلتم‌الانبياء (ع) -

بخش سی، تی، اسکن

گزارش پزشکی



نام: آقای سید داود نام خانوادگی: دیماد سن: ۲۵ / سال پزشک معالج:

تاریخ: ۱۳۷۰ / ۶ / ۶ شماره بایگانی سی، تی، اسکن ۷۵۵ / S
نوع درخواست: سیتی اسکن مغز

خانم دکتر
همکار گرامی آقای دکتر رضائی

در رگوبهای قعدی که از قاعده جمجمه تا وریدکسید و ن تزریق ماده حاجب در دانسیته های
مختلف تهیه شده است. در فکست استخوانی روی ناحیه قونتهواریتال چپ و پوستر یورو
پاریتال راست مشهود است. در همین مسسیر ناحیه ای هیپودانس و وسیع مشهود است،
که در ال بریک کانون پورانسفالیک میباشد. بقیه پارانشیم ضایعه ای ندارد. پوستر یورو
استخوانهای قاعده جمجمه، آریتهها و گلوب چشمها در حد طبیعی است. ص

۱۳۳۶۱ -

شماره پک - سیتی اسکن بیمارستان خام‌الانبیاء (ص) تهران - خیابان ولی عصر بالاتر از میدان ونک خیابان رشید یاسه

تلفن: ۶۷۹۲۵۱ - ۶۸۵۲۴۴ - ۶۸۹۸۷۱ داخلی ۳۷

شماره دو - سیتی اسکن بیمارستان شهید مصطفی خمینی - تهران - خیابان آیتا... ملاقانی میدان فلسطین خیابان اینا

تلفن: ۶۵۶۱۲ - ۹ داخلی ۶۵

شماره سه - سیتی اسکن بیمارستان شهید دکتر بهشتی - قم - میدان شهدای هفتاد و دو تن - بلوار شهید دکتر با

تلفن: ۲۳۲۰۳ - ۶ کد قم ۰۲۵۱ داخلی ۲۶۲



تشنان پانان تویب سدی
ن کپگیلویه وویبرا احمد

بسمه تعالی

تاریخ: ۷/۶/۲۰
شماره: ۵۴۷۳۲۴
پوست

به: بنیاد جانباران شهرستان کهگیلویه
از: معاونت بهداشت و درمان - کمیسیون پزشکی

موضوع: جوابیه کمیسیون پزشکی

سلام علیکم

احتراما "عطف بنایه شماره ۵۲۵/۵۹۴۹ مورخ ۶۸/۱۰/۱۳ در مورد برادر سید داود دیباد فرزند سیدیونس مجروح جنگ تحمیلی بشماره پرونده نظریه کمیسیون پزشکی مورخ ۶۸/۱۰/۱۶ تهران بشرح ذیل به اطلاع میرسد.

۵۲۵-۵۹۴۹
۶۸/۱۰/۱۳
۶۸/۱۰/۱۶

میزان ازکارافتادگی به جروف (هفتاد درصد داشم)
به عدد: ۷۰٪

رئیس کمیسیون پزشکی
معاونت بهداشت و درمان
بنیاد مستضعفان و جانبازان استان کهگیلویه و بویراحمد

تاریخ: ۱۴ اردیبهشت ۱۳۶۸
رئیس کمیسیون پزشکی
بنیاد مستضعفان و جانبازان استان کهگیلویه و بویراحمد

فرم ویزیت اولیه متخصصین:

نام: سردار و نام خانوادگی: د. محمد	نام پدر: محمد	نام و نام خانوادگی: د. محمد
سن: ۴۵	کد جانپاز: ۱۷۰۲۰۰۰۳۳۴	کد جانپاز: ۱۷۰۲۰۰۰۳۳۴
استان: کهگیلویه	شهرستان: بازمان	تلفن تماس جانپاز: ثابت: ۰۹۱۷۱۴۵۲۵۱۱
موبایل: ۰۹۱۷۱۴۵۲۵۱۱		
عظمت مجروحیت: (ترکش: <input checked="" type="checkbox"/> تیر: <input checked="" type="checkbox"/> سوختگی: <input type="checkbox"/> تصادف: <input type="checkbox"/> شیمیایی: <input type="checkbox"/>)		
بیماری همراه: (دیابت: <input type="checkbox"/> بیماری قلبی: <input type="checkbox"/> بیماری تنفسی: <input type="checkbox"/> کلیوی: <input type="checkbox"/> و غیره: <input type="checkbox"/>)		
تعداد عمل جراحی:		
پزشک معالج:		
و آخرین عمل جراحی صورت گرفته (توضیحات): ۷۴۵,۱۲ جراحی پلاستیک سینه		
شرح حال بالینی توسط پزشک معالج جانپاز در سطح استان: بیماری مزمن سینه		
و کاهش وزن در سمت چپ سینه و ریه است. طول مدت بیماری حدود ۵ سال است.		
تشخیص: بیماری مزمن سینه طول مدت حدود ۵ سال است. جهت معیبه ریه		
و ریه چپ برای ریه انتخاب شده است. حجم ریه از یک ربع ریه است.		
پارگی ریه در ریه و هم از یک ربع ریه و در حال ریه و ریه در ریه است.		
طرح درمانی پزشک معالج استان:		
ادامه درمان برای ریه چپ		
مهر و امضاء: دکتر محمد تقی		
نظر معاونت بهداشت و درمان مبنی بر تأیید ترکش در داخل مغز:		
مهر و امضاء:		



بیمارستان پارس تهران
سازمان بهداشت و درمان

بیمارستان

تاریخ مراجعه: ۷۸/۲/۲۸
تاریخ ترخیص: ۷۸/۲/۲۷
شماره پرونده: ۱۱۶/۱
کد رایانه‌ای:

نام و نام خانوادگی: سید داود ریحان / نام پدر: سید یونس
آدرس: گر... شهرستان: بستری سرپایی

تاریخچه اصلی و سابقه بیماری: ...
اقدامات درمانی و اعمال جراحی انجام شده (ذکر نوع جراحی بر اساس پروتکل شرح عمل):
...
توضیح موارد غیر طبیعی:

«اقدامات پاراکلینیک»

نوع: ...
توضیح موارد غیر طبیعی:

۱- آ- آی	<input type="checkbox"/>	از:
سی تی اسکن	<input type="checkbox"/>	از:
سونوگرافی	<input type="checkbox"/>	از:
آیویدوگرافی	<input type="checkbox"/>	از:
سایر	<input type="checkbox"/>	از:

وضع بیمار در موقع ترخیص و توصیه‌های پس از ترخیص: ...

نظریه کارشناس درمانی مجتمع کوثر:

مهر و امضاء
تاریخ

فرم خلاصه اقدامات درمانی

بخش تصاویر شهداء سادات امام زاده نوالدين (ع)